نام کتاب : اجازه نمیدم

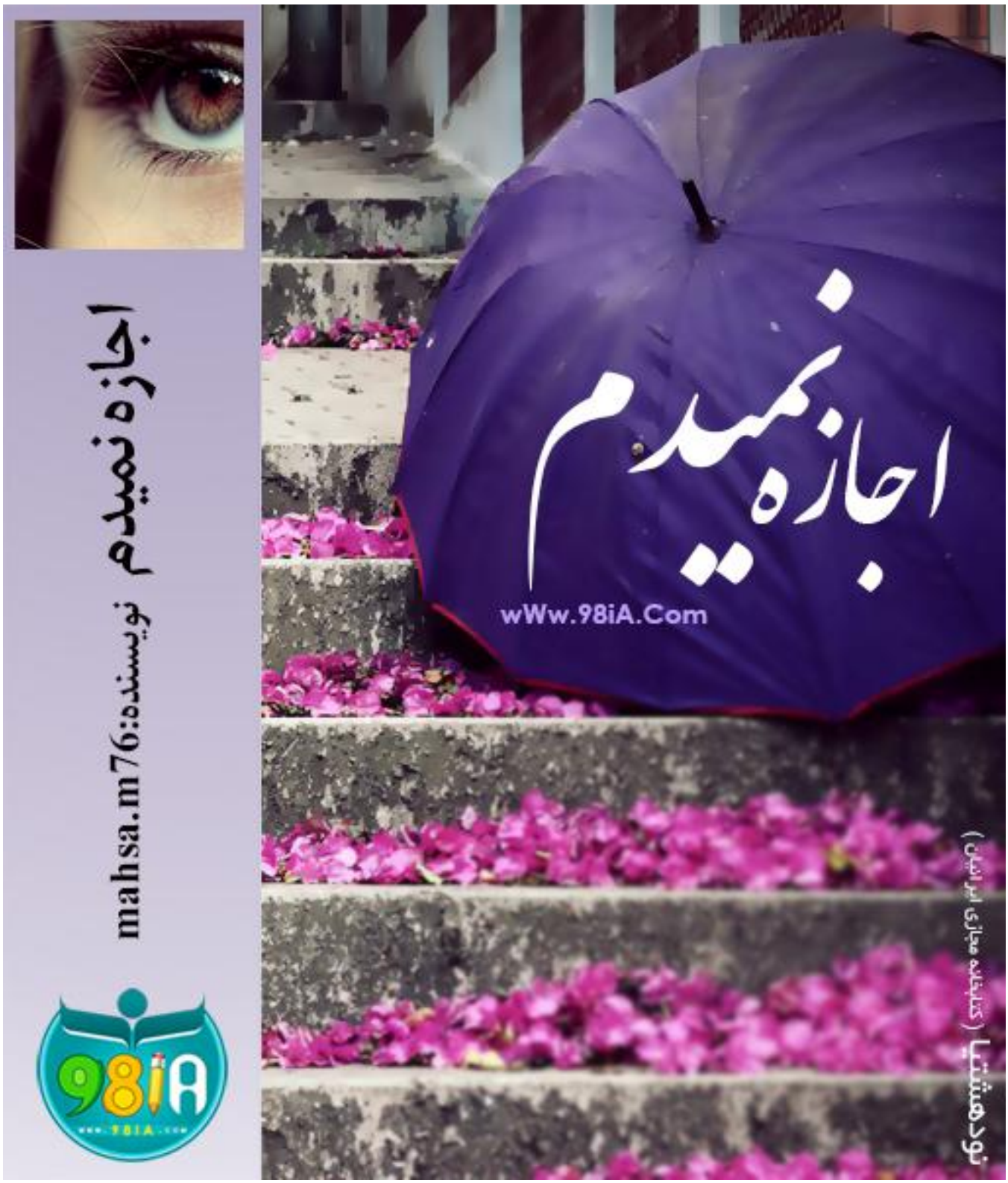
نویسنده : mahsa.m76 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : feloor کاربر انجمن نودهشتیا

من دیگه خسته شدم بس که چشام خیسه و نم

خوب ببینم و بفهمم و

بازم چیزی نگم

من دیگه بریدم از بس که شکستم از خودی

توی آینه خیره شم

بگم به چشمام چی شدی؟!

خستم از حرفهای خوب و بی سر و ته بی ثمر

حسرت یه عمر رفته

عقده های تازه تر

متنفرم از آدمای بی مغز و شلوغ

از کتابایی با اسمای قشنگ

متن دروغ

دیگه نوبت توئه خسته شی دنیا بشکنی

اینبار ایستادم تا آخرش

با کفش آهنی

بات میجنگم تا نگی ترسیده بود پیاده شد

بس که پشت پا زدی

گذشتن از تو ساده شد

دیگه نوبت توئه خسته شی دنیا بشکنی

اینبار ایستادم تا آخرش

با کفش آهنی

بات میجنگم تا نگی ترسیده بود پیاده شد

بس که.پشت پا زدی

گذشتن از تو ساده شد

همه از عشق میگن و باز آبروشو میبرن

عقل کـُل نشون میدن

از خودشون بی خبرن

مــُد شده حرفهای پوچ و گنده و بی سر و دست

بگو تا کی باید این

نمایش و دید و نشست

وقتی حتی نمی خوای بازی کنی بازیت میدن

حتی می خوای خودتم که باشی

باز نمیزارن

همه می خوان اونی باشی که خیالشون می خواد

من دیگه داره از این بازیه

سیرک

بدم میاد

هرچقدر.زانو زدیم راه اومدیم

دیگه بسه

هرچقدر خورد شدیم و دم نزدیم

دیگه بسه

عاشق و عارف و درویش و من و تو با خدا

رو به روت وای میستیم و باهم می خونیم

همصدا

دیگه نوبت توئه خسته شی دنیا بشکنی

اینبار ایستادم تا آخرش

با کفش آهنی

بات میجنگم تا نگی ترسیده بود پیاده شد

بس که.پشت پا زدی

گذشتن از تو ساده شد...

«فصل اول»

بازم یه روز دیگه و زندگی نکبت بار دیگه. خدایا کی قراره من از این فلاکت نجات پیدا کنم؟ خدایا عاقبت امروزم رو بخیر بگذرون. کششی به بدنم دادم و بلند شدم و رخت خوابم رو جمع کردم و گوشه ی اتاق گذاشتم. امروز باید این کتاب رو به کتابخونه تحویل بدم پس زودتر حاضر شم برم کتابخونه تا یه کتاب جدیدم بگیرم. توی آینه نگاهی به خودم کردم. هیچ عیبی توی صورتم نبود. چشمم به عکس مامان که کنار آینه بود افتاد. آهی کشیدم و گفتم: مامان جونم کجا رفتی؟ ما رو تنها گذاشتی و رفتی اون بالا بالاها... جات خوبه مگه نه؟ میشه منم بیاری پیش خودت؟ اشکام گوله گوله سرازیر شد. وقتی کوچیک بودم و گریه می کردم مامان بهم میگفت گریه نکن آسمونی. من دوس ندارم آسمونت ابری باشه... به خاطر رنگ چشمام که مثل خودش آبی بود بهم میگفت آسمونی. هرچی بیشتر توی صورت مامانم دقت میکنم متوجه چهره ی زیبا و معصومش میشم. بهروز همیشه بهم میگه بیتا تو رو که میبینم یاد مامان میفتم. خوش به حالت تو هیچ چیزت به بابا نرفته اما من چشمام شبیه بابا شده. هروقت توی آینه به خودم نگاه میکنم یاد اون نامرد میفتم... از بابا متنفرم. روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که هیچ سنخیتی با بابا ندارم. نه اخلاق نه قیافه نه هیچ چیزم شبیه بابا نشده. مانتو وشلوارمو از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدم. مقنعه امو سرم کردم و کتونیامو پوشیدم و رفتم بیرون. هرچی زودتر از این خونه برم بیرون بهتره. در رو قفل کردم و از پله ها پایین رفتم که دیدم شمسی خانوم و بتول خانوم دارن لب حوض لباس می شورن. کار هرروزشون بود. خدا رو شکر بابا و بیژن هنوز خواب بودن. حقم دارن بخوابن وقتی تا نصف شب پای بساط کثافت کاری می شینن و اون زهرماری ها رو میکشن بایدم تا لنگ ظهر بخوابن. از توی یخچال عمومی کنار حیاط یه لقمه نون و پنیر برداشتم و خواستم از کنارشون رد بشم که صدای بتول خانوم میخکوبم کرد: اوقور بخیر بیتاخانوم... قبلا یه سلامی چیزی بلد بودی. نکنه زبونتو موش خورده؟

چشمامو بستم و با حرص گفتم: سلام بتول خانوم صبح بخیر. اجازه میدین برم؟ کار دارم...

_ آهان شازده خانوم کار دارن... خب پس حالا که کار داری بزار ملتفت کنم. ببین شازده شما الان چهارماهه که اجاره خونه ندادین. این خونه مال بابابزرگت که نیس نشستین توش تکونم نمیخورین...

_ ببخشید بتول خانوم ولی من که هرماه سر وقت اجارمو دادم. رسیدشم دارم میخوای بهتون نشون بدم؟

_ تو رو نمیگم... اون مرتیکه مفنگی رو میگم...

_ بتول خانوم صدبار گفتم اینم بار ۱۰۱. من ، با، اون، دوتا، کاری، ن د ا ر م...

_ ما این چیزا حالیمون نی. اونا باباتو داداشتن پس باهم میشین چی؟ یه خونواده...

_ من جزو اون آشغالا نیستم... مطمئن باش بهروز بیاد یه لحظه هم توی این خونه ی آشغالی نمی مونم... دیگه هم درباره اون عوضیا با من حرف نزنین...

به سرعت در خونه رو بستم و اومدم بیرون. رفتم کتابخونه و یه کتاب جدید گرفتم. یک ساعتی نشستم اما دل و دماق درس و مطالعه نداشتم پس بلند شدم و از اونجا زدم بیرون. هوای تازه رو به ریه هام کشیدم. متاسفانه عوض اینکه جیگرم تازه بشه بدتر سرفم گرفت. ای مرده شور این هوای آلوده ی تهران رو ببرن. حس کردم یه چیزی توی جیبم می لرزه. بسم ا... نکنه جن زده شدم اینطوری رفتم رو ویبره؟ نه بابا جن زده چیه روانی... دستمو توی جیب مانتوم و دیدم گوشیمه که زنگ میخوره. بهروز بود جواب دادم: سلام...

_ سلام آبجی کوچیکه... چطوری؟ چرا اینقدر دیر جواب دادی میخواستم قطع کنم دیگه...

_ ببخشید توی جیب بود نفهمیدم. خوبم تو چطوری؟

_ ای منم خوبم... چه خبرا؟ کجایی صدای ماشین میاد...

_ از کتابخونه اومدم بیرون. میخواستم برم پاتوقم. خب چه خبر از دانشگاه آقای وکیل؟

_ ای میگذره دیگه. دلم واست تنگ شده آبجی. کاش میتونستم بیارمت پیش خودم...

_ نگران نباش من حالم خوبه. دو سال دیگه تحمل کن تموم میشه...

_ کاش زودتر تموم بشه... خب چه خبر؟ دیشب چه خبر بود خونه؟

_ همون خبرای همیشگی. اصغرآقا اومده بود داد و قال راه انداخته بود که بدهی بابا زیاد شده. باباهم کلی التماس و زاری و زرمه کرد تا بالاخره تونست یه خورده تریاک بگیره.

_ لعنت بهش! خب بیژن گور به گورشده کدوم گوری بود؟

_ هیچی بابا اونم بدتر از بابا تا نصفه شب با رفیقای الواتش بیرونه شبا عرق میخوره و موادشو مصرف میکنه میاد خونه...

_ میگم اون دوست عوضیش دوباره نیومد سراغت که؟ چی بود اسمش؟ هان میثم...

_ بیشعور هرروز دنبالمه و مزاحمم میشه. بیژن واموندہ هم به بهانه ی من ازش مواد میگیره...

_ بزار پام برسه تهران چنان بلایی سرش بیارم که نفهمه از کجا خورده...

_ بهروز خیلی دلم برات تنگ شده... مرخصی نمیدن بهت بیای؟

_ نه عزیزم. تازه دانشگاهم مرخصی بده رئیسم مرخصی نمیده. میدونم خیلی سخته ولی یه کم تحمل کن قول میدم زودی بیام پیشت.

_ باشه... خب کاری نداری؟

_ نه قربونت راستی پول ریختم توی حسابت.

_ دستت درد نکنه عزیزم.

_ دیگه سفارش نکنما مواظب خودت باش

_ باشه داداشی... فعلا بای

_ قربونت برم من. خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم و به سمت پاتوقم راه افتادم. دوسالی میشه که این پارک محلی پاتوق تنهایی های منه. من و بیژن دوقلو بودیم. بهروزسه سال بزرگتر از ما بود. چهارسال پیش مامان از دست کارای بابا دق کرد و مرد. از اون موقع بهروز بود که ازم حمایت می کرد. من از بچگی عاشق کتاب و درس و مدرسه بودم. همیشه توی مدرسه شاگرد اول میشدم. بهروز هم عین من بود. هردو توی درس موفق بودیم اما برعکس ما بیژن از درس و مدرسه فراری بود. از سوم راهنمایی که به خاطر سیگار کشیدن توی مدرسه اخراج شد درس رو ول کرد و افتاد دنبال رفیق بازی و عرق خوری و ... من و بهروز اخلاقمون شبیه مادرمونه اما بیژن کپی باباست. بهروز از همه ی ما خوشگل تره. همیشه بچه های مدرسم دنبال بهروز بودن و میخواستن هرطور شده مخشو بزنن. اما هیچ وقت موفق نشدن. بهروز خیلی پسر خوبی بود و با اینکه توی این خونه بزرگ شده اما واقعا یه مرده. همیشه باعث افتخار بوده برام که همچین داداشی دارم. ۱۷سالم بود که مامان فوت کرد. یک سال بعد از مرگ مامان من کنکور داشتم. با اینکه کلی درس خونده بودم اما بابا اجازه نداد کنکور بدم و یک سال از بقیه عقب افتادم. سال بعد کنکور دادم و من اقتصاد تهران قبول شدم و بهروز سال دوم حقوق ساری بود. طفلکی به خاطر من و مامان دوسال از بقیه عقب افتاد.سال دوم دانشگاهم رو می گذروندم. بهروز خیلی تلاش کرد خودشو منتقل کنه تهران اما نتونست. توی یه شرکت به عنوان منشی کار میکنه و هرماه نصف حقوقش رو برای من میریزه. چون دانشگاه دولتی بود و بهروز هم شاگرد ممتاز دانشکده بود برای خوابگاه ازش پول نمی گرفتن. منم میخواستم برم خوابگاه اما گفتن اگه جای خالی داشته باشن میتونم برم وگرنه اولویت با شهرستانی هاست. هرروز توی

روزنامه دنبال کار می گردم تا بلکه یه شغل خوب و مطمئن پیدا کنم. اما اگرم پیدا می شد با ساعت های من هماهنگی نداشت. به جز نغمه و ساناز دوستای صمیمیم کسی از زندگی من خبر نداره. نغمه دوست صمیمی منه که وضع مالی خوبی داره. باباش صاحب یه شرکته و چندباری بهم گفته هروقت جای خالی توی شرکت پیدا کنه اولین اولویتش منم. خانواده ی خوبین و من اونا رو مثل پدر و مادرم دوست دارم. آذرخانوم مامان نغمه عین مامان خودمه. جمعه ها برای اینکه تنوع بشه میرم خونه ی اونا. نغمه از خواهر هم بهم نزدیک تره و خیلی دوسش دارم. رسیدم پارک. نشستم روی نیمکت. یک ساعتی با هندزفری آهنگ گوش دادم. یک ساعتی گذشته بود که باباکاظم اومد کنارم نشست. بابا کاظم نگهبان این پارک بود و چون خیلی میام اینجا منو میشناسه. اومد دعوتم کرد برای نهار برم پیشش. اولش قبول نکردم اما اینقدر تعارف کرد تا قبول کردم. بابا کاظم یه پیرمرد مهربون بود که حدودا۷۰سال داشت. همیشه بهش میگفتم بابا کاظم شما با این سن و سالت دیگه باید بازنشسته بشی خوب نیست اینقدر کار کنین. اما همیشه یه لبخند مهربون میزد و میگفت: آدمی تا جون تو تنشه باید کار کنه. اگه کار نکنم فرسوده میشم و هزارتا مرض سراغم میاد. اونوقت کی بیاد منو جمع کنه؟ باباجون این نصیحت رو از من گوش کن. کار کردن عار نیست. از قدیم گفتن برو کار می کن مگو چیست کار/ که سرمایه ی جاودانی ست کار. بابا کاظم رو مثل پدربزرگ نداشتم دوس داشتم. نماز رو توی مسجد کنار پارک خوندم و خوش خوشک به سمت خونه راه افتادم. نمی دونم بابابزرگم کی بوده و چی بوده و خوب بوده یا بد. فقط میدونم مامان می گفت باباش مجبورش کرده با بابا ازدواج کنه. همیشه ازش بدم میومد. وقتی از بابا کتک می خوردم بابابزرگ رو مسبب همه ی بدبختیا و رنج هامون می دونستم. البته مامان می گفت بابا اون اولا خیلی خوب بوده و مامان دوسش داشته ولی بعد کل زندگیشو توی قمار از دست داده و این شده وضع ما. با این وجود مامان بازم بابا رو دوست داشت در حالی که بابا همش مامان رو کتک می زد ولی اینقدر زن صبوری بود که صداشم در نمیومد. وقتی بزرگتر شدم فهمیدم چرا دم نمیزد. اون هیچ جایی رو نداشت. اگه از این خونه هم میرفت جایی نداشت بره. غریب بود. دلم براش میسوزه. مامان عاشق من و بهروز بود و همیشه بیژن رو نصیحت می کرد که دست از رفت و آمد با این دوستای نابابش بکشه ولی اون گوشش بدهکار نبود. اونم دنباله ی کارای بابا رو گرفت. بعد از مرگش اگه بهروز پشتیبانم نبود تاحالا هزار بار بدبخت شده بودم. چندباری بابا میخواست منو به دوستاش بفروشه که بهروز به دادم رسید. نمیدونم این مرد چرا هیچ بویی از پدر بودن نبرده؟ یه بار خواستم از این خونه برم ولی هرجا گشتم خونه ای پیدا نکردم که به یه دختر مجرد اجاره بدن. عضی جاها پیدا میشد ولی خیلی از مردها بهم پیشنهادهای بی شرمانه ای می دادن. برای همینم از شوهر

بتول خانوم یه اتاق توی همین خونه اجاره کردم. رسیدم سر کوچه ی خونه. بدو بدو رفتم توی خونه و کلید رو بیرون آوردم و وارد شدم. می ترسیدم میثم سر و کلش پیدا بشه. میثم رفیق فابریک بیژنه و مدتیه همش دنبال منه. بابای میثم اصغر آقا ساقی محل و پخش کننده ی مواد محله ی ماست ونفرین کلی مادر و همسر و فرزند پشت سرشه. بابا و بیژن به بهانه ی من ازش مواد می گرفتن. در اتاقم رو از تو قفل کردم و لباسام رو از تنم خارج کردم و نشستم گوشه ی اتاق. گوشیم رو درآوردم و چند دقیقه ای با نغمه صحبت کردم. فردا پنج شنبه بود و باید می رفتم بهشت زهرا. خیلی خسته بودم پس خوابیدم. چندساعتی از خوابم گذشته بود که دستشوییم گرفت و مجبور شدم از جام بیرون بیام و برم دستشویی. اتاق من توی طبقه ی دوم خونه است و اتاق بابا اینا طبقه ی پایینی و اون ته حیاطه. این خونه ۱۲تا اتاق داره که ۷تا طبقه بالا و ۵تا طبقه پایینه. وسط خونه یه حوض مربع شکل کثیف قرار داره که توش لباس و میوه و ظرف می شورن. سمت راست حیاط دستشویی و کنارش هم حموم قرار داره. البته اینجا مثلا مجهزه و دوتا حموم داره که حموم زنانه پله میخوره و میره پایین و یه پرده ی کهنه هم جلوش نصب شده. آروم از پلکان خونه پایین رفتم و راه افتادم سمت دستشویی. کارم که تموم شد اومدم بیرون ودستامو زیر شیر آب کنار حوض شستم. خواستم برم که حس کردم صدای پای کسی میاد. وقتی برگشتم میثم رو دیدم که درفاصله ی کمی از من ایستاده. زیر نور مهتاب کاملا میتونستم چهره اش رو ببینم. چشمامش قرمز بود و بوی نفسش تا توی صورت من می اومد. معلوم بود مست کرده و همیشه از آدم مست می ترسیدم. قلبم از جا کنده شد و داشتم از ترس می مردم. زیر لب خدا رو صدا زدم و صلوات می فرستادم و درهمین حال برگشتم به سمت پله ها. پام به اولین پله رسید دستم کشیده شد و منم با تمام قدرتم دستمو از دستش کشیدم بیرون و جیغ زدم و نفهمیدم چطوری از پله ها رفتم بالا و پریدم توی اتاقم و در رو قفل کردم. میثم پشت سرم رسید به اتاق و همینطور در میزد. داشتم از ترس می مردم. اشکام می ریخت روی صورتم. یهو صدای علیرضا اومد که بلند بلند سرش داد میزد. پرده رو با ترس و لرز کنار زدم و دیدم علیرضا داره کتکش میزنه. علیرضا یکی از همسایه هامون بود که توی دانشگاه درس میخوند. یک سال پیش یکی از اتاقای اینجا رو اجاره کرد. از دوستای دبیرستان بهروز بود. بهروز چون بهش اعتماد داشت منو سپرد دست اون و گفت ازم مواظبت کنه. پسر خوبی بود. پرده رو انداختم و نشستم پشت در. چند لحظه بعد سکوت برقرار شد. همه ی همسایه ها بیدار شده بودن. صدای همهمه کم و کمتر شد. بعد از کمی سکوت یهو صدای تق تق در منو از جا پروند و ناخودآگاه جیغ زدم. صدای علیرضا از پست در اومد که گفت: نترس آبجی منم... خیالت راحت بگیر بخواب اینقدر بی شرف رو زدم که دیگه دنبال دختر مردم راه نیفته.

با صدایی لرزون گفتم: ممنون آقا علیرضا اگه شما نبودین...

_ حالا که هستم آبجی... شب بخیر راحت بخوابین...

_ شب بخیر...

خزیدم زیر پتو و از ترس مچاله شدم. هرچی غلت می زدم خوابم نمی برد. هندزفری گذاشتم توی گوشم یکم آهنگ گوش بدم بلکه حواسم پرت بشه و خوابم ببره. خدا رو شکر موثر بود و خیلی زود خواب چشمانم رو ربود

*****

صبح زودتر از همیشه از خونه زدم بیرون. آهنگ گوش می دادم و آروم قدم بر میداشتم. تو فکر بودم که ماجرای دیشب رو به بهروز بگم یا نه؟ شک داشتم. میترسیدم بگم یهو بزنه به سرش درس و دانشگاه رو بیخیال بشه پاشه بیاد اینجا. از طرفی هم میترسیدم علیرضا بهش بگه و اون مؤاخذم کنه. شونه ای بالا انداختم و از پله های ایستگاه مترو پایین رفتم. سوار مترویی که به سمت بهشت زهرا می رفت شدم. طبق برنامه ی همیشگیم صبح پنج شنبه باید برم دیدن مامان. چندتا ایستگاه که گذشت خانومی که سمت چپم روی صندلی نشسته بود گفت: دخترم رنگ چشمات طبیعیه یا لنزه؟

_ طبیعیه. از مادرم ارث بردم...

_ ماشالا هزار ماشالا چقدر چشمات خوشگله.

لبخندی زدم و به ممنون کوتاهی اکتفا کردم. کلی حرف زد و حوصلم رو سر برد. آخر سرم گفت: دخترم یه شماره ای چیزی میدی بهم؟

_ میشه بپرسم چرا؟

_ خدا قبول کنه برای امر خیر...

_ خیلی ممنون من قصد ازدواج ندارم...

_ وا چرا دخترم؟ پسر من مهندسه کلی خواستار داره...

_ ممنون ...

_ باشه هر طور میلته... ایشالا قسمتت یه شوهر خوب بشه.

_ ممنون...

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم: آره دعا کن. آخه کدوم احمقی میاد با دختر یه معتاد مفنگی بدبخت ازدواج کنه؟ معلومه دیگه کسی جز میثم و اوباشی از قبیله ی خودش حاضر نمیشه حالا میخواد دختره آنجلینا باشه...!
قبر مامان رو با آب و گلاب شستم. کلی باهاش حرف زدم و بغلش کردم. سرمو روی قبرش گذاشتم و گریه کردم. بعد از اونجا رفتم کتابخونه. نغمه و ساناز اونجا بودن. بعد از درس خوندن و خوردن نهار که آذرخانوم زحمتشو می کشید برام درست می کرد همه برگشتیم خونه هامون. فردا صبح طبق روال هر هفته باید برم خونه ی نغمه اینا. خودم دوست نداشتم زیاد برم اما آذرخانوم خیلی بهم اصرار می کرد هرهفته برم اونجا. بعضی وقتا با اونا می رفتیم بیرون شهر و گردش. دیگه عادت کرده بودم و ازشون خجالت نمی کشیدم. نغمه عاشق پسرخالشه و اینطوری که تعریف میکنه اونم دوسش داره ولی به روی خودش نمیاره. نغمه میگه از وقتی خیلی کوچیک بودن بذر این عشق توی دلش کاشته شده و الان یه درخت چندساله شده و هرکاری هم بکنه نمیتونه ازش دل بکنه. پسرخاله هاش پرهام و پارسا و دخترخاله اش پریسا رو خیلی دوست داره و باهم خیلی صمیمی اند. یه اکیپ دارن که هرهفته جمعه ها بعدازظهر میرن گردش. نغمه همیشه بهم اصرار میکنه برم باهاشون اما قبول نمی کنم. آخه دوست ندارم دیگه زیاد باهاشون نزدیک باشم. ولی اینجوری که تعریف می کرد پارساشون خیلی خوشتیپ و باجذبه است. سن دقیقشون رو نمیدونم فقط میدونم پرهام مدیرعامل یه بانکه و پارسا هم توی دادگستری کار میکنه و پریسا هم دانشجوئه ولی نمیدونم چی میخونه و چیکار میکنه فقط میدونم تقریبا هم سن و سال نغمه است

*****

_ منم آذرجون ...

_بفرمایین...

در باز شد و داخل شدم. خونشون توی طبقه ی آخر یه برج ۲۰طبقه بود. وقتی رسیدم آذرجون و مجیدآقا به استقبالم اومدن. باهاشون دست دادم و روبوسی کردم. نغمه هنوز خواب بود. چون میدونستن صبحانه نخوردم سر میز دعوتم کردن. گفتم: اگه اجازه میدین من اول برم نغمه رو بیدار کنم بعد باهم می خوریم...

_ هرطور که میلته عزیزم...

از پله ها بالا رفتم و آروم دراتاقشو باز کردم. روی تختش خوابیده بود. یه فکر شیطانی زد به سرم. پاورچین پاورچین نزدیکش شدم و یه لیوان آب یخ از توی یخچال اتاقش بیرون آوردم و گرفتم روی صورتش و یه قطره ریختم روی صورتش. چشماشو جمع کرد و غلت زد. اینبار یکم بیشتر ریختم روی صورتش اما دست کشید به صورتش و بیدار نشد و پتو رو کشید روی سرش. منم ریز ریز خندیدم و در یه حرکت آنی پتو رو از سرش کشیدم و کل لیوان رو پاشیدم توی صورتش. بدبخت شیش متر پرید هوا. وقتی که یه کم حواسش برگشت سرجاش و منو دید جیغ زد و پرید دنبالم. من بدو نغمه بدو. اینقدر دویدیم که هردو خسته و کوفته روی مبل ولو شدیم. نغمه گفت: بیتاخانوم میدونی که تا تلافی نکنم ول کن نیستم...

_ آقا استپ... بریم صبحانه بعدش میریم روی پشت بوم آب بازی... خوبه؟

_ قبوله... نامردم اگه موش آب کشیدت نکنم...

_ خب بابا ببینیم و تعریف کنیم...

آذرجون و مجیدآقا به کارای ما میخندیدن. بعد از خوردن صبحانه و تعویض لباس رفیتم روی پشت بوم. اینقدر آب بازی کردیم که آب از سر و کلمون شرشر می ریخت. دوتایی رفتیم حموم و من چون لباس نداشتم مجبور شدم چندتا از لباسای نغمه رو بپوشم. وقتی اومدیم بیرون موهامو خشک کردم. موهام کوتاه بود برای همین

شستن و خشک کردنش چنددقیقه بیشتر طول نمی کشید. وقتی نغمه از حموم اومد و موهاشو خشک کرد لپ تابشو گذاشت روی پاش و گفت: بیتا بیا بشین اینجا کارت دارم...

_ هان؟ چیه باز چی کار داری؟

_ میخوام مث آدم باهات حرف بزنم دو دقیقه آدم باش...

_ خب...

_ پارسا و پرهام و پریسا رو یادته؟

_ مگه میشه یادم نباشه؟ هرروز ذکر خیر پرهامتونه...

_ مرض... خب یادته ازم پرسیدی عکسشونو داری منم گفتم ندارم؟

_ خب آره...

_ میخوای ببینیشون؟

_ مگه عکساشونو توی لپ تابت داری؟

_ آره سه شنبه که تعطیل رسمی بود خونوادگی رفتیم کوهنوردی این عکس رو بابا ازمون گرفت...

_ کو؟ زود باش نشونم بده ببینم...

لپ تاب رو چرخوند طرفم. یه عکس چهار نفره بود. دوتا دختر نشسته بودن و و دوتا پسر جذاب و خوشتیپ هم بالای سرشون ایستاده بودن. یکیشون اخم کمرنگی داشت و اون یکی خم شده بود پشت سر دخترا و برای

هردوتاشون شاخ گذاشته بود. حدس زدم پرهام باشه. اینطوری که نغمه ازش تعریف کرده بود پسر شوخ و بانمکی بود. اون اخمالوئه هم پارسائه که نغمه گفته بود خیلی گنداخلاقه و پاچه می گیره. دخترا هم که یکیشون نغمه بود و اون یکی هم حتما پریسا بود دیگه. عکس رو روی چهره ی پسرا زوم کردم تا واضح تر ببینمشون. پارسا چشمای نافذی داشت که اگه درست حدس زده باشم قهوه ای یا شایدم سبز بود. زیاد واضح دیده نمیشد. چونش یه چاک خوشگل داشت و ته ریشم داشت و بینیش مردونه و ابروهاش پهن و خوشگل بود که چون اخم کرده بود جلوه ی بیشتری داشت و موهاشم مردونه ساده مشکی بود. در کل زیاد خوشگل نبود ولی اگه بگم جذاب نبود دروغ گفتم. قدش ازهمشون بلندتر و خوشتیپ تر بود. نغمه میگفت ۳۶سالشه ولی اصلا بهش نمیخورد. ماشالا بزنم به تخته خیلی خوب مونده بود. پرهام پسری بود با چشمای میشی و صورت سفید و موهای فشن مشکی و ابروهای معمولی و بینی مردونه و پوست سفید که قدش بلند بود اما نه به اندازه ی پارسا. از چهره اش شرارت و شوخ طبعی می بارید. پرهام ۳۰سالش بود و پریسا برعکس برادراش چشماش مشکی بود و موهاش قهوه ای. بینی قلمی و پوست سفیدی داشت و تقریبا هم قد و قواره ی نغمه بود. خوب که همشون رو آنالیز کردم به نغمه گفتم: حقم داری عاشقش بشی... به چشم شوهرخواهری تیکه ایه ها لامصب...

_ چشاتو درویش کن بیشعور...

_ نکنم چیکار میکنی؟

_ یه کاری میکنماااااا

_ چیکار میکنی کلک؟؟؟

_ یه کاری می کن... بی تربیت خررررررر

_ خخخخخخخ دیوونه خو به من چه خودت گفتی یه کاری میکنی...

_ من بگم؟! تو فقط بلدی از آدم سوتی بگیری...

_ اگه این یه کارم نکنم چیکار کنم؟

_ گمشو... راستی...

_ هان؟

_ امروز باید بیای با ما... پریسا اینا خیلی مشتاقن تو رو ببینن...

_ منو؟ مگه منو میشناسن؟

_ آره... من و مامان و بابا زیاد ازت تعریف کردیم همشون مشتاق شدن تو رو ببینن

_ عمرا... دور منو خط بکش

_ رژ لب و خط چش...

_ مرگ... منظورم اینه که نمیام...

_ الان یعنی باید نازتو بکشم ؟

_ نخیرم...

_ مرض و نخیرم... باید بیای...

_ باید نداره... گیر نده ها نغمه...

_ بیتا یه بار به خاطر من بیا دیگه... اگه خواهرتو دوس داری بیا...

_ چرا آدمو معذب میکنی خب؟

_ مطمئنم ازشون خوشت میاد. خیلی بچه های باحالین... جون نغمه بیا...

_ خب ببینم چی میشه حالا...

پرید محکم لپم رو بوس کرد که گفتم: هوی چته؟ من قولی ندادم هنوز...

_ چرا دیگه... این حرفت یعنی میای... بعدشم وقتی پای جون من درمیون باشه میای

_ چه خودشیفته... پیف پیف پیف

بالشتش رو سمت من پرت کرد که جاخالی دادم و گفت: اصلا نیا فدای سرم... برو گمشو

_ باشه بابا حالا قهر نکن...

_ یعنی میای؟

_ چیکار کنم دیگه مجبورم...

_ آخ جووووووووووووون...

طفلکی بچه اگه میدونستم اینقدر ذوق مرگ میشه زودتر از اینا این خبر رو بهش می دادم. بعد از خوردن نهار و یه چرت کوتاه مدت، بعدازظهر از خواب بیدار شدیم و نغمه منو نشوند پای میز آرایش و عملیات آرایشگری رو

شروع کرد. اصلا بلد نبودم خودم رو آرایش کنم یا به خودم برسم. کلی طول کشید تا نغمه تر و تمیز کرد صورتمو و یه آرایش ملایم هم روی صورتم کرد که قیافم رو ۱۸۰درجه تغییر داده بود. وا یعنی من اینقدر خوشگل بودم خودم خبر نداشتم؟ به حق چیزای ندیده. داشتم از خودم توی آینه تعریف می کردم که نغمه دستم رو کشید سمت کمد لباساش و گفت: بدو بیا برات لباس انتخاب کنم الان میان من هنوز حاضر نشدم.

_ خب مانتوی های تو که برای من عین بلوزه...

_ نگران نباش یه مانتوی بلند دارم که تا مچ پای منه ولی فک کنم تا زانوی تو برسه.

یه ساپورت مشکی ، یه مانتوی مشکی ساده با یه کمربند طلایی و یه شال سورمه ای و مشکی بهم داد و خودش جلدی پرید پشت میز آرایشش تا آماده بشه. من توی رختکن اتاقش لباسامو پوشیدم. وای خدا تاحالا خودمو اینقدر جیگر ندیده بودم. موهام از زیر شال فرق کج ریخته بود توی صورتم و بهم میومد. مانتویی که پوشیده بودم کمر باریک و قد بلندمو بهتر نشون می داد. وقتی خواستیم بریم نغمه یه کیف و کفش سورمه ای هم بهم داد و گفت: بدون کیف و کفش میخوای بری؟

_ مرسی عزیزم...

کفش های من تخت بود ولی کفش های خودش پاشنه بلند بود. خندم گرفت

_ به چی میخندی؟

_ به اینکه من کفش تخت می پوشم تو پاشنه بلند... خیلی کوتوله ای دخترجان...

_ من کوتوله نیستم تو خیلی نردبونی دخترجان... نمیدونستی بدون...

پر بیراهم نمیگفت بنده خدا. از در که خارج شدیم یه مزدا۳ مشکی جلوی در بود. نغمه در عقب رو باز کرد و سوار شدیم. بعد از اینکه سوار شد بلند گفت: سلام عرض شد آقایون و خانوما...

همه بلند سلام کردن و پرهام برگشت عقب و گفت: نغمه معرفی نمیکنی؟

_ بیتا بچه ها ، بچه ها بیتا...

سلام کردم و همه جوابم رو دادن منتهی هرکدوم به یه شکل. پریسا محکم بغلم کرد و گفت: وای پس بیتاجون تویی... این نغمه خره و خاله و عمو مجید اینقدر ازت تعریف کرده بودن که واسه دیدنت لحظه شماری می کردم...

_ ممنون...

پرهام برگشت عقب و گفت: به به ببین کی اینجاست... بیتا خانوم گل... از قیافتون معلومه باید خیلی خانوم باشین... نمیدونم چرا با این نغمه ی خل و چل دوست شدین ولی در هر صورت واقعا بهتون تبریک میگم که اینقدر صبر دارین و این اعجوبه رو تحمل می کنین... ای کاش اینم یکم از شما یاد بگیره...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم. نغمه محکم زد پس کله ی پرهام و گفت: پسره ی خاک تو سر این چرند پرندا چیه به بیتا تحویل میدی؟ مگه من چمه؟ تو مشکل بینایی داری چرا به من گیر الکی میدی؟

_ اتفاقا من چشمام ده دهمه...

_ بدبخت کارمندای بانک از دستت چی می کشن...

_ بگو چی نمی کشن... همشون عاشق من شدن... والا نمیدونم با اینهمه دختر چیکار کنم... تو بگو چیکار کنم؟

نغمه که داشت حرص می خورد گفت: برو باهاشون خب... چرا دلشون رو میشکنی؟؟؟

پرهام گفت: واقعا برم؟

_ آره برو...

_ میرماااااااااا

_ خب برو کسی جلوتو نگرفته...

_ باشه پس من میرم باهاشون دوست میشم بعد یه وقت اگه کار بیخ پیدا کرد نیای بگی...

_ چی بگم؟

_ ه... هیچی... منظوری نداشتم...

خندم گرفت. از حرفاش معلوم بود که از حرف نغمه تعجب کرده. طفلکی!

پارسا رانندگی می کرد و به جز اون سلام خشک و خالی که اول کرد دیگه صداش درنیومد. فهمیدم ماشین مال پارساست و پرهام مورانو داره. خدا براشون زیادتر کنه. نزدیکای دربند نگه داشتن و پیاده شدیم. پسرا اینور و اونور ما رو محاصره کردن و پرهام موزمار کنار نغمه ایستاد و من وسط افتادم و پریسا هم کنارم و کنار پارسا راه می رفت. حوصلم داشت سر می رفت. پرهام و نغمه همش حرف می زدن و می خندیدن. بالاخره پریسا سکوت رو شکست و گفت: بیتا جون میدونستی چشمات خیلی خوشگله؟

_ جدی؟ تاحالا دقت نکرده بودم...

_ آره...

_ چشمای تو قشنگ تره ؛ مشکی درشت...

_ قابل نداره...

_ صاحبش قابله...

_ فدات عزیزم... راستی تو دانشجویی؟

_ آره مگه نمیدونستی من و نغمه هم کلاسیم؟

_ آه راس میگی یادم نبود...

_ خخخخخخخخ اشکال نداره...

_ راستی یه چیزی بپرسم؟

_ بپرس عزیزم...

_ تو ورزشکاری؟

_ آره از کجا فهمیدی؟

_ از قدت که بین دخترا یکم غیرعادیه...

_ هه... آره بسکتبال بازی میکنم. توی تیم دانشگاهم. خیلی دوس دارم جدی ادامه بدم ولی تاحالا پیشنهادی از لیگ نداشتم البته تازگیا بهم پیشنهاد کردن برم تیم دانشجویان استان تهران...

_ خب اینکه خیلی عالیه حتما قبول کن...

_ آره خیلی خوبه. اگه بتونم حتما قبول میکنم. راستی تو دانشجویی؟

_ آره من سال اول گرافیکم. این یکی داداشم(پرهام) از بچگی عشق حساب کتاب و ریاضی و این چیزا بود آخر سرم رفت رشته بانکداری و الانم که مدیرعامل بانک شده. اون داداشم(پارسا) از عاشق آلات لهو لعب بود و از بچگی با گیتار و پیانو بزرگ شده ولی چندسالی هست که نمیدونم چرا دیگه سراغشون نرفته. درکنار موسیقی عشق قضاوت و وکالت و اینا بود و آخر سرم آزمون قضاوت قبول شد و الان که ۳۶سالشه بازپرس شده و توی دادگاه قضایی کار میکنه.

_ ایول... بهش نمیخوره اینقدر آدم مهمی باشه... پس بگو چرا اینقدر پاچه می گیره... البته ببخشید خیلی رک حرف میزنما...

_ نه بابا اشکال نداره عزیزم همه با اخلاقش آشنا شدن... قبلا تا این حد قد و یه دنده نبود چندساله اینطوری شده. دلیلشم هیچ کس جز خودش نمیدونه... راستی چندتا خواهر برادر داری؟

_ یه داداش بزرگتر دارم. اسمش بهروزه و الان ساری حقوق میخونه...

_ ایول...

_ پس تو الان با خونوادت تنهایی آره؟

_ نه...

_ نه؟

_ آره... وقتی ۱۷سالم بود توی یه تصادف مامان بابا و داداش دوقلوم کشته شدن. من و بهروز تنهاییم...

_ وای بمیرم الهی... نمیخواستم ناراحتت کنم گلم... ببخشید...

_ خدا نکنه...

_ خب یه دقیقه میای اینطرف من با نغمه کار دارم؟؟؟

_ اوهوم...

جامو با پریسا عوض کردم و کنار پارسا ایستادم.

حدودا ۱۵ سنت ازم بلند تر بود. فکر میکنم باید ورزشکارم باشه. البته پسرا ذاتا قدشون بلنده. خیلی راجع به شخصیتش کنجکاو شدم. چرا چندساله دیگه دست به گیتار و پیانوش نمیزنه؟ چرا این قدر کم و حرف بداخلاقه؟ یعنی هرکس که میره وکیل و قاضی و بازپرس و پلیس و... میشه باید اینقدر قد و یه دنده و بداخلاق باشه؟ یعنی ممکنه بهروزم وقتی وکیل شد اینقدر بداخلاق بشه؟ نه بابا امکان نداره بهروز اصلا با این اعجوبه قابل مقایسه نیست. داداش دارم شاه نداره ماشالا هزار ماشالا اینقدر خوشگل و خوشتیپ و خوش اخلاقه هرکی می بینش عاشقش میشه. همین نغمه وساناز. وقتی بهروز رو دیدن گفتن وای چه داداشی داری خوش بحالت. ولی یه سوالی بدجور توی ذهنم رژه میره. آخه این با این قیافه و تیپ و سن و اخلاقش چطوری بازپرس شده؟ تازه پریسا میگه عشق آلات لهو و لعبم بوده. مگه غیر از اینه که هرکی میره توی دادگستری و اینا از اون بچه مثبتاست؟ پس چرا این آقا پارسا اینطوری نیست؟ ای بابا اصلا به تو چه ربطی داره دخترجان. حتما دوسش داشته که رفته توی این شغل دیگه. نباید توی کار بقیه مردم فوضولی کنی. می فهمی؟ نه نمی فهمم. چرا باید بفهمی. خوب نیس اینقدر فوضول باشی. خیلی خب بابا چشم عزیزم دیگه فوضولی موقوف... زیر چشمی یه نگاه به پارسا کردم. تاحالا باد دقت ندیده بودمش. عجب تیپی زده بود لامصب! یه پیراهن راه دار سورمه ای سفید

آستین بلند اندامی که آستیناشو تا آرنجش تا زده بود و شلوار کتون سورمه ای و کفش اسپرت پومای مشکی پوشیده و یه ساعت ورساچه نقره ای اسپرت دستش بود. یه زنجیر از زیر یقه ی پیراهنش برق میزد. آخه بازپرسم اینقدر سوسول؟ ولی خداوکیلی بهش نمیخوره ۳۶سالش باشه. حداکثر ۳۳سال دیگه. چند دقیقه توی سکوت راه رفتم. حوصلم داشت سر می رفت. کاش نمیومدم بابا. یهو نغمه دستاشو بهم کوبید و بلند گفت: من بستنی میخوام... پریسا هم حرفشو تایید کرد و گفت: آره منم میخوام. زود باشین تنبلا... بیتا توهم میخوای؟

بدجوری هوسم کرده بود اما خجالت می کشیدم بگم پس گفتم: برا من فرقی نداره...

پرهام با لحن بامزه ای گفت: حالا بیتاخانوم نمیخواد رودروایسی کنی. چشمات داره داد میزنه دلت واسه بستنی شکلاتی غش میره. البته اگه برات فرقی نداره میتونیم برات نگیریما!

حالا نگاه کن تو روخدا. یه بار اومدم یکم کلاس بزرام و پررو بازی در نیارم. به نغمه گفتم: ای بابا. نغمه ببین یه بار من خواستم مثلا خجالت بکشماااا

نغمه به پرهام گفت: راس میگه پرهام این هنوز روش به شما باز نشده وگرنه پرروتر از این حرفاس...

سقلمه ای زدم تو پهلوش و گفتم: حالا نیاز نیس تو اینقدر قضیه رو تفسیر کنی...

پارسا بالاخره سکوتش رو شکست و گفت: خب چه جور بستنی میخورین شماها؟

نغمه: من قیفی شکلاتی روشم پر از کاکائو باشه...

پریسا: منم عین نغمه... بیتا تو چی؟

_ منم همون که شما میخورین...

پارسا و پرهام رفتن سمت مغازه تا بستنی بخرن. وقتی دور شدن به پریسا گفتم: پری جون این داداشت چقدر بداخلاقه؟

_ کی؟ پارسا؟

_ اوهوم...

_ بیخیال بیتا جون اون همین طوریه... بی خود و بی جهت پاچه می گیره.

_ چرا خب؟

_ نمی دونم والا. چند سالی هست اینطوری شده. به هیچ کس هیچی نمیگه. هرچی مامانم میگه یا ازدواج کن زیربار نمیره. آخه مامان میگه چون مجرده و سنش داره میره بالا این طوریه. ولی من میگم یه دلیل دیگه داره که به هیچ کس نگفته...

_ وا خب چرا ازدواج نمیکنه؟

_ مامان و بابا اینقدر تو گوشش خوندن برو زن بگیر تا آخر سر اعصابش خورد شد و رفت توی آپارتمان خودش زندگی کنه. الانم تنهایی زندگی میکنه...

کنجکاویم ارضا که نشد هیچ بیشتر درباره ی پارسا کنجکاو شدم. یه سوالی هم مدام توی مغزم رژه میرفت . اینکه چرا از چند سال پیش یهو تغییر کرده؟ آخر سر من باید بفهمم. از کجا میفهمی دختر؟ تو رو سننه؟! تو باباشی؟ خواهرشی؟ مامانشی؟ داداششی؟ دوست صمیمی؟ چیکارشی که میخوای بدونی چرا اینطوری شده؟ به نزدیک ترین اشخاص زندگیش هیچی نگفته چرا باید به تو بگه؟ نمیدونم. هیچی نمیدونم . مغزم قفل کرد. دیگه نباید دربارش فکر کنم. به من چه چرا اینطوریه؟ بله همینه. به من چه؟ به من چه؟ به من چه؟ برگشتم سمت دخترا تا باهم حرف بزنیم که یهو صدای یه پسر از پشت سرمون اومد. قیافشون به این پسرپولدارای

سوسول می خورد. موهاشون عین تاج خروس بود و شیش کیلو زنجیر و پلاک تو گردنشون انداخته بودن. زیر ابروها رو که نگم بهتره. دماغاشونم عملی بود و و شلوارشونم بس که شل بود داشت از پاشون میفتاد. عووووووووق حالم بهم خورد. رومو برگردوندم اینطرف که یکیشون گفت: خانوما میشه افتخار بدین درخدمتتون باشیم؟

یکی دیگه گفت: بابا یه شب که هزار شب نمیشه. افتخار نمیدین در خدمت حضرات باشیم؟

یکی دیگشون گفت: بابا اینا ناز میکنن تا ما نازشونو بخریم. ما نازتونم میخریم. چقدر میخواین؟ هرچقدر بخواین به چشم پرداخت می کنیم...

دیگه داشتن زیاد از حد پررو بازی درمیاوردن. برگشتم و تا دهنمو باز کردم چیزی بهشون بگم که دیدم پسرا رنگشون عینهو گچ دیوار شد و عقب گرد کردن. مونده بودم یهو چشون شد که با صدای بلند پارسا سر جام میخکوب شدم: کجا با این عجله؟ بودیم درخدمتتون...؟! یکی از پسرا با لکنت گفت: ب...ببخشید آقا ... پارسا تقریبا با صدای بلند گفت: برین گمشین تا حسابتون رو نرسیدم...

با خوشحالی رو به پارسا گفتم: ایول آقاپارسا دمتون گرم... یعنی قشنگ توی افق محو شدن...

پارسا هیچی نگفت و یه بستنی جلوم گرفت و رفت. واه این چرا این طوریه؟ چمیدونم... با لذت بستنی قیفیمو لیس زدم و بهش توجه نکردم. بعد از اینکه کمی پیاده روی کردیم توی یه رستوران سنتی خیلی باصفا شام خوردیم. بعد از شام من و نغمه رو رسوندن خونه و رفتن. توی ماشین با پریسا شماره ردوبدل کردیم و ازم قول گرفتن که هر هفته باهاشون برم بیرون. اونشب مجبور شدم خونه ی نغمه اینا بخوابم. البته ناگفته نماند که نغمه جان تا ساعت ۲ صبح داشت حرف میزد و اجازه نداد بخوابم. صبح ساعت ۹خواستم برم که مجیدآقا بهم گفت: نغمه جان تو هنوزم دنبال کار مناسب می گردی؟

_ آره عمومجید. جایی پیدا کردین؟

راستش پرهام الان بهم زنگ زد و گفت یکی از کارمنداش استعفا داده و رفته. به من گفت اگه کارمند خوب سراغ داشتم بهش معرفی کنم. راستش توی شرکت خودم خیلی دنبال یه کار خوب گشتم ولی پیدا نکردم. امروز که پرهام بهم گفت گفتم بهت بگم شاید بخوای بری اونجا.

_ وای اینکه عالیه. ممنون عموجان....

_ این چه حرفیه دخترم؟ تو رو عین نغمه دوست دارم....

_ ممنون. شما واقعا در حق من پدری کردین....

_ خواهش میکنم بیتاجان. خب حالا کی میری دفترش؟

_ نمیدونم والا... شما بگین...

_ فکر میکنم هرچه زودتر بری بهتره. چون ممکنه دیر بجنبی و یکی دیگه جاتو بگیره...

_ چشم... پس لطفا آدرسشو بدین من امروز میرم...

آدرس بانک رو برام روی یه تکه کاغذ نوشت و به دستم داد. تشکر کردم و بعد از خداحافظی به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم . با این وضع ترافیک تهران ۲ساعت توی راه بودم. رسیدم بانک و وارد شدم. اطرافم رو نگاه کردم. پرهام رو دیدم که پشت میز رئیس بانک نشسته بود و سخت مشغول کار بود. دستی به سر و روم کشیدم و به سمتش رفتم. اوه اوه چه تیپ رسمی بهش میاد. روی میزش یه پلاکارد بود که روش نوشته بود: پرهام شایسته رئیس شعبه. پس فامیلشون شایسته است. چه قشنگ. سلام کردم. بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت: سلام. امرتون؟

_ برای کار مزاحمتون شدم.

سرشو بالا آورد تا جوابمو بده که یه لحظه شوکه شد و حرفشو خورد. عینکش رو کمی بالا آورد و باشک گفت: بیتا خانوم؟

_ بله خودمم. جن دیدین؟

_ نه نه نه... خوش اومدین. آخه فکر نمی کردم شما رو اینجا ببینم. چی میل دارین؟

_ ممنون چیزی نمیخوام.

_ خشک و خالی که نمیشه....

تلفنش رو برداشت و سافرش دوتا چایی داد و بعد ادامه داد: خب چه کمکی از دستم برمیاد؟

_ عمومجید گفتن شما کارمند لازم دارین... منم خدمت رسیدم اگه بشه استخدام بشم...

_ چرا؟

_ چرا؟ خب دوس دارم کار کنم خرجمو دربیارم. ..

_ خب شما چیزی از حساب و کتاب میدونین؟

_ دست شما درد نکنه من مثلا رشتم اقتصاده ها! همش باید حساب کتاب کنم...

_ آه راست میگین... خب این فرم رو پر کنین.

فرم رو گرفتم و پر کردم. بعد بهش دادم و اونم مشغول مطالعه شد. وقتی مطالعه می کرد حس کردم بعضی وقتا قیافش متعجب میشد. بعد از مطالعه رو به من گفت: خب بیتاخانوم ساعت کاری اینجا میدونین چه جوریه؟

_ تاحدودی... معمولا بانکا تا ساعت ۱ یا ۱:۳۰ هستن نه؟

_ آره درسته. البته روزایی که دانشگاه هستی میتونین دیرتر بیاین ولی روزایی که نیستین از حقوقتون کم میشه اشکال نداره؟

_ نه مشکلی نیس.

_ خب . حقوقتون ماهی ۵۰۰هزارتومنه که با احتساب روزایی که نیستین میشه حدود ۴۸۰تومن. موافقین؟

_ آره عالیه...

_ خب پس ۳روز درهفته کلاس دارین. خب این برنامه ی کلاستون عالیه. فقط یه روز در هفته است که کلا نیستین درسته؟

_ بله خوشبختانه...

_ خب عالیه. اگه مشکل دیگه ای نیست مدارکتون رو بدین به من تا استعلام بگیریم و بعد از یه سری مراحل قانونی اگه مشکلی پیش نیومد استخدامتون کنیم.

_ مشکل که نیست ولی یه موضوعی هست که باید بهتون بگم...

_ بفرمایین درخدمتم...

_ نمیدونم درجریان هستین یا نه که من توی تیم بسکتبال دانشجویان تهران بازی میکنم. حقیقتا دوماه دیگه مسابقه داریم و یه ۱۰روزی نیستم. میشه کاریش کرد؟

_ امممم... خب این عالیه که شما دعوت شدین ولی حتما یه کاریش میکنیم. ایشالا اگه استخدام شدین بهتون مرخصی بدون حقوق میدیم. خوبه؟

_ ممنون آقای شایسته...

_ خواهش میکنم... خب عرض دیگه ای هم اگه هست درخدمتم...

_ نه دیگه ممنون.

_ خواهش میکنم...

_ خدانگهدار

_ خداحافظ. راستی چیزه... به نغمه سلام برسونین...

لبخندی زدم و گفتم: چشم حتما... با اجازه

*****

از در بانک خارج شدم و فکرم مشغول لحن پرهام شد. فکر میکنم وقتی آدرس خونه و مشخصاتم رو دیده به شک افتاده. آخه این چه سرنوشتیه که من دارم؟ چرا منم باید پاسوز کارای پدر و برادر ناخلفم بشم؟ گوشیم زنگ خورد. نغمه بود. باهاش حرف زدم و نغمه بهم گفت پرهام بهش زنگ زده و درباره من کلی سوال و جواب کرده نغمه هم سربسته یه چیزایی از خانوادم بهش گفته و اونم قول داده به هیچ کس چیزی نگه. ازش تشکر کردم و قطع کردم. به بهروز زنگ زدم و یه کمی باهاش حرف زدم. دلم براش خیلی تنگ شده. امیدوارم زودتر عید نوروز بشه و بهروز چندروز بیاد پیشم. دلم برای باباکاظم تنگ شده بود. به سمت پاتوقم رفتم. وقتی رسیدم

پارک همه جا رو گشتم ولی اثری ازش نبود. یه مرد جوون با لباس سبز باغبونی مشغول هرس کردن درختها بود. جلو رفتم و گفتم: ببخشید آقا ...

_ بله...

_ شما حاج کاظم رو می شناسین؟

_ همون پیرمردی که قبل از من نگهبان اینجا بود؟

_ بله...

_ دو روز پیش فوت کرده. از دیروز من به جاش اومدم...

فوت کرده؟ یعنی...؟ نه خدایا. نمیتونم باور کنم. دستمو به یکی از درختا گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم. اشکام ریخت. توی بهت بودم. آخه خدایا چرا تا میام کسی رو دوست داشته باشم اونو ازم میگیری؟ اول مامانم بعدم باباکاظم؟ ای وای... یه کم که حالم بهتر شد از جام بلند شدم و به سمت مسجد محل رفتم. تقریبا منو توی مسجد می شناختن. هروقت میومدم پارک میرفتم مسجد نماز میخوندم. براش توی مسجد محل مراسم گرفته بودن. بعد از اینکه مجلس تموم شد رفتم خونه و در اتاقمو بستم و یه کم گریه کردم و بعد دست و صورتمو شستم و وضو گرفتم. بعد از نماز مغرب و عشاء نماز وحشت خوندم. مامان همیشه بهم میگفت هرکس که می میره باید براش نماز وحشت بخونیم تا توی قبر زیاد اذیتش نکنن. بعد از نماز برای اینکه زیاد فکرم مشغول نباشه نشستم پای درسام. فردا سه تا کلاس داشتم. دوتا عمومی و یه دونه اختصاصی. عاشق رشتم بودم و همیشه شاگرد اول می شدم. ولی خیلی شیطونی می کردم و کل اساتید از دستم عاصی بودن. فردا با منتقمی درس داریم. منتقمی استاد زبان انگلیسی بود و همه مثل چی ازش حساب می بردن به جز من. اوایل چندباری منو تهدید کرد که ازت نمره کم میکنم و بیرونت میکنم و... ولی وقتی دید نمیتونه جلوی مزه پرونیای منو بگیره بی خیالش شد و گفت فقط من اجازه دارم شوخی کنم و هیچ کس دیگه حق نداره جیکش دربیاد. با یادآوری کارایی که توی دانشگاه انجام داده بودم لبخند مهمون لبام شد. به کل روحیم عوض شد. وقتی درسای روز بعدم رو مرور کردم یه کم با گوشیم ور رفتم و آهنگ گوش دادم و اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

*****

سریع لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. دیرم شده بود. از در که خارج شدم سینه به سینه ی یکی در اومدم. نگاه کردم ببینم کیه که دیدم میثمه. ای بابا کله ی صبحی این سرخر رو کم داشتم. راهمو کج کردم برم ولی

اجازه نداد. هرطرف می رفتم جلوم در میومد. آخر سر اعصابم خورد شد و داد زدم: تن لشتو بکش کنار حوصلتو ندارم...

اونم کنار نرفت و دست به سینه ایستاد و نگاهم کرد و با لحن مسخره ای گفت: به به... جیگر خانوم. دست آرایشگرت درد نکنه چه عروسکی درست کرده...

_ دهنتو ببند کثافت و گرنه خودم کل سیستمتو بهم می ریزم...

_ بالاخره رامت میکنم...

_ کم نطق کن جوجه... عددی نیستی فسقلی...

میثم با صورتی برافروخته خواست بهم حمله ور بشه که از زیر دستش در رفتم و از پشت هلش دادم و اونم پرت شد کف زمین. اه اه اه پسرم اینقدر شل و ول؟ یه پوفش بکنی مرده. البته بس که مواد زده بایدم وضعش این باشه. پسره ی مفنگی بدبخت. وارد دانشگاه که شدم داشتم دنبال نغمه و ساناز می گشتم که یهو دوتایی پریدن و بغلم کردن. اینقدر ماچ و بوسه زدن به صورتم و محکم فشارم دادن که کپ کردم. به زور از خودم جداشون کردم و گفتم: هوی هوی هوی... چتونه شماها؟ چقد تف به سر و کله ی من می مالین؟

ساناز: اییییییییش... از خداتم باشه ما بوست کنیم... اصلا محبت بهت نیومده...

_ باز چه نقشه ای توی اون کله های پوکتونه؟

نغمه: چه خودشم تحویل می گیره. توی دختر رئیس جمهوری یا داداشتو میخوایم که بیایم برات نقشه بکشیم؟ یه روز محبتمون گل کرده ها...

_ ولی من مطمئنم شما ها یه چیزی توی اون مختون هست. این خط اینم نشون...

بعدشم با کلی جروبحث که به نتیجه نرسید رفتیم سرکلاس. بعد از کلاس رفتن روی مخ من که بریم تریا. اصلا حوصله نداشتم ولی به زور دستمو گرفتن منو بلند کردن. به زور دنبالشون رفتم و سر میز همیشگی نشستیم و بی حوصله اطرافم رو نگاه کردم. آخه تریا اومدنم زوری؟ ای بابا... توی عوالم خودم بودم که یهو یکی بغل گوشم جیغ زد. یعنی بگم رفتم کره ی ماه و برگشتم دروغ نگفتم. به خودم اومدم و به نغمه و ساناز نگاه کردم و دیدم نیششون بازه و دارن منو نگاه می کنن. اومدم بپرم بزنم پس کلشون که با دیدن کیک و یه جعبه ی کادوی مستطیل بزرگ تعجب کردم. داشتم فکر می کردم این کیک و کادو مال کیه که دوتایی باهم گفتن: تولدت مبارک آجی بیتا...

تولد من؟ ای وای امروز ۲۰آبانه. وای امروز تولدمه... تازه دوزاریم افتاد. یهو دستامو بهم کوبیدم و یه جیغ خفه زدم و دستامو جلوی دهنم گرفتم. نغمه گفت: اینو باش بعد از سه سال تازه دوگولش افتاد...

ساناز: امیدوارم سال دیگه شوهرت برات تولد بگیره عزیزم...

_ گمشو عوضی شوهر چیه؟

_ باید به عرض برسونم شوهر موجودیست که بدجور روی مخ آدم راه میره و در عرض دو ماه شایدم کمتر شایدم بیشتر باعث گنده شدن شکم زنش میشه...

_ اه گمشو بی تربیت منحرف...

_ خو من چیکار کنم؟ خود آی کیوت پرسیدی منم جواب دادم...

_ حالا من یه چیزی گفتم تو چرا بازش میکنی؟ خودم از تو وارد ترم...

_ خر... حالا ولش کن بیا شمعا رو فوت کن بعدشم کادو...

خواستم شمعا رو فوت کنم که گفتن: آی آی آی اول آرزو... چشمامو بستم و از ته دلم آرزو کردم هرطور شده از این مخمصه نجات پیدا کنم. بعدش چشمامو باز کردم و شمعا رو فوت کردم. نغمه با آی پدش فیلم می گرفت. بعد از شمعا جعبه ی کادوپیچ رو برداشتم.

چقدر سنگین بود. کاغذکادو رو پاره کردم و در جعبه رو باز کردم. با دیدن لپ تاب سفید خوشگلی که توی جعبه بود چشمام قد عینک ته استکانی بابابزرگ خدا بیامرزم شد. نگاه پر از قدردانی بهشون کردم و گفتم: نغمه، سانی واقعا نمیدونم چی بگم. فقط میدونم خیلی عاشقتونم... واقعا خواهرای خوبی هستین برام... بعدش هم با خوشحالی بغلشون کردم و بوسیدمشون. چقدر داشتن دوست خوب نعمته. کیک رو با شادی و خنده خوردیم و رفتیم سر کلاس. لپ تاب رو دادم به ساناز تا بده به سامان داداشش که مهندس کامپیوتر بود برام نرم افزار نصب کنه. بعد از دانشگاه توی اتوبوس بودم که گوشیم زنگ خورد. بهروز بود و تولدمو تبریک گفت و بعد آدرس یه مغازه رو داد و گفت برم پیشش و خودمو معرفی کنم و امانتی که دستشه رو بگیرم. ظاهرا صاحب مغازه از دوستای بهروز بود. کلی ازش تشکر کردم و بعد هم با خوشحالی رفتم به اون آدرس. یه پسر جوون با موهای بلند صاحب مغازه بود. خودم رو معرفی کردم و اونم بعد از احوالپرسی یه بسته بهم داد. تشکر کردم و اومدم بیرون. رفتم پاتوقم و نشستم روی یه صندلی. بسته رو باز کردم. چندتا کتاب رمان بود. وای عاشقتم بهروز خیلی خوبه. من عاشق رمان بودم. یه اس ام اس بهش زدم و ازش تشکر کردم. یه کم نفس کشیدم. مگر

اینکه آدم توی پارک بتونه یه کم نفس بکشه. هوای تهران که اینقدر آلوده است که آدم تنفس معمولیشم به زوره چه برسه به اینکه بخواد نفس عیق بکشه. آخر سر سرطان می گیریم میره. والا بخدا!!!

*****

با امروز دقیقا ۶روز از روزی که رفتم برای کار گذشته. تقریبا ناامید شدم. داشتم می رفتم بهشت زهرا که گوشیم زنگ خورد. شماره ناآشنا بود. جواب ندادم اما چندبار زنگ زد. ولش کن بزار اینقدر زنگ بزنه تا خسته بشه. بالاخره خسته شد و دیگه زنگ نزد. چند ثانیه بعد صدای اس ام اس گوشیم اومد. خواستم نخونمش ولی همینطوری از روی کنجکاوی بازش کردم. « بیتا خانوم من پرهامم لطفا گوشیتون رو جواب بدین کار واجبی دارم. دوباره تماس می گیرم.» ای واااااااای بیتا خاک بر سرت نکنه میخواد استخدامت کنه؟ خوب شد؟ حالا فکر میکنه باهاش قهرم یکی دیگه رو استخدام میکنه. خدایا خدایا خدایا خودت کمک کن. نره یکی دیگه رو استخدام کنه؟ قول میدم دختر خوبی باشم... گوشی زنگ خورد. خودش بود. صدام رو صاف کردم و گفتم: بله؟

_ سلام خانوم دهقان.

_ سلام آقای شایسته. حال شما؟

_ ممنون. چندباری تماس گرفتم جواب ندادین.

_ آه بله ببخشید توی اتوبوس بودم نشنیدم. درهرصورت متاسفم. خب کارم داشتین؟

_ بله میخواستم بهتون بگم برای امضای قرارداد استخدام یه تک پا تشریف بیارین بانک.

_ چشم حتما... مرسی آقاپرهام...

_ خواهش میکنم... فقط قبل از تموم شدن ساعت کاری بیاین لطفا. امروز پنج شنبه است زودتر تعطیل میشیم...

_ چشم چشم مزاحم میشم...

_ پس به امید دیدار...

_ ممنون خداحافظ...

وای وای وای خداجون. الان دارن تو دلم بندری میزنن. آخ جووووووووونمی جون... خدایا ممنون. بعد از اینکه با ذوق و شوق کل وقایع هفته رو برای مامان توضیح دادم سریع یه دربست گرفتم تا خودم رو برسونم بانک. دقیقا یک ربع مونده به پایان ساعت کاری رسیدم. پرهام با دیدن من بلند شد و تعارف کرد بشینم. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: دیر اومدین. دیگه داشتم می رفتم...

_ واقعا ببخشید. وقتی زنگ زدین بهشت زهرا بودم. تا اومدم دیر شد...

_ آهان. خیلی خب. ما تحقیقاتمون رو انجام دادیم. شما استخدام شدین. منتهی تا ۶ماه به صورت آزمایشی هستین. اگه تایید بشین قرارداد رسمی امضا میکنیم. توی این مدت حقوقتون رو می گیرین پس نگران نباشین. فقط تمرکزتون روی کار باشه لطفا. سعی کنین نهایت تا یک هفته کار رو از بچه ها یاد بگیرین. میخوام بهم ثابت کنین از استخدامتون پشیمون نباشم. اکی؟

_ بله فهمیدم. خیلی ممنون آقای شایسته که بهم اعتماد کردین. نمیدونم چطوری تشکر کنم...

_ خواهش میکنم. این فرم رو پر کنین و امضا کنین. مجید آقا ضامنتون شده پس خیالم راحته. مجیدآقا هیچ وقت برای کسی ضمانت نمیکنه مگر اینکه خیلی بهش اعتماد داشته باشه. پس تاحدودی خیالم راحته.

_ لطف دارین. مطمئن باشین تمام تلاشم رو میکنم.

_ ایشالا. چندتا نکته هست که باید بگم. همونطور که می دونین کار ما خیلی سخته. اول اینکه باید حقوق ارباب رجوع رو رعایت کنین و بتونین باادب و متانت و صبر براشون خدمات رو توضیح بدین و کاراشون رو انجام بدین. دوم اینکه اگه کسری بیاریم از کسی که اشتباه کرده می گیریم. یعنی به همون اندازه یا باید پرداخت کنه یا از حقوقش کم میشه. پس حتما دقت رو چاشنی کارتون کنین. سوم اینکه یه سری خدمات و تسهیلات داریم که باید از همکاراتون بپرسین تا آشنا بشین. یک هفته پشت باجه نرین و پیش خانوم مرتضوی برین تا بهتون یاد بده. چهارما همین امروز فرم کارمندی رو تهیه کنین و از شنبه حتما با فرم مخصوص بیاین. دیگه حرفی نیست امیدوارم موفق باشین...

_ ممنون. از شنبه با جدیت کارم رو شروع میکنم. از لطفتون ممنون.

_ خواهش میکنم. راستی فردا فراموش نشه...

_ مزاحم نمیشم...

_ نه بابا مزاحم چیه. ما شما رو آوردیم توی گروهمون دیگه باید هرهفته با ما بیاین. راه نداره...

_ چشم...

_ چشمتون بی بلا. نغمه خوبه؟

_ خوبه و سلام می رسونه...

_ سلامت باشه... سلام منو بهش برسونین.

_ چشم. خب من دیگه مزاحم نمیشم. بااجازه.

_ خوش اومدین. خدانگهدار

_ خداحافظ

از در که بیرون اومدم نفس عمیقی کشیدم و با نیش باز زل زدم به آسمون و توی دلم گفتم: مرسی خداجون. مرسی مامانی...

مردم با تعجب بهم نگاه می کردن. چیه آدم ندیدین؟ با خودشون فکر میکنن من دیوونه شدم ولی از دل من خبر ندارن که الان توش پارتیه. هوا ابری بود. نم نم بارون گرفت. از بچگی عاشق پیاده روی زیر بارون بودم. خوش خوشک به سمت ایستگاه مترو رفتم. راه زیادی نبود. بارون شدیدتر شد. مردم بدو بدو می کردن و بعضیا کلا کاپشنشون رو تا یقشون کشیده بودن پایین انگار بارون میخواد بخورشون. حیف این هوا نکرده که ازش فرار میکنن؟ دستامو توی جیبم کردم و قدم زنون به سمت ایستگاه مترو رفتم و از بودن زیر بارون لذت بردم و خدا رو شکر کردم.

*****

فرم کارمندای بانک یه مانتو شلوار سورمه ای ساده با یه نوار طلایی دور آستینش بود و یه مقنعه ی کرواتی سورمه ای با نوار طلایی هم داشت. آرم بانک به صورت سنجاق سینه روی یقش بود. چقدر با این لباس خوشگل خوشتیپ شدم. یه طره از موهام رو از زیر مقنعه بیرون گذاشتم. یه آرایش ملیح هم کردم. وای چقدر خوشگل شدم فدای خودم بشم. از در بیرون اومدم. خوشبختانه همه خواب بودن. سریع یه لقمه نون و پنیر از توی یخچال برداشتم و از در بیرون زدم. با اتوبوس رفتم و با اینکه کلی به ترافیک خوردم ولی به موقع رسیدم. در بانک رو تازه باز کرده بودن و کارمندا داشتن یکی یکی وارد می شدن. وارد شدم و به همه سلام کردم. همه فقط به گفتن یه سلام و نگاه کردن به من اکتفا می کردن. از یکی از دخترا پرسیدم: ببخشید خانوم مرتضوی کی هستن؟

یه خانوم رو با دست نشون داد و گفت: اون خانوم مرتضویه. بعد هم صداش زد: سولماز جون

خانوم مرتضوی برگشت و گفت: جانم عزیزم.

_ این خانوم با شما کار داره.

به من نگاه کرد. خانوم مرتضوی بهم گفت: بیا جلو عزیزم. کارم داری؟

_ سلام. من کارمند جدیدم. امروز اولین روزیه که میام. آقای شایسته گفتن یک هفته پیش شما بشینم تا کار رو یادم بدین.

_ خوش اومدی عزیزم. من سولماز مرتضوی ام. خوشحال میشم کمکت کنم. بشین اینجا...

یه صندلی کنار خودش برام گذاشت و من نشستم. یه خانوم ۳۰-۳۲ ساله بود. موهاش مشکی بود و زیاد دیده نمیشد. از قیافش معلومه خیلی مهربونه. چون هنوز سرش خلوت بود گفت: خب عزیزم خجالت نکش. از خودت بگو...

_ چی بگم؟

_ خب اسمت چیه؟ چند سالته؟ چقدر درس خوندی؟ از این چیزا دیگه...

_ خب اسمم بیتاست. بیتا دهقان. ۲۱سالمه و سال دوم اقتصادم. ورزشکارم هستم و توی تیم دانشجویان تهران بازی میکنم. مجردم هستم. با برادر بزرگم تنها زندگی میکنم. پدر و مادر و برادر دوقلوم توی یه تصادف کشته شدن. دیگه همین...

_ آخی... خدا بیامرزشون. الان با برادرت زندگی میکنی؟

_ نه فعلا تنهام. داداشم ساری حقوق میخونه. اونم سال دومه.

_ موفق باشی. پس ورزشکاری... چه رشته ای؟

_ بسکت...

_ آفرین. میگم چرا قدت بلنده پس... منم سولمازم. ۳۱سالمه و فوق لیسانس ادبیات فارسی دارم. ۴ساله که توی این بانک کار میکنم. هیچ جا قبول نمیکرد ولی اینجا به بدبختی قبولم کردن. یه دختر یه ساله دارم اسمش آتوسائه. شوهرمم کارمند بانکه ولی یه شعبه دیگه. اصالتا جنوبیم و مامانم اینا آبادان زندگی میکنن.

_ آخی... من عاشق بچه ام... الان چیکارش میکنین؟

_ میزارمش مهد کودک. ظهر که برمیگردم خونه سر راه میرم دنبالش. میخوای بقیه ی بچه ها رو هم بهت معرفی کنم؟

_ مرسی ممنون میشم...

_ خواهش میکنم. اینجا کلا ۶تا باجه هست. ۴تا باجه برای کارای معمولی و دوتا باجه برای کارای دیگه. باجه ۱آقای موسویه که کارای وام و این چیزا رو انجام میده. باجه ۲ آقای حمیدیه که کارای عابر بانک و دسته چک مشتریا رو انجام میده. باجه ۳ آقای بهمنیه ، باجه ۴ بهاره احمدیه باجه ۵ خالیه که مال توئه و باجه ۶ هم که منم. بقیه کارمندا رو هم یواش یواش باهاشون آشنا میشی.

_ ممنون...

آقای موسوی حدودا۴۰سال داشت و وسط سرش خالی بود. آقای حمیدی یه آقای خوش تیپ و باوقار با موهای جوگندمی خوش حالت و پوست سفید و چشمای قهوه ای و ته ریش مرتب بود. بهش می خورد ۳۰سال داشته باشه. حدس می زدم مجرد باشه. به من چه اصلا! آقای بهمنی یه مرد ۳۴-۳۵ ساله بود با موهای مشکی مرتب و یه ریش پروفسوری داشت. بهاره احمدی دختر جوونی با موهای قهوه ای نسکافه ای بود که فرق کج ریخته

بود توی صورتش و یه آرایشم داشت که خیلی زیاد نبود و لاک کرمی هم زده بود. تا آخر ساعت کاری کنار سولماز موندم و با کارمندا کم و بیش آشنا شدم. بهاره دختر خوبی بود. خیلی زود با سولماز و بهاره صمیمی شدم.

*****

دو هفته ای از شروع کارم می گذشت. تقریبا کارای بانکی رو یاد گرفته بودم ولی به گفته پرهام تا یک ماه باید پشت باجه نرم و همین جا کنار سولماز باشم. توی این مدت همه رو شناختم. حتی بعضی از مشتریانی که زیاد رفت و آمد میکنن رو هم شناختم. یکی از الطاف خدا هوش زیادی بود که بهم داده بود. کوچک ترین چیزی از حافظم پاک نمیشد و همیشه بابت این لطفش ازش تشکر میکردم. خسته و کوفته از بانک یک راست رفتم دانشگاه. توی تریا یه کیک خوردم و سریع رفتم سرکلاس. بعد از تموم شدن دانشگاه با بدنی خورد و خاکشیر رسیدم خونه. در اتاقم رو بستم و در عرض چند ثانیه لباسامو عوض کردم و سریع چشمامو بستم و تازه داشت خوابم می برد که صدای تقه ای که به در خورد از جا پروندم. لعنت به این خر مگس معرکه! از پشت در با صدایی گرفته گفتم: بله؟

صدایی آشنا و ضعیف از پشت در گفت: بیتا درو باز کن منم بیژن...

بیژن؟ اینجا چیکار میکنه؟ حتما باز اومده منو تیغ بزنه. کور خوندی من دیگه اون بیتایی نیستم که به تو باج بدم پسرجان... گفتم: کار دارم بعدا بیا...

_ نمیشه خیلی کار واجبی دارم. نترس پول نمیخوام ازت. بابا هم اینجاست. باز کن این لامصبو...

ترسیدم قشقرق راه بیفته برای همینم آروم در رو باز کردم. بابا با لبخندی زورکی گفت: سلام دخترم. خوبی؟

_ وقتی شما رو نمیبینم خیلی حالم خوبه. خب فرمایش؟

_ میشه بیایم تو بابا؟

صبر کن ببینم... اینجا یه خبری هست. بابا تا حالا توی این ۲۲سال عمرم یه بارم اینطوری باهام حرف نزده. تاحالا سابقه نداشته اینقدر مهربون باشه. با تعجب از جلوی در کنار رفتم و اونام بی هیچ حرفی وارد شدن. یه نگاه گذرا به اطراف اتاقم کردن و یه گوشه نشستن. چند دقیقه در سکوت گذشت. صدا از هیچ کس در نمیومد. این سکوت مزخرف رو من شکستم و گفتم: اگه حرفی ندارین لطفا برین خونتون چون من شدیدا خوابم میاد و میخوام بخوابم...

بابا سرشو بالا آورد و نگاهم کرد. از این نگاهش عوقم گرفت. مثلا میخواست بامحبت نگاهم کنه ولی یه چیزی توی نگاهش بود که هیچ شباهتی به محبت نداشت. من مفهوم محبت پدرانه رو نچشیدم. فقط یه بار این طعم محبت رو حس کردم و اونم وقتی بود که باباکاظم با محبت دست روی سرم می کشید. برای این که زودتر قال این قضیه کنده بشه گفتم: خب پس چرا ساکتین؟ یا حرف بزنین یا برین راحتم بزارین...

بابا به حرف اومد و گفت: امروز آقا کمال صاحبِ خونه بغلی اومده بود اینجا. تو رو واسه میثم خواستگاری کرد و گفت اگه با پسرش ازدواج کنی یه اتاق از خونه ی بغلی بهمون میده و موادمونم تامین میکنه. منم رضایت دادم...

_ چی؟ شماها چه غلطی کردین؟

_ دختر این چه وضع حرف زدن با پدرته؟

_ پدر؟ هه! من پدر ندارم. پدر من خیلی وقته مرده. من هیچ کس رو به اسم پدر و برادر دوقلو نمی شناسم. حالا هم از خونه من برین بیرون...

_ مجبوری قبول کنی چون فردا قراره بیان اینجا عقدت کنن پس گفتم که فردا حاضر باشی...

_ زیادی حرف می زنین. هری...

بابا دست بیژن رو گرفت و رفتن. حرفاش توی سرم می پیچید« فردا قراره بیان اینجا عقدت کنن... حاضر باش... اگه با میثم ازدواج کنی یه اتاق از خونه بغلی بهمون میده و موادمونم تامین میکنه...» آخه یه آدم اینقدر پست؟ تو اصلا حس پدری تو وجودت هست؟ واقعا به خاطر چندرغاز مواد و یه اتاق دخترتو به یه آدم عوضی می فروشی؟ اصلا تو وجدان نداری؟ انسانیت نداری؟ اصلا تو چیزی داری که بهش افتخار کنی؟ مرده و غیرتش که تو اونم نداری... واقعا حالم ازت بهم میخوره. از همتون متنفرم. کنج اتاقم کز کرده بودم و می لرزیدم و اشک می ریختم. تصمیم گرفتم وسایلم رو جمع کنم و فرار کنم. جایی که هیچ وقت دستشون بهم نرسه. کوله پشتیمو برداشتم و کتابا و وسایم رو توش چپوندم. یه کاغذ برداشتم و برای علیرضا نوشتم برای همیشه از اینجا رفتم و بعدا بهش زنگ میزنم و آدرسمو میدم تا وسایلم رو برام بفرسته. کاغذ رو تا کردم و با کلید اتاقم از زیر در فرستادم توی اتاقش. آروم از در بیرون رفتم و به سمت خیابون اصلی به راه افتادم. کوچه پس کوچه های جنوب تهران خیلی تاریک بود. فقط مهتاب بود که راه رو برام روشن کرده بود. تمام تیرهای چراغ برق خاموش بودن. لامپ هاشون یا سوخته بود یا آدمای دزد و معتاد برای تامین مخارج نعشگی اونا رو دزدیده بودن. از کنار دیوار که رد شدم یهو یکی پامو گرفت. جیغ زدم و با هزار بدبختی پای راستمو که توی دست یه آدم پست اسیر شده بود آزاد کردم. اشکام سرازیر شد. به سمت خیابون با سرعت هرچه تمام تر دویدم. نمیدونستم کجا میخوام برم. پاک گیج شده بودم. هیچ جا رو نداشتم. نه دوستی نه فامیلی نه قوم و خویشی. فقط یه پناهگاه امن داشتم اونم خونه ی نغمه اینا بود. ساعت رو نگاه کردم از ۲نیمه شب گذشته بود. خیابون سوت و کور بود و همه ی مغازه ها خواب بودن. پرنده هم توی این خیابون پر نمیزد. هه! مثلا اینجا خیابون اصلیه... اینجا اینقدر خالی و سوت و کوره ولی الان جای بچه مایه دارا غلغله است. سوز می اومد و صورتم ملتهب شده بود. گوشیم رو از جیب مانتوم در آوردم و شماره ی نغمه رو گرفتم. چاره ی دیگه ای نداشتم. چند بوق خورد و صدای گرفته و خواب آلود نغمه توی گوشی پیچید. لحظه ای از تماسم پشیمون شدم ولی دیگه کار از کار گذشته بود. با صدای گرفته گفت: ای کوفت... درد... مرض... نصفه شبی کار و زندگی نداری آدم رو زابراه میکنی؟ بنال ببینم دردت چیه ؟

حوصله ی کل کل نداشتم. با صدایی گرفته و خش دار گفتم: نغمه من... فرار کردم...

_ خب فدای سرم که ... چند ثانیه مکث کرد و یهویی گفت: چی گفتی؟ فرار کردی؟

_ آره... جایی رو ندارم برم... چیکار کنم؟

_ وایسا. همون جایی که هستی باش من الان میام دنبالت...

_ آخه...

_ اما و آخه نیار. گفتم همونجا باش الان میام... تکون نخوریا...

_ باشه...

آدرس این جایی که هستم رو بهش دادم و اونم گفت تا نیم ساعت دیگه می رسه. نیم ساعتی نشستم روی لبه ی جوی کنار خیابون تا بالاخره ۲۰۶ آلبالویی رو از دور دیدم. مطمئن بودم خودشه پس از جام بلند شدم. براش دست تکون دادم. خودش بود. در جلو رو باز کردم و سوار شدم. کوله امو پرت رکدم روی صندلی عقب و با بی حوصلگی گفتم: سلام نغمه... ببخشید این موقع شب کشوندمت اینجا..

_ سلام... مهم نیست فدای سرت... بریم؟

_ بریم...

_ خب تعریف کن...

کل قضیه رو براش گفتم. اونم پا به پای من اشک ریخت و دلداریم داد. رسیدیم خونشون و نغمه آروم منو برد توی اتاقش. وسایلم رو گوشه ی اتاق گذاشت و یه رختخواب روی زمین برام پهن کرد و گفت: ببخشید دیگه جا نداریم عزیزم...

_ نه مهم نیست... ببخشید از خواب انداختمت خواهری... شب بخیر...

نغمه که باز شیطنتش گل کرده بود گفت: شب بخیر و کوفت... نصفه شبی منو از خواب ناز بیدار کردی تازه میگی ببخشید؟ نامرد داشتم خواب پرهام می دیدم...اصلا بگیر بکپ که کله سحر باید بری سر کار...
ریز خندیدم و پتو رو تا کلم کشیدم بالا و اینقدر خسته بودم نفهمیدم چطورشد و چقدر طول کشید تا خوابم برد.
فکر میکنم به ثانیه نرسید که پلکام افتاد

*****

از بانک که بر میگشتم توی راه چندتا از املاک ها رو سر زدم. همه حرفای تکراری می زدن :« برای دختر مجرد خونه خالی نداریم... اگه خیلی وضع مالیت خوبه یه واحد آپارتمان لوکس توی یه برج هست که اگه پول بیشتر بدی برات جورش میکنم... اگه بخوای خونه ی خودم هست... » دیگه اعصابم خورد شد. یعنی توی این شهر درندشت یه سوئیت نقلی با اجاره ی مناسب پیدا نمیشه؟ ای خدا دیگه چیکار کنم؟ یه هفته است خونه ی نغمه اینام. خاله آذر و عمو مجید از هیچ محبتی دریغ نمیکنن ولی من خودم خجالت می کشم. خدایا هرچی زودتر جورش کن. خواهش میکنم!

رسیدم خونه . خاله به استقبالم اومد و منو در آغوش کشید و گفت: سلام دختر گلم. خوبی فدات شم؟

_ سلام خاله جون. ممنون شما خوبین؟

_ خوبم عزیزم. خسته نباشی. برو دوش بگیر بیا منم نهار آماده میکنم الان مجیدم پیداش میشه...

_ ببخشید خاله خیلی اذیتتون میکنم...

انگشتشو روی لبم گذاشت و گفت: هیششششششش... دیگه نشنوم از این حرفا بزنیا... برو برو دوش بگیر...

لبخندی زدم و رفتم توی اتاق نغمه تا لباسامو عوض کنم. نغمه روی تختش نشسته بود و هدفون توی گوشش گذاشته بود. آروم از پشت رفتم سمتش و نگاه کردم ببینم چیکار میکنه دیدم داره با پرهام چت میکنه. خنده ی شیطانی روی لبم نقش بست. بدجوری توی حس بود. یادم اومد توی کمدش یه ماسک وحشتناک داشت که یه بار بچه های دانشگاه رو باهاش ترسوندم. آروم از توی کمدش برش داشتم و زدم روی صورتم. رفتم پشت سرش ایستادم و یه ذره گردنش رو قلقلک دادم. دستش رو آورد جای گردنش و دستمو پس زد. ریز خندیدم و دوباره کارم رو تکرار کردم ولی اینبار پشت گردنش. هربار این کار تکرار شد ولی توجه نکرد. بعد از چندبار، عصبانی شد و برگشت ببینه کیه که جیغش رفت هوا و از تخت افتاد پایین و عقب عقب رفت سمت دیوار. من نزدیکش می شدم اون جیغ میزد و مامانش رو صدا می زد. پشت نقاب از خنده ریسه رفته بودم. نقاب رو برداشتم و نشستم روی زمین و غش غش خندیدم. خاله آذر سراسیمه اومد توی اتاق و گفت چی شده؟

چهره ی خندان من و رنگ پریده ی نغمه رو دید و چهرش شبیه علامت سوال شد. با دست به نقاب روی تخت اشاره کردم. قضیه رو فهمید و گفت: خدا نکشت دختر... کشتی بچمو... یه لیوان آب براش ریخت و بهش داد. یکم که حالش سر جاش اومد افتاد دنبالم و گفت: بیتاااااااااا... دعا کن دستم بهت نرسه... بیشعوووووووووور این چه کاریه؟ داشتم سنکوب می کردم عوضیییییییی ... از سقف دارت میزنم...

منم هرهر می خندیدم و در می رفتم و براش ادا در میاوردم. آخر سرم پریدم توی دستشویی و در رو قفل کردم. اومد پشت در و گفت: بالاخره که میای بیرون... بلایی سرت بیارم بیتا...

چند دقیقه ای منتظر شدم وقتی دیگه هیچ صدایی نیومد در رو باز کردم و تا اومدم بیرون نغمه رو دیدم که دست به سینه ایستاده و یه لبخندم روی لبشه. این خونسردی از نغمه بعیده. در رو کامل باز کردم و ای کاش نکرده بودم. یه سطل بزرگ آب یخ یخ ریخت روی سرم. جیغ زدم و سیخ سرجام ایستادم. وای دارم یخ می زنم. دندونام از سرما بهم می خورد. خاله آذر با صدای جیغ من سریع اومد ببینه چی شده که تا منو دید ابروهاش پرید بالا و گفت: نغمه چیکار کردی؟ هوای سرد یخ میزنه بچه... زود باش برو حموم رو گرم کن این سرما بخوره من چیکار کنم؟ زود باش...

رنگ صورتم پریده بود و دندونام بهم میخورد. نغمه یه کم نگران شد و سریع پرید توی حموم. خاله یه پتو آورد پیچید دورم و منو برد توی حموم و مانتو و بولیزم رو در آورد و به نغمه گفت بیاد بیرون. سریع لباسامو در آوردم و پریدم توی وان آب داغ. آخیش چه خوبه! از حموم بیرون اومدم و نغمه پرید بغلم کرد و گفت: خوبی؟ ببینمت سرما نخوردی؟؟؟ ببخشید خواهری نمیخواستم اینطوری بشه...

لبخندی زدم و گفتم: اشکال نداره عزیزم... فدای سرت...

_ اگه اینطوریه پس خوب کاری کردم...

خندیدم و یکی زدم پشتش که اونم خندید و دعوتم کرد برای نهار.

*****

*****

حاضر شدیم و رفتیم توی لابی منتظر شدیم. ماشین پرهام جلوی در ایستاد و ماهم سریع رفتیم و سوار شدیم. ایندفعه پارسا نبود. پرهام گفت توی محل کارش کار داره موقع شام میاد. نمیدونم چرا ولی اصلا حال و حوصله ی شوخی و خنده نداشتم ولی کم کم از دست ادا و اطوارهای پرهام خنده مهمون لبام شد. آخرین بار که رفتم بام تهران عید دوسال پیش بود که با بهروز اومدیم و چقدر هم بهم خوش گذشت. پرهام یه آهنگ شاد گذاشت و شروع کرد به تکون دادن خودش و مثلا می رقصید. ما هرهر می خندیدیم. نغمه از پشت یکی زد پس کلش و گفت: چیه دستشویی داری اینقدر وول میخوری؟

_ نخیرم بی احساس مثلا دارم می رقصم...

_ میخوای برقصی قشنگ برو خونتون برقص... الان ما رو ناکام میکنی با این رقصیدنت...

_ نمیشه آخه! الان حال میکنم برقصم... تازه خیلی باحال میشه آدم در حال رقص ببینه داره میره تو گارد ریل وسط بزرگراه...

_ خفه شووووووووو زبونتو گاز بگیر... ما هنوز کلی آرزو داریم... شوهر کنیم، بچه دار شیم، لباس سفید بچه هامونو ببینیم بعدش شوهرمونو دق مرگ کنیم و با پولاش بریم صفاسیتی... بعد از اون میشه یه فکری کرد...

_ اووووووووووه یعنی تو میخوای قد بی بی حضرت نوح عمر کنی؟

_ دقیقا... مشکلت چیه؟

_ یا زهرا... تو دیگه کی هستی؟

_ من نغمه ام عزیزم... چیه میخوای باهام ازدواج کنی؟ خجالت نکش...

_ من غلط میکنم... شیکر میخورم... به سنگ قبر آبا و اجدادم میخندم با تو ازدواج کنم...

_ ایییییییییییش از خداتم باشه...

_ آره والا نیس که الان خواستگارا دم در صف بستن و پاشنه ی خونتون رو در آوردن...

و بعد زد زیر خنده و من و پریسا هم که شاهد کل کل این دوتا بودیم می خندیدیم. نغمه زد تو سر پرهام و گفت: منو مسخره میکنی جلبک؟

_ منو مسخره میکنی جلبک؟

_ ادای منو در نیار ...

_ ادای منو در نیار...

_ ایشالا یه اورانگوتان نصیبت بشه... ایششششششششالا...

_ بی شباهت به اورانگوتانم نیستی والا...

نغمه اومد حرف بزنه که معنی حرف پرهام رو فهمید. نمیدونست بخنده یا دوباره دعواش کنه. برای همینم دست به سینه نشست سرجاش و تا رسیدن به مقصد حرف نزد. پرهام آینه رو روی نغمه تنظیم کرد و هر از چندگاهی نگاهی بهش می کرد ولی نغمه همه ی حواسش به بیرون بود. پارسا به موبایل پرهام زنگ زد و آدرس رستوران رو گرفت و قرار شد موقع شام به ما ملحق بشه. کلی گشت و گذار کردیم و رفتیم رستوران. چند لحظه بعد پارسا هم اومد. خیلی خشک باهمه سلام و احوال پرسی کرد و کتش رو در آورد و روی صندلی گذاشت. تیپ رسمی چقدر ابهتش رو بیشتر میکنه. کت و شلوار مشکی با پیراهن طوسی راه دار پوشیده بود و یه کیف مشکی چرم هم دستش بود. سفارش ها رو دادیم و همه باهم حرف میزدن و منم گوش می دادم و هر از چندگاهی منم توی بحثشون شرکت می کردم. وقتی شام آوردن و همه مشغول خوردن شدن نغمه آروم کنار گوشم گفت: بیتا میخوام درباره ی یه چیزی حرف بزنم که میدونم الان شدیدا دنبالشی...

_ چی؟

_ همون که کلی گشتی پیدا نکردی...

کمی فکر کردم و با تعجب گفتم: نه!!!

_ هیس! یواش تر چه خبرته یهویی جوگیر میشی... آره گوش بده به حرفامون بعد تو هم خودتو قاطی کن...

_ اکی گرفتم... من پشتتم...

نغمه به پرهام گفت: راستی چه خبر از آپارتماناتون؟

پرهام: مال من که هنوز خاک میخوره. نمیخوام اجارش بدم تا حالا هرکی اومده فاتحشو خونده...

پریسا: مال منم یکی از بچه های دانشگاه اجاره کرده بود ولی درسش تموم شد و برگشت شهرش. الانم خالیه. منتظرم یه آدم خوب و مطمئن پیدا بشه...

نغمه: بیتا تو چیکار کردی؟ تونستی کیس خوبی پیدا کنی؟

_ نه بابا! دلت خیلی خوشه... با این وضع نجومی قیمتا و حقوق کم من خونه کجا بود؟ تازه کسی به دختر مجرد خونه نمیده اگرم بده واسه یه چیزای دیگه میده...

_ آره بابا راس میگی... اون دفعه یادته که منم باهات بودم؟ اگه جلومو نگرفته بودی دک و پز یارو رو میاوردم پایین...

پریسا با کنجکاوی گفت: صبر کن ببینم... بیتا تو داری دنبال خونه می گردی؟

_ آره خب چطور مگه؟

_ چرا نمیای آپارتمان من؟ پولش برام مطرح نیست فقط میخوام یه کار خیر کرده باشم...

_ نه بابا مزاحم نمیشم... بالاخره یه خونه ای سوئیتی چیزی پیدا میشه...

_ مزاحم چیه؟ من از خدامه تو اونجا باشی از هر لحاظ ازت مطمئنم...

_ آخه...

_ آخه بی آخه... یه روز قرار بزاریم بریم خونه رو ببین اگه خوشت اومد میتونی بری اونجا. نیاز به وسیله هم نیست چون خونه مبله است...

_ چی بگم والا...

پرهام با شوخ طبعی گفت: چیزی نگو... الان باید بگی مبارکه...

نغمه زد پس کله اش و گفت: اولا بزار ببینه بعد دوما اینو بیتا نباید بگه پری باید بگه...

پرهام گردنش رو خاروند و گفت: خب حالا چرا میزنی؟ روانی...

_ دوس دارم...

پارسا بالاخره سکوت رو شکست و گفت: بس کنین دیگه بچه ها شامتون رو بخورین...

بچه ها هم ساکت شدن و مشغول خوردن شام شدیم...

*****

آروم کنار گوش نغمه گفتم: نغمه این آپارتمان بالا شهر هست لوکسم هست مبله هم هست. تو که شرایط منو میدونی . من پول اجاره ی اینو ندارم...

_ تو جوش اجارشو نزن. پری اینجارو به خاطر پول اجاره نمیده چون به پولش نیاز نداره. فقط میخواد کار خیر کرده باشه.

_ واقعا؟

_ آره بابا دروغم چیه؟ قبل تو یه دختره بود از روستا اومده بود به نون شبش محتاج بود. باز صد رحمت به تو...

_ ا پس خدا خیرش بده. میگم من خجالت می کشم درباره اجاره بحرفم تو بگو بالاخره دخترخالته.

_ باشه نگران نباش من می حرفم.

یه آپارتمان ۹۰متری مبله با دوخواب که توی طبقه ی دوم یه آپارتمان دوطبقه بود.کل ساختمون ۴واحد بود و هر واحد متعلق به یکی از بچه های آقای شایسته و یه واحد هم برای خودش بود. ظاهرا هیچ کدوم از بچه هاش اینجا زندگی نمیکنن ولی اینطور که معلومه توی طبقه اول مستاجر زندگی میکنه. پیش یه بنگاهی که باهاشون آشنا بود رفتیم و قولنامه ای نوشتیم برای مدت ۲سال و مبلغ ۲۰۰تومان اجاره ماهیانه. واقعا خدا خیرش بده. برای یه خونه ی شیک توی غرب تهران این مبلغ ناچیز واقعا خیلی خیلی کم بود. پریسا کلید آپارتمان رو بهم داد تا هروقت تونستم نقل مکان کنم. از پرهام و پریسا خداحافظی کردیم و با نغمه رفتیم بیرون. میخواستم یه مقدار خرید کنم. تصمیم گرفتم برای تشکر از عمومجید که خیلی بهش مدیون بودم یه کادو بخرم. با هم فکری نغمه یه پیراهن کرمی با ژاکت قهوه ای خریدم و کادو کردم. کلی لباس و کیف و کفش و خوراکی جات خریدیم و خسته و کوفته برگشتیم خونه.

*****

وسایلم رو توی چمدون گذاشتم و آماده ی رفتن شدم. کادو رو توی دستم گرفتم و آماده شدم تا به عمو بدم. عمو و خاله دم در ایستاده بودن تا من بیام و خداحافظی کنیم. به سمت عمو رفتم و کادو رو به سمتش گرفتم و گفتم: این هدیه ناقابل از طرف من برای عموی خوبم که کلی بهش مدیونم. البته این در برابر زحمتایی که به شما و خاله دادم خیلی بی ارزشه ولی دیگه ببخشید همینقدر در توانم بود. خاله جون سر برج حقوقمو بگیرم از خجالت شما هم در میام.

عمو مجید از جاش بلند شد و پدرانه بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و گفت: اصلا نیاز نبود این کارو بکنی. من هیچ فرقی بین تو و نغمه نمیذارم ولی خواست خودت بود از این خونه بری وگرنه تا هرموقع که دوس داشتی همینجا می موندی قدمت روی چشمامون. من و آذر از تنهایی در میایم و از خدامونم هست. شاید دیر باشه ولی هنوزم اگه بخوای میتونی همینجا بمونی.

_ ممنون عمو خیلی زحمتتون دادم. شما برام حکم پدر دارین اینو که دیگه خودتون میدونین.

از آغوش عمو بیرون اومدم و به سمت خاله آذر رفتم و بغلش کردم. اونم منو محکم بغل کرد و گفت: میدونم نمیتونم جای مادرتو بگیرم ولی منو مادر خودت بدون. دخترا با مادرشون درد دل میکنن اگه حرفی داری بیا پیش خودم یا کمکی ازم برمیاد حتما بهم بگو. ای کاش اینجا می موندی ما بهت عادت کردیم. درسته که بچه واقعیم نیستی اما خدا شاهده هیچ وقت بین تو و نغمه فرقی نذاشتم و نخواهم گذاشت. عین بچه ی خودمی پاره تنمی. ای کاش اینجا می موندی و...

ادامه حرفشو نتونست بگه و بغضش ترکید. اشکاش روی گودی گردنم می ریخت. خدایا چقدر این خانواده بامحبتن. درسته که هیچ وقت خانواده ی درست و حسابی نداشتم ولی با اینا هیچ وقت اون احساس رو ندارم. چه قدر این زن و شوهر خوبن. از وقتی که برای اولین بار خاله آذر رو دیدم یاد مامانم افتادم. عجیب محبتاش منو یاد مادرم می انداخت. دل کندن از این خونه خیلی سخته؛ خیلی. بالاخره به هر جون کندنی بود خداحافظی کردم و سوار ماشین نغمه شدم. تا رسیدن به خونه ی خودم هیچ حرفی رد وبدل نشد. به همین زودی دلم براشون تنگ شد. نغمه با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و وارد شد. چمدونم رو آوردم و با کمک نغمه لباسام رو توی کمد چیدم. خونه نیاز به تمیزکاری نداشت چون برق میزد. یه مقدار مواد غذایی خریده بودم و رفتم بزارمشون توی کابینت و یخچال. تمام کابینتا و یخچال پر از انواع خوراکی ها بود. یه حاضری درست کردم و با نغمه خوردیم و اون رفت. هرچی اصرار کردم شب بمونه گفت کار داره و باید بره. منم خسته و کوفته یه دوش گرفتم و خوابیدم. از اونجایی که خوابم سبک بود با کوچکترین صدایی بیدار می شدم. صدای در و بعد هم صدای پای یه نفر باعث شد شیش متر بپرم هوا. خدا بخیر کنه هم شب اول دزد اومد؟ ای بابا خدایا تو کلا منو بدشانس آفریدی نه؟ از توی تخت پایین اومدم و سریع یه مجسمه که سر راه بود برداشتم و پاورچین پاورچین نزدیک شدم. صدای پا از توی آشپزخونه می اومد. هر لحظه ترس و دلهره ام بیشتر میشد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. در یه حرکت برق آشپزخونه رو روشن کردم و بلند داد زدم: کی هستی؟ تو خونه من چه غلطی میکنی؟ به لباساش نمی خورد دزد باشه آخه دزد اینقدر شیک پوش؟ چمیدونم حتما دزدای بالاشهر شیک پوشن. شایدم میخواد برای رد گم کنی اینطوری لباس بپوشه کسی بهش شک

نکنه. آره حتما همینه. مرد آروم برگشت و من اومدم حرف بزنم که با دیدنش شوکه شدم. اونم با دیدن من چشماش گرد شد. این... این... این اینجا چیکار میکنه؟
دستم شل شد و با چشمهای متعجب نگاهش کردم. کمی آروم شدم اما دوباره موجی شدم و پریدم طرفش و گفتم: نصفه شبی بدون اجازه اومدین خونه ی مردم چیکار کنین؟ هان؟

اون که هنوز توی شوک بود اخم بزرگی کرد و گفت: ببخشید... اومد از کنارم رد بشه که مانعش شدم و با اخم گفتم: آقاپارسا میشه با زبون خوش بگین این موقع شب توی خونه ی من چیکار دارین؟

_ گفتم ببخشید ترسوندمتون...

_ این برای من دلیل نمیشه آقا... یه دلیل قانع کننده بیار...

اخمش عمیق تر شد و گفت: من نمیدونستم شما اومدین اینجا برای همینم طبق معمول هرشب اومدم سرکشی کنم.

_ اونوقت چرا شما باید بیاین اینجا سرکشی کنین؟ اصلا من چطوری باید باور کنم که شما خبر نداشتین؟ خودتون بودین باور می کردین؟

پارسا نفس عمیقی کشید و یه قدم اومد و جلو. من رفتم عقب و اون اومد جلو تا اینکه خوردم به اپن. خم شد و توی چشمام زل زد و با عصبانیتی که از نگاهش مشهود بود گفت: ببین بیتاخانوم باید حریم خودتو رعایت کنی. یه سری چیزا هست که درباره من باید بدونی و توی گوشت فرو کنی. اگه زیاد فوضولی کنی زبونتو می چینم. پا رو دم من بذاری جفت پاهاتو قلم میکنم. پس حواست باشه زیاد تو کار من سرک نکشی. فکر نکن چون هرهفته با اکیپ ما میای بیرون من باهات دوستم. مثل دوتا غریبه ایم. نه من تو رو میشناسم نه تو منو. شیرفهم شدی یا جور دیگه حالیت کنم؟

اوی اوی اوی... این چه دور برداشته؟! معلوم نیست چی به خوردش دادن رم کرده. خواست از کنارم رد بشه که با عصبانیت مچ دستشو گرفتم و گفتم: اوی عمو چیه رم کردی؟ ببین آقای مثلا محترم باید بگم نیازی نیست تو واسه من چیزی توضیح بدی. چون من و شما هیچ صنمی با هم نداریم و از این بابت خدا رو هزار مرتبه شکر میکنم و از اینکه همسایه ای مثل شما ندارم واقعا خوشحالم چون هنوز هیچی نشده واسه من رئیس بازی درمیاری. نخیر آقا اینجا رو با ادارتون اشتباه نگیر من کارمندت یا متهمت نیستم که واسم قلدر بازی در بیاری پس دفعه ی آخرت باشه. در ضمن شما الان توی خونه ی منی پس تا پلیس خبر نکردم زودتر برو خونه که مامانت منتظره. در رو هم پشت سرت ببند لطفا...

پوزخند معناداری زد و با تمسخر و عصبانیت گفت: ببین کوچولو زیاد خدا رو شکر نکن چون فعلا همسایه ای مثل من داری. زیادم فکر پلیس به سرت نزنه چون اونقدری اعتبار دارم که رو حرفم حرف نزنن و اصلا ازشون نمیترسم چون رئیسشونم. حرفایی که بهت گفتم آویزه ی گوشت کن و سعی کن زیاد دور و بر خونه ی من آفتابی نشی چون حوصله ی مزاحم دارم. شب بخیر...

هنوز تو شوک حرفاش بودم. یعنی طبقه ی پایین من پارسا زندگی میکنه؟ ای خدا این ازرق شامی رو کجای دلم جا بدم؟ نغمه... نغمه... خدا خفت نکنه... می مردی بهم بگی این مرتیکه اینجا زندگی میکنه؟ مجسمه ای که توی دستم بود رو فشار دادم و با حرص روی اپن کوبیدم. با قدم هایی محکم به سمت اتاق خواب رفتم تا بخوابم ولی خوابم نمی برد. ا ا ا آخه مردک تو چیکاره ای که به من میگی دور و بر خونت نپلکم؟ تو نمیگفتی هم من کاری به تو نداشتم آخه کی میاد سراغ تو؟ چه هوا ورش داشته... فک کرده چون چارتا دختر احمق بهش گفتن خوشگلی و خوشتیپی خیلی الان جنتلمن و جیگره؟ نخیرم آقا تو از صد تا گدای سر چهارراهم عقب مونده تر و بی فرهنگ تر و منگل تری. به من میگه مزاحم. صبر کن ، یه مزاحمی نشونت بدم آقا پارسا... فقط بشین سر جات و تماشا کن. هنوز بیتا رو نشناختی. من گنده تر از تو رو سرجاشون نشوندم تو در برابر اونا مورچه هم نیستی بدبخت. من تو رو آدم نکنم اسمم بیتا نیست. اینقدر غرغر کردم تا بالاخره خوابم برد...

«فصل دوم»

حدود یک ماه از استقرار من توی خونه جدید میگذره. توی این یک ماه به جز آخر هفته ها که پارسا رو دیدم دیگه ندیدمش. یعنی بهتر که قیافه ی نحسش رو ندیدم. البته نحس که میگم منظورم زشت نیستا! خداوکیلی

این لامصب قیافه ی جذابی داره. اصلا بخوره تو سرش جذابیتش. اخلاق که نداره؛ احمقه. یک ماه دیگه مسابقاتمون شروع میشه. امروز اولین تمرینمونه. وقتی رسیدم تقریبا همه بچه ها اومده بودن و منتظر خانوم شهیدی مربی تیم بودن. یکی یکی با همشون سلام و احوالپرسی کردم. یه دختر با موها و چشمای قهوه ای و قدی که تقریبا چندسانتی از من بلندتر بود توی رختکن کنارم نشسته بود. از بازیکنای جدید بود. باهام آشنا شدیم و بردمش توی گروه بچه ها و تک تک با همه آشناش کردم. اسمش فرانک بود و بهش میخورد دختر خوبی باشه. موقع تمرین باید دو نفر دو نفر گروه بندی می شدیم و فرانک توی گروه من افتاد. همینطور که تمرین می کردیم سر صحبت باز شد.

_ خب فرانک جون تا حالا کجا بودی؟

_ راستش به خاطر شغل پدرم توی امارات زندگی می کردیم. امسال اومدیم تهران.

_ ایول... چه رشته ای میخونی؟ سال چندمی؟

_ داروسازی میخونم. سال اول کارشناسی ام. فوق دیپلمم رو توی دانشگاه ابوظبی گرفتم.

منم درباره ی خودم همون چیزای همیشگی رو گفتم . بعد از تمرین باهمه خداحافظی کردیم و با فرانک تا دم در سالن رفتیم. یه ماشین مدل بالای مشکی با شیشه های دودی جلوی در سالن ایستاد و یه مرد لاغراندام با کت وشلوار مشکی و عینک دودی از ماشین پیاده شد و در رو باز کرد. فرانک کلی اصرار کرد که منو برسونه خونه ولی قبول نکردم . میخواستم کمی پیاده روی کنم هرچند هوا داشت یواش یواش رو به سردی می رفت اما هواخوری توی این فصل هم عالمی داشت.فرانک یه برادر به اسم فرشید داره که ۳۰سالشه و همش دنبال بیزنس و کارای شرکتشه. یه شرکت صادرات و واردات دارو داره و کلا سرش خیلی شلوغه. مادرش وقتی فرانک و فرشید کوچیک بودن از پدرش طلاق گرفته و رفته خارج و از اون به بعد دیگه ندیدنش. اونا هم به خاطر شغل پدرش میرن امارات زندگی میکنن. پدرش خیلی پولداره و اجازه نمیداده که فرانک بیاد توی تیم ولی به خاطر اصرار دخترش راضی میشه. از بچگی عاشق بسکتبال بوده و باباشم براش مربی خصوصی گرفته و اونم

به صورت پیشرفته دنبالش کرده. واقعا بازیش خوبه و خیلی با استعداده. اینو همه ی بچه های تیم و خانوم شهیدی هم بهش گفتن. البته چندنفری از بچه ها هم که خیلی حسودن یه کم ناراضی بودن ولی امیدوارم اونا هم یواش یواش با شرایط کنار بیان. توی راه مقداری خرید برای خونه انجام دادم و به سمت خونه رفتم. سوز بدی میومد. احتمال اینکه برف بیاد زیاده. بالاخره نزدیک زمستونه. هفته ی دیگه شب یلداست و قراره بریم خونه ی مادربزرگ نغمه. بعد از اون ماجرا کلی با نغمه دعوا کردم که چرا بهم نگفته اون اینجا زندگی میکنه و اونم با اظهار بی اطلاعی گفت فکر میکرده پریسا بهم گفته. نمیدونم حتما حکمتی بوده دیگه. فقط خدا بخیر کنه که من چطوری دو سال این اعجوبه رو تحمل کنم؟!

*****

به سمت عمو مجید رفتم و باهاش روبوسی کردم و بعد هم خاله آذر رو در آغوش گرفتم و بعد سوار ماشین شدیم. به عمو گفتم: عمو ببخشید من نمیخواستم مزاحم بشم به خدا.

_ نه دخترم مزاحم چیه؟ بالاخره که باید خونواده ی ما با تو آشنا بشن. چه شبی بهتر از امشب...

خاله گفت: شاید از این رفت و آمدا خوشت نمیاد

_ نه نه... فقط یکمی خجالت میکشم خاله.

عمو خندید و گفت: خجالت نداره. قبلا به مادر گفتیم و اون خودش تاکید کرد که حتما ببریمت. خیلی مشتاق شده تو رو ببینه.

_ با تعریفایی که نغمه از حاج خانوم کرده منم خیلی مشتاق شدم ببینمشون.

اولین باره که دارم میرم مراسم شب یلدا. وقتی کوچیک بودم، من و بهروز و مامان باهم یه شب یلدای کوچیک برای خودمون می گرفتیم. امشب برای اولین بار در طول زندگیم دارم میرم خونه ی بزرگتر و قراره همه جمع بشن و تا نیمه های شب کنار هم بشینن و از هر دری حرف بزنن و بخندن. خیلی طول کشید تا از اونجا

رسیدیم خونه ی حاج خانوم. اون محله خاطرات تلخی رو برام تداعی کرد اما سعی کردم بهشون فکر نکنم تا با یادآوری اون خاطرات شب خوبم خراب نشه. خونه ی حاج خانوم یه خونه ی ویلایی قدیمی بود. زنگ زدیم و چند لحظه بعد یه دختر بچه ی ناز در رو برامون باز کرد و با دیدن عمو با ذوق داد زد: دایی مجیده مامان... عمو دختربچه رو بغل کرد و گونشو بوسید و یاالله‌ی گفت و داخل شد. دختربچه که بهش میخورد ۴-۵ سالش باشه با شیرین زبونی گفت: دایی جون من قراره امشب آجیل نخورم.

عمو با مهربونی گفت: چرا دایی؟

_ آخه رفتیم دکتر ، آقا دکتر گف دندونامو موش خورده نباید شوکولات و آجیل بخورم.

_ آخ آخ چه حیف شد آخه من یه مشت بادوم زمینی دوآتیشه تو جیبم داشتم میخواستم بهت بدم ولی حالا دیگه نمیدم.

دختر بچه یکم فکر کرد و گفت: نه دایی جون آقا دکتره گف بادوم زمینیای دایی اشکال نداره.

دایی خندید و گونه ی دختربچه رو بوسید و گذاشتش روی زمین و گفت: بریم تو بهت میدم ناقلا.

دختربچه دوید توی خونه و ما که از حیاط خونه عبور کرده بودیم از پله ها بالا رفتیم و کفشامون رو جلوی فرش روی ایوون درآوردیم و داخل شدیم. یه خانوم جوون جلوی در بود. با همه روبوسی کرد. از حرفای نغمه فهمیدم عمشه. نغمه منو بهش معرفی کرد و اونم به گرمی با من سلام و احوالپرسی کرد و منو به داخل هدایت کرد. فکر میکنم ما نفر آخر بودیم که اومدیم. جمعیت زیادی توی خونه بودن. بچه ها توی هم می لولیدن. اول از همه به سمت یه خانوم پیر و عینکی رفتیم که با روسری و بولیز و دامن روی صندلی نشسته بود. وای خدا حاج خانوم از چهره اش محبت می ریخت. هنوز باهاش هیچ مراوده ای نداشتم عاشقش شدم. نغمه خم شد و گونه ی مادربزرگش رو بوسید و یه کم باهاش حرف زد و رفت کنار و من جلو رفتم و سلام کردم. عینکش رو بالاتر گذاشت و توی چهره ام دقیق شد و گفت: ماشاالله لاحول ولا قوۀ الا بالله. سلام به روی ماهت عزیزم. خوش اومدی.

_ ممنون حاج خانوم.

_ به من نگو حاج خانوم بگو مادرجون. چه چشمای گیرایی داری بزنم به تخته خیلی خوش رنگه. اصلا انگار آدم رو طلسم میکنه...

سرمو انداختم پایین و گفتم: اینم نعمت خدا بوده مادرجون.

_ بله... برو عزیزم با بقیه هم آشنا شو. وقت برای حرف زدن زیاده دخترم.

به همه تک تک سلام کردم. همه با علامت تعجب و سوال توی چشماشون منو نگاه می کردن. عمو مجید نشست کنار چندتا مرد و وقتی همه نشستن بلند گفت: امشب یه مهمون عزیز داریم. دختر خوب من بیتا عضو جدید خونواده ی ماست. خجالت می کشید بیاد ولی ما به زور آوردیمش.

خانوما یه کم پچ پچ کردن و بعد چند نفری برگشتن سمت من و با محبت گفتن: خوش اومدی عزیزم.

یه خانوم که از بقیه بزرگتر بود گفت: من راضیه ام زن عموی بزرگ نغمه. سارا و سامان و سمانه بچه هامونن. اون آقا هم که کنار مجید آقا نشسته شوهر من و عموی بزرگ نغمه است. سعیدآقا.

_ خوشبختم.

سارا یه دختر ریز نقش بود که کنار چندتا دختر دیگه نشسته بود و از بقیه محجبه تر بود. سامان هم پسری بود به چهره اش می خورد ۲۳سال یا همین حدودا باشه و با یه پسر که از خودش کوچیک تر بود حرف می زد. سمانه هم کنار عمه ی کوچیک نغمه نشسته و یه بچه حدودا ۱ساله روی پاش خواب بود. یه خانوم دیگه که جوون بود جلو اومد و گفت: من نسترنم زن وحیدآقا عموی کوچیک نغمه. اون دوتا فرشته کوچولو که دارن بازی میکنن بچه های منن. شایان و شایلین...

به سمت بچه ها نگاه کردم. دوتا بچه ی حدودا ۵-۶ساله کنار اون دختر بچه ی بامزه بودن و داشتن بازی می کردن. چقدر هر سه تاشون نازن. واقعا مثل فرشته می مونن. با لبخند برگشتم سمت نسترن جون و گفتم: خوشبختم نسترن جون.

خانوم کنار نسترن جون که همسن و سال خودش بود گفت: منم وجیهه ام عمه ی بزرگ نغمه. اون دختر بچه ی کوچولو و اون پسر که اونجاست بچه های منن. آوا و آرش...

آوا که همون دختربچه ی بامزه ای بود که جلوی در دیدمش و آرش هم همون پسری بود که با سامان حرف میزد. دست عمه رو گرفتم و گفتم: خوشبختم عمه جون.

لبخند مهربونی زد و عمه ی کوچیک نغمه رو با دست نشون داد و گفت: اونی که اونجا نشسته حمیده خواهر کوچیکمه و هنوز ازدواج نکرده.

نگاهش کردم. چهره اش شبیه عمو مجید و مادربزرگ بود. بقیه خواهر و برادرها شبیه پدر خدابیامرزشون بودن. از عکسی که روی طاقچه بود فهمیدم. خیلی خونواده ی خوبی بودن. من و نغمه توی جمع جوونا نشستیم. با سارا و سمانه و حمیده آشنا شدم. سارا دانشجوی دکترای زیست شناسی بود. سمانه لیسانس گرافیک داشت و ۴ساله پیش ازدواج کرده بود. شوهرش امیرآقا سوپرمارکت داشت و عرفان بچشون ۱سالش بود. حمیده هم لیسانس کامپیوتر داشت و توی یه شرکت کار می کرد و ۲۷سالش بود. تا آخر شب کلی حرف زدیم و با همه آشنا شدم. وای که این آوا چه بلبل زبونیه. یه شکلات بهش دادم و اونم نشست کنارم و باهاش حرف زدم. هر چیزی می گفتم یه جواب توی آستینش داشت. یعنی مرده بودم از دست این بچه. عینهو طوطی می موند. هرچی میگفتم پشت سرش با لحن بچه گونه تکرار می کرد. خیلی ناز بود عزیزم. قیافش ترکیبی از عمه وجیهه و مهدی آقا بود. یه کم که حرف زدیم و خسته شدم رفتم پیش حاج خانوم نشستم و گفتم: ماشالا خیلی خونواده ی خوبی دارین مادرجون. خوش به حالتون واقعا...

_ خدا الهی شادی رو برای همه ی خانواده ها بیاره. نمیدونی بیتاجان چقدر خوشحالم که بچه هام باهم خوبن و هیچ کدورتی بینشون نیست. فرزند خلف و صالح داشتن واقعا سعادته.

_ بله حق با شماست. ای کاش...

حاج خانوم دستشو روی سرم گذاشت و با محبت گفت: غصه نخور عزیزم. گناه دیگری رو پای کس دیگه نمی نویسن. خوشحال باش که تونستی توی لانه ی مار بزرگ بشی و زخمی نشی. اینم لطف خدا بوده دیگه...

_ شما میدونین مادرجون؟

_ آره مادر میدونم. مجیدم همه چیزو بهم گفت. البته خیالت راحت باشه ها این ماجرا بین من و تو و خدا میمونه. فقط یه وقت فک نکنی مجید خودش همه چیزو گفت. نه عزیزم. بچم خیلی رازداره کلی اصرار کردم زیربار نرفت بگه ولی وقتی بهش گفتم تا ندونم ماجرا چیه اجازه نمیدم بیای مجبور شد همه چیزو بگه. البته منم قول دادم به هیچ کس هیچی نگم. خیالت راحت باشه. پس خدای نکرده نری پسرمو مؤاخذه کنی...

_ نه مادرجون خیالتون راحت. حتی اگه عمومجید خودشم همه چیز گفته بود من باکی نداشتم چون مثل پدرم دوسشون دارم و آدم از پدرش ناراحت نمیشه دیگه. حتما صلاح دونستن بگن...

حاج خانوم سرمو بغل کرد و بوسه ای روی سرم زد و گفت: واقعا حق میدم به مجید و آذر اینقدر تو رو دوس داشته باشن. خیلی فهمیده ای دختر. واقعا توی همین چند ساعت عاشقت شدم...

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم: شما لطف دارین مادرجون.

آروم با دستش چندضربه به گونم زد و گفت: خیلی خب دیگه برو پیش بچه ها... از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز... هرکسی با هم سن و سال و هم جنس خودش...

_ چشم... فعلا با اجازه...

کنار بچه ها که نشستم حمیده با لحنی بامزه گفت: اییییییییییییش خودشیرین... هنوز نیومده شد عزیزدردونه ی مامانم... بخدا دو روز دیگه جای منو هم میگیره...

چون میدونستم شوخی میکنه خندیدم و گفتم: دیگه ما اینیم دیگه حمیده جون. شما هم یکم برو خودشیرینی بعد ببین اثر داره یا نه... و چشمکی حوالش کردم.

خندید و گفت: چشم خانوم شیکرک...

_ فدای تو عسل جون...

همه خندیدن و حمیده ایندفعه جدی گفت: شوخی کردیم دیگه نه؟

_ نه من جدی گفتم...

بلند شد و تا با بالشی که دستش بود بزنه تو سرم که جاخالی دادم و گردنم گرفت و گفتم: قربونت حمدیه جون شیکر خوردم... بابا شوخی کردم...

نشست سرجاش و گفت: آهان حالا شد... خب برگرد سرجات بشین...

نشستم سرجام و دوباره شروع کردیم به حرف زدن. تا ساعت ۲نیمه شب نشستیم و بعد همه عزم رفتن کردن. با همه خداحافظی کردم و همه ازم خواستن بازم توی مهمونیاشون شرکت کنم. منم گفتم ایشالا بتونم حتما. وقتی رسیدم خونه از خستگی هلاک بودم. نفهمیدم چطوری لباسامو عوض کردم خوابیدم. خدا رو شکر روز بعد جمعه بود و میتونستم راحت بخوابم

*****

_ بچه ها فقط یه هفته تا مسابقات داریم. با توجه به اینکه چندسال پشت سرهم تیم ما قهرمان شده به نظرم تیم امسالمون هنوز برای قهرمانی آماده نیست. خصوصا که کاپیتان تیم و دوتا از بهترین و قدیمی ترین یارامونو از دست دادیم. کاپیتانمون الان داره تیم ملی بازی میکنه و دوتای دیگه برگشتن شهرشون و الان توی تیم رقیبای ما هستن. اگه میخواین از جایگاهمون دفاع کنین باید صبحا هم تمرین بزاریم. کسی هست که مشکل داشته باشه؟

دستم رو بالا آوردم. خانوم شهیدی اومد سمتم و گفت: خب بیتا مشکلت چیه؟

_ خانوم من صبح تا ظهر سرکارم. چون برای مسابقات مرخصی گرفتم دیگه نمیتونم مرخصی بگیرم...

_ خب... ببین تو اشکال نداره صبحا نیای چون جزو افراد خوب تیممونی و قراره کاپیتانمونم باشی پس مشکلی نیس همون عصر بیای بسه...

_ من قراره به جای نسیم شیرازی کاپیتان باشم؟

_ آره...

چند بار دست زد تا بچه ها ساکت بشن و گفت: بچه ها میدونم شاید بعضیا باشن توی تیم که سابشون از بیتا بیشتر باشه ولی بازیشون در حد بیتا نیست. ببخشید که بدون پرده میگم. من با کادرفنی و مسئولانمون مشورت کردم و اونا هم با نظر من موافقت کردن. این دور بازیا بیتا کاپیتانمونه و اگه کارش خوب نبود عوض میشه وگرنه کاپیتان میمونه.

وای داشتم ذوق مرگ می شدم. فرانک با خوشحالی بغلم کرد. بچه ها همه تشویقم کردن و به سمتم اومدن و بغلم کردن. فرانک گفت: واااااااای بیتایی خیلی خوشحالم تو کاپیتان شدی... ایووووووول

_ فدات بشم عزیزم...

چندتا از بچه ها زیاد خوشحال نبودن. به سمتشون رفتم و باهاشون حرف زدم و گفتم ممکنه نتونم از پسش بربیام و اونا انتخاب شن. خلاصه کلی باهاشون حرف زدم تا از دلشون دربیاد. فرانک زد پشتم و گفت: بزن بریم امروز فرشید میاد دنبالم باهم بریم بیرون یه چیزی بزنیم مهمون من...

_ نه عزیزم باید برم خونه خسته ام...

_ خستگی نداریم دیگه... جون فرانک بیا دیگه خوش میگذره...

_ نه فرانک جون بی خیال مزاحم تو و داداشت نمیشم...

_ مزاحم چیه؟ ما که کسی رو نداریم تازه خوشحالم میشیم...

_ ببین نمیشه...

_ نمیشه نداریم... من به زور تو رو می برم... یعنی که چی؟؟؟ آدم دعوت دوستشو برای شام رد میکنه؟

_ فرانک...

_ حاضر شو فرشید دم در منتظره.

ای بابا نغمه کم منو تو آمپاس میذاشت اینم اضافه شد. بابا شاید نخوام بیام زورکی که نیست. بازومو گرفت و کشید. گفتم: فرانک جون مادرت بی خیال شو. بابا بوی عرق میدم حالتون بهم میخوره...

_ اولا مامان ندارم. دوما منم بوی عرق میدم بریم بی خیال...

ای بابا بد گیر داده اینم. بازومو ول کرد و منم با دستم ماساژش می دادم که یهو یکی جلوم سبز شد. اوه اوه بوی عطرش خفم کرد. عجب عطریه آدم مست میشه. هرچی بو کنی خسته نمیشی. یهو به خودم اومدم و به یارو نگاه کردم. اووووووووووف عجب تیکه ای. این جلوی من چیکار میکنه؟ فرانک کو؟ دور و برم رو نگاه کردم نبود. یهو دیدم کنار یارو ایستاده و باهاش حرف میزنه. یعنی فرشید اینه؟ واو عجب جیگریه لامصب. صورتش از صافی برق می زد. چشمای گیرای رنگ شبش اینقدر صاف بود که آدم عکس خودش رو توش می دید. قد بلند و هیکل که بهتره نگم. از بس عضلات بازوش گنده بود آستین کتش داشت جر میخورد. یه کت مخمل مشکی شیک با یه پیراهن طوسی با یه راه سفید روی یقش و شلوار مخمل زغال سنگی پوشیده بود. موهای قهوه ای تیره اش رو به سمت بالا زده بود. بعد از چند لحظه که مات و مبهوت نگاهش می کردم یهو به خودم اومدم دیدم چند دقیقه است که زل زدم بهش و هیچ حرکتی نمی کنم. از خجالت داشتم آب می شدم. آروم سلام کردم و اونم با صدایی مردونه و جذاب سلام کرد و دستشو جلو آورد. با خجالت بهش دست دادم و به فرانک گفتم: خب فرانک چیزه... من دارم میرم. بازومو گرفت و گفت: کجا؟ من به فرشید گفتم قراره باهم بریم بیرون. مگه نه فرشید؟

فرشید هم گفت: بله بیتا خانوم یه امشب منت بزارین مهمون ما باشین...

_ مزاحم نمیشم...

_ نه بابا مزاحم چیه. بفرمایین لطفا...

جلو رفت و در ماشینش رو برام باز کرد. وای خدا الانه که سکته کنم. این ماشینه چه خوشگله. آاودیه؟ بنزه؟ بی ام و ست؟ پورشه ست؟ هرچی هست شاسی بلنده دیگه. من از ماشین سر در نمیارم هیچ وقتم نتونستم اسم ماشینا رو یاد بگیرم. فقط پیکان و پراید رو از دور تشخیص میدم! توی ماشین نشستم و بعد فرانک نشست جلو و فرشید هم سوار شد و حرکت کرد. خدایا دارم خواب می بینم یا بیدارم؟ یهو زندگیم از این رو به اون رو شد. از اون زندگی فلاکت بار حالا رسیدم به جایی که سوار ماشین مدل بالایی شدم که تاحالا نمونش رو ندیدم و با

کسایی دوست شدم که میلیون براشون پول خورده. خدایا اگه همش یه رویاست بزار دیرتر پاشم حداقل یکم با این ماشین دور دور کنم. خب؟ فدات شم. با صدای فرانک از خیالات بیرون اومدم: فرشید همش سر کاره. امروزم قرار بود بعد از مدت ها باهم بریم بیرون. آخه بابا که همش سفر میره و من نمی بینمش. فرشیدم همش سر کاره وقتی میاد همش مهمونی میره یا میره خونه ی خودش یا از اتاقش در نمیاد.

_ ببخشید بخدا من نمیخواستم مزاحمتون بشم...

فرشید از توی آینه نگاهم کرد و گفت: نه بابا بیتاخانوم این حرفا چیه؟ اتفاقا کار خوبی کردین اومدین. خوشحالمون کردین. من و فرا زن و شوهر که نیستیم بخوایم مجردی بریم بیرون.

فرانک خندید و گفت: راس میگه عزیزم. یه شب حالا بهت بد بگذره...

_ ممنون.

_ خواهش میکنم...

تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نزدم و فقط از پنجره بیرون رو نگاه کردم. خیلیا با حسرت به ماشین و افراد داخلش نگاه می کردن. پشت چراغ قرمز ایستادیم. یه پسربچه ی آدامس فروش اومد کنار ماشین. فرشید شیشه ی ماشین رو پایین داد و همه ی آدامس های پسرک رو دوبرابر قیمت ازش خرید. ایول دمش گرم. پسرک بیچاره اینقدر خوشحال شد که نفهمید چطور تشکر کرد و بدو بدو رفت سمت دوستاش. چراغ سبز شد و رفتیم. از این کارش خیلی خوشم اومد. هیچی نگفتم اما فرانک گفت: این آدامس های داغون رو میخوای چیکار کنی فرشید؟ تو هیچ وقت از این آدامس موزیا نمیخوری...

_ نخورم فوقش می ریزمشون بیرون فقط خواستم اون پسره بیچاره یه کاسبی درست و حسابی کرده باشه. کار بدی کردم بیتا خانوم؟

من گفتم: نه اتفاقا کارتون خیلی خوب بود. خیلی از پولدارا هستن می شینن توی ماشیناشون و شیشه ها رو هم میدن بالا و اصلا ککشونم نمیگزه.

میخواستم بگم آدامس موزیا رو به جای اینکه بریزی بیرون بده به من اما پشیمون شدم. زشته بابا... آخه حیف نیس اینهمه آدامس رو بریزن بیرون؟ به من چه. ولی دلم می سوزه. ای بابا!

جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشت و پیاده شدیم. بالاترین نقطه ی شهر بود. همه جای شهر زیر پامون بود. سعی کردم هیجانمو مخفی کنم تا جلوی فرانک و داداشش آبروم نره. وارد شدیم و فرشید ما رو به سمت میز هدایت کرد. دنج ترین نقطه ی رستوران بود. رستوران کلا شیشه ای بود و از روی این میز کاملا می تونستی تهران رو ببینی. مثل اینکه این میز همیشه برای فرشید و مهموناشه. گارسون تعظیم کرد و منو رو داد. فرشید منو رو داد دستم و گفت: اول شما انتخاب کنین بیتاخانوم.

نگاهی به منو کردم و با خودم گفتم زشته من سفارش بدم. پس منو رو بستم و به فرانک دادم و گفتم: شما سفارش بدین من هرچی شما بخورین همونو میخورم.

فرشید گفت: نه آخه همیشه اول مهمونا سفارش میدن. شما سفارش بدین...

ای بابا چیکار کنم؟ کمی فکر کردم و گفتم: نه آخه من هیچ وقت نتونستم یه انتخاب بکنم. همیشه شک دارم. برای همینم هیچ وقت انتخاب نمیکنم. شما راحت باشین.

فرانک گفت: اشکال نداره داداشی انتخاب کن. اذیتش نکن بزار راحت باشه...

_ مرسی فرانک جون.

چند مدل غذا با همه ی مخلفات سفارش دادن و گارسون هم رفت. یه مقدار حرف زدیم و فرشید درباره ی مسافرت جدیدش و قراردادهای جدیدش حرف زد و درباره ی بسکتبال حرف زدیم. یه مقدار سکوت شد. بیرون

از شیشه رو نگاه کردم. چقدر تهران تو شب قشنگ بود. برج میلاد مثل ستاره ای توی دل تهران برق می زد. مردم و ماشینا خیلی کوچیک دیده می شدن. خداوکیلی خدا چه حالی میکنه از بالا به همه چی نگاه میکنه . فرشید گفت: ویوی قشنگی داره بیتاخانوم نه؟

_ آره خیلی عالیه. تهران توی شب خیلی قشنگه.

_ واقعا... من این میز رو برای همین انتخاب کردم. این میز همیشه در رزرو منه و هیچ کس حق نداره روش بشینه. هروقت مهمون ویژه ای دارم یا قرار ملاقاتی دارم اینجا میام. اصلا این منظره رو که می بینم یه کمی آرامش می گیرم. بعضی وقتا تنهایی میام تا کم از فشار کاری کم بشه. حتی گوشیمو هم خاموش میکنم تا در آرامش کامل باشم.

_ چه کار خوبی میکنین.

گارسون و چندتا از کارگرای غذاها رو روی میز چیدن. وای چه سفره ی رنگارنگی. تاحالا توی سفره مون اینهمه غذا نبوده. فرشید یه مقدار برنج برام کشید و گفت: بفرمایین. کباب برگ اینجا عالیه حتما امتحان کنین.

چنگالمو زدم و یه تیکه کباب برگ برداشتم. واقعا خوشمزه بود. یعنی محشر بود. غذا رو خوردم ولی احتیاط می کردم تا خیلی جوگیر نشم و اینا فکر نکنن من دهاتیم و تاحالا رستوران نرفتم. با اینکه هنوز غذا میخواستم ولی برنجم که تموم شد دهنم رو با دستمال تمیز کردم و دیگه نخوردم. فرشید گفت: چقدر زود کنار کشیدین بیتاخانوم؟ هنوز کلی غذا مونده.

_ ممنون معده ام همینقدر بود. سیر شدم... دستتون درد نکنه.

یه کم نوشابه توی جام ریختم و با نی کم کم خوردم. اونا هم کمی از غذا خوردن و بعد فرشید گارسون رو صدا زد و صورت حساب خواست. گارسون رفت و صورت حساب رو توی یه بشقاب گذاشت و آورد. همیشه توی فیلما می دیدم آدمای پولدار میان همچین جاهایی و همینطوری صورت حساب رو برمیدارن و پولش رو میدن و یه انعامم به گارسون میدن. فرشید هم دقیقا همین کا رو کرد. بدون اینکه قیمت ها رو نگاه کنه صورت حساب

رو برداشت و نگاهی به آخرش کرد و کیفشو برداشت و چندتا تراول گذاشت روی میز و یه تراولم به گارسون داد و رفتیم. حالا من غصه ی اونهمه غذای دست نخورده رو میخوردم که الان می ریختن توی سطل آشغال. حیف اونهمه گوشت؛ آخه بعضی از مردم برای یه لقمه ی این گوشت سرودست می شکنن بعد اینا... هیچی نگفتم و سوار ماشین شدم. آدرس خونه رو بهشون دادم و اونم با اصرار منو رسوند خونه. وقتی رسیدیم هرچی اصرار کردم بیان تو قبول نکردن و رفتن. همزمان با ورود من به خونه در پارکینگ باز شد و ماشین پارسا وارد پارکینگ شد. یه نگاه سرسری بهم کرد و رفت. منم نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت خونه ی خودم. بعد از یه دوش مفصل سریع خوابیدم چون دیروقت شده بود

*****

_ ای بابا نغمه جان... پریسا جون...من اسکی بلد نیستم بعدشم بعدازظهر تمرین دارم باید برم...

پریسا به زور دستمو گرفت و کشید سمت اتاقم و نغمه هم همونطور که روی مبل نشسته بود گفت: اصلا اصرار نکن که راه نداره... برو حاضر شو عوض غر زدن...

من که دیگه بدجور تو آمپاس گیر کرده بودم مجبوری لباس گرمامو پوشیدم و بوت هامو پام کردم و رفتم. همه توی ماشین منتظرم بودن. سوار شدم و بعد از سلام کردن گفتم: نوبره والا... آخه اسکی هم زورکی؟

پرهام گفت: سلام بیتا خانوم ما خوبیم. شما خوبین؟ خبر سلامتی شما چه خبر؟

از لحنش خندم گرفت و گفتم: خوبم ممنون. خبر خاصی نیست والا...

_ خب خدا رو شکر... حالا چرا زورکی؟

_ چون من سه روز دیگه مسابقه دارم و الانم باید می رفتم تمرین ولی این خواهر و دخترخاله ی شما زورکی منو آوردن اسکی... بابا من کاپیتان تیمم باید برم تمرین...

_ خب راس میگه بنده خدا چرا زورش کردین شماها؟ سه روز دیگه مسابقه داره شوخی که نیس... ولی حالا که اومدی بیتاخانوم دیگه بیخیال بریم صفا کنیم...

خندیدم. تاحالا پیست اسکی نرفته بودم. یه جورایی دوست نداشتم پولایی که با بدبختی درآوردم خرج این کارا بکنم اما توی رودروایسی گیر کردم مجبور شدم بیام. آخه اینجا جای بچه پولداراس منو چه به اینجاها؟ نغمه دستمو گرفت کشید سمت فروشگاه و به بقیه گفت برن رختکن تا ما هم بریم. مچ دستمو محکم گرفت و کشید توی فروشگاه و همه ی لوازم رو برام خرید و نذاشت دست توی جیبم بکنم. دیگه دوست نداشتم همش نغمه خرجمو بده. اما اصلا اجازه نمیداد من حرف بزنم. بچه ها توی رختکن آماده شده و منتظر ما بودن. من و نغمه هم سریع حاضر شدیم و رفتیم توی محوطه. واویلا چقدر شلوغ بود. هرقدمی که برمیداشتم اگه دست نغمه و پریسا نبود می خوردم زمین. نغمه و پریسا دستامو گرفتن و بهم یاد دادن. وای خدایا این چه کاریه؟ همه جام درد میکنه. چندبار محکم خوردم زمین. فقط دعا میکنم زنده از اینجا خارج بشم. بالاخره بعد از حدود ۱ساعت تمرین یه چیزایی درحد مبتدی یاد گرفتم. ذوق زده شدم و اومدم یکم تنهایی اسکی بازی کنم و از یه سراشیبی که خلوت تر بود سر خوردم و اومدم پایین اما یکم که گذشت شیب بیشتر و سرعتمم به تبع اون بیشتر شد. دیگه کنترل از دستم در رفته بود. هرکار می کردم بایستم عوض اینکه سرعت کم بشه بیشتر میشد. جیغ زدم و درخواست کمک کردم. سرمو آوردم بالا و دیدم با سرعت دارم به سمت یه درخت کاج بزرگ میرم. فقط بلند گفتم یاابوالفضل و دستامو جلوی صورتم گرفتم و جیغ زدم. حس کردم افتادم یه جای نرم و یه چیزی روم افتاده. آروم لای یکی از چشمامو باز کردم. الان من مردم؟ اینجا اون دنیاس؟ وای خدایا فک کنم تو برزخ گیر کردم. این کیه اینقدر سفت منو بغل کرده؟ نکنه شیطونه میخواد زورکی منو ببره جهنم؟ !!!!! این اینجا چیکار میکنه؟ خدایا یعنی شیطون اینقدر جذابه؟ اه اه اه جذابیتش بخوره تو سرش چرا شبیه پارسائه؟ نکنه خود پارسائه؟ ای بابا این مرتیکه اون دنیا هم دست از سرم بر نمیداره؟ وایسا ببینم... چه جالب! من نمیدونستم اون دنیا هم برف هست! !!!! پریسا و نغمه و پرهامم اون دنیا هستن؟ ای خاک بر سرت احمق همش توهمه. اون دنیا چیه؟ خاک بر سرت داشتی هذیون می گفتی. همین دنیاس تو هم زنده ای. پارسا با اخم عمیقی که داشت منو ول کرد و بلند شد و با عصبانیت گفت: تو بلد نیستی مرض داری میای تو این سراشیبی؟ اگه من نبودم الان اون دنیا بودی...

زل زدم توی چشمای مشکیش. حس کردم یه چیزی مثل نگرانی توی چشماشه. باکف دستم چند ضربه به پیشونیم زدم تا زیاد توهم نزنم. احتمالا ضربه به سرم خورده خیالات ورم داشته. آخه اون پارسای ماست و نگرانی؟ یه چیزی بگو باورم شه. اون که رفت نغمه و پریسا محکم بغلم کردن و با نگرانی گفتن: خوبی؟!

_ آره بابا خوبم... بادمجون بم آفت نداره...

پرهام با خنده گفت: بابا ولش کنین این هنوز زنده اس از حلوا خوردن افتادیم. بریم ...

دستمو گرفتن و از زمین بلند شدم. لباسامو تکوندم و به سمت رختکن رفتیم. کنار ماشین روی نیمکت نشستیم تا چایی بخوریم. پارسا و پرهام جلوی ما ایستاده بودن و چایی میخوردن. خواستم تشکر کنم ازش اما پشیمون شدم. آخه اون آدم بیشعور تشکر چه میدونه چیه؟ خب ندونه تو که میدونی باید بهش بفهمونی عین خودش بیشعور و ازخوداضی نیستی. آره باید بهش بفهمونی. بچه ها در سکوت چایی میخوردن و من بی تفاوت رو کردم سمتش و زل زدم توی چشماش و گفتم: آقا پارسا من یه تشکر بهتون بدهکارم. ممنون که جونمو نجات دادین.

به تکون دادن سر اکتفا کرد ولیوان چاییش رو تا ته سرکشید و رفت پشت فرمون ماشینش نشست. شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن چاییم شدم. پرهام دستی سر شونم زد و گفت: از دستش ناراحت نشو اون همین جوریه. زیاد به پروپاش نپیچ.. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. همه رو رسوند خونه و فقط من و پارسا موندیم توی ماشین. آخ آخ یعنی من باید با این برگردم؟ روی صندلی جلو نشستم و رومو به سمت پنجره کردم. تا خونه فقط صدای نفس بود و هربار که نفس می کشیدم بوی عطر خوشبوش توی بینیم می پیچید. شخصیت مرموزی داره این پارسا. خیلی دوس دارم بیشتر دربارش بدونم اما اصلا دوس ندارم باهاش حرف بزنم. خیلی جالبه! رسیدیم خونه و ماشینشو توی پارکینگ پارک کرد. پیاده شدم و تشکر کردم و بی هیچ حرفی رفتم خونه

*****

_ خب سولماز جون، بهاره جون ، دعام کنین دیگه. من فردا صبح پرواز دارم...

سولماز بغلم کرد و گفت: عزیزم حتما دعا میکنم قهرمان بشین...

بهارهم جلو اومد و بغلم کرد و گفت: ایشالا با دست پر برمی گردین. دلمون برات تنگ میشه بیتاجون.

_ منم همینطور بچه ها.

کیفم رو برداشتم و از کسایی که می شناختمشون خداحافظی کردم. به سمت پرهام رفتم و گفتم: خب آقای شایسته دیگه من مرخص میشم با اجازتون.

_ ا رفتین؟ خب به سلامت. امیدوارم پروازتون به سلامت بشینه ایشالا موفق بشین! البته فک کنم فردا بیایم بدرقه...

_ نه بابا این کارا چیه؟ زحمتتون میشه...

_ چه زحمتی بابا؟ دوستمون داره میره مسابقه ۱۰روز نیست باید بیایم بدرقه اش کنیم...مگه نه؟

خندیدم و برای اینکه بیشتر از این صمیمیتمون لو نره خداحافظی کردم و رفتم. سریع نهار خوردم و به سمت سالن رفتم. آخرین تمرینمون بود. فردا صبح برای شیراز بلیت داریم. فکر می کردم با اتوبوس یا قطار میریم ولی یه نفر پول بلیت همه رو تقبل کرده تا راحت بریم و برگردیم. لباس و وسایل مورد نیازم رو توی یه چمدون گذاشتم. خیلی ذوق داشتم. تا حالا سوار هواپیما نشده بودم. یعنی حتی تا فرودگاهم نرفته بودم. تلفن خونه رو برداشتم و شماره ی بهروز رو گرفتم. چندتا بوق خورد و صدای دلنشینش توی گوشی پیچید: به به ببین کی زنگ زده؟ آبجی کوچولوی خودم...

خندیدم و گفتم: سلام داداش بزرگه.

_ سلام به روی ماهت. احوال شما؟ خوبی؟

_ خوبم تو خوبی؟ چه خبر؟ دَرسا خوبه؟

_ منم خوبم. درسا رو میخونیم دیگه. تو چی؟ هنوزم سرکلاس شرارت میکنی؟

_ آره تا دلت بخواد. اگه یه روز شرّی نکنم استادا حوصلشون سر میره.

_ ای تو روحت دختر... خب چه خبر از بسکت؟

_خبرای خوب خوب...

_ !!!!!!!! چه خبری مثلا؟

_ فردا عازم شیرازیم. اونم با طیاره...

_ اووووووووووو ایول بابا... ایشالا جام جهانی ببینمت آبجی...

_ ایششششششالا... کی میای سمت ما؟

_ عید ایشالا...

_ ایشالا...

_ خب از خونه ی جدید راضی هستی؟ همسایه ها خوبن؟

_ چرا ناراضی باشم؟ یه آپارتمان۹۰متری توی غرب تهران مبله با همه ی امکانات دستمه چرا بد بگذره؟

_ واقعا. حالا بگو ببینم خوش میگذره با دوستای پولدارت؟

_ آره خیلیییییییی... تازه یه دوست دیگه هم پیدا کردم که از پولداری رودست نداره.

_ جدی؟ خب اسمش چیه؟ چجوری آشنا شدین؟

_ از بچه های تیمه. تازه از دبی اومده خیییییلی خرپولن. اسمش فرانکه یه داداشم داره اسمش فرشیده. یه شب منو به زور بردن رستوران. یه ماشینی داره اووووووووووف از اون خارجیای سوپرشیک... تازه فرشید یه شرکت صادرات و واردات دارو داره...

_ ببین بیتا تا وقتی من نیستم مواظب خودت باشیا... این پولدارا زیاد قید و بندی ندارن مواظب باشه یه وقت...

_ آره میدونم. زیاد باهاشون ارتباط ندارم داداشی. نگران من نباش تو با خیال راحت درستو بخون...

_ باشه... خیلی خب برو دیگه زیاد حرف زدی پول تلفنت زیاد میشه. کاری نداری؟

_ نه مواظب خودت باش. می بوسمت...

_ تو هم همینطور... خوب بازی کنیا خانوم کاپیتان... لباس گرم بردار اونجا هوا سرده فک کنم ؛ سرما نخوری. خوش بگذره...

_ چشم داداشی. فدات شم بای

_ خداسعدی...

*****

صبح یه صبحانه مفصل خوردم و همه جا رو چک کردم یه وقت گازی چیزی روشن نباشه و وقتی همه جا رو چک کردم وسایلمو هم چک کردم و در خونه رو قفل کردم. از قبل زنگ زده بودم به آژانس و الان ماشین جلوی در منتظر بود. وسایلم رو برداشتم و توی صندوق عقب ماشین گذاشتم و سوار شدم. بعد از حدود دوساعت و نیم که توی ترافیک بودیم رسیدیم فرودگاه مهرآباد. راننده آژانس کلی پول گرفت. برای همینه هیچ وقت با آژانس اینور و اونور نمیرم. چون پولش خیلی زیاده و من دوس ندارم اینقدر زیاد خرج کنم. وارد سالن شدم. وای

چقدر اینجا بزرگه. واویلا چه شلوغه. همینطور که داشتم نگاه می کردم فرانک رو دیدم که برام دست تکون میده. با لبخند به سمتش رفتم. محکم بغلم کرد و گفت: سلام بیتاجونی. چقدر دیر اومدی؟! از آغوشش بیرون اومدم و با فرشید دست دادم و بهش سلام کردم و گفتم: سلام فرانک. اینقدر ترافیک بود آژانسه کلی توی ترافیک گیر کرد. مشغول صحبت بودیم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم نغمه سریع جواب دادم و با صدای بلندی گفتم: الو...

_ الو سلام بیتا خوبی؟ رسیدی؟

_ سلام خوبم. آره رسیدم چرا؟

_ کجایی؟ ما الان وارد سالن شدیم.

_ امممم من روبروی اون دکه ی ذرت مکزیکی وایسادم. دیدی؟

_ صبر کن... آره آره دیدم الان میایم.

قطع کردم و اطرافم رو نگاه کردم. از اونجایی که چشمای تیزی دارم پیداشون کردم. براش دست تکون دادم و اونم بعد از کلی گشتن منو دید. با خنده به سمتم دوید و محکم بغلم کرد. عمو مجید و خاله آذرم بودن. با عمو مجید روبوسی کردم و خاله رو در آغوش کشیدم. پریسا و پرهامم پشت سر اینا بودن. با همشون سلام و احوالپرسی کردم. بعد از کمی حرف زدن پرواز ما رو اعلام کردن. فرانک اومد و گفت: خب دیگه زود خداحافظی کن باید بریم.

با همه خداحافظی کردم و پرهام گفت: از خدا میخوام سالم بری و برگردی. امیدوارم هواپیماتون سالم از زمین بلند بشه و سالم بشینه. ایشالا خوش بگذره... ببین اگه بری شیراز و فالوده بخوری و یاد من یکی نیفتی نمیبخشمت. اکی؟ در ضمن سوغاتی هم یادت نمیره بیاری...

خندیدم و گفتم: چشم آقاپرهام امر دیگه؟

_ امر دیگه اینکه پیش خواجه حافظ رفتی یه فالی هم برای من بگیر ببین کی بختم باز میشه؟

همه زدن زیر خنده و پرهام گفت: به چی میخندین؟ خب اینم یه دعاییه برای خودش دیگه. دعا کن زودتر اون نغمه زودتر بختش باز بشه ما از شرش راحت بشیم. این یکی رو حتما حتما هرجا رفتی دعا کن. حتی شاهچراغم اگه رفتی اینو بگو...

نغمه خواست با کیفش بزنه تو سر پرهام که جاخالی داد و در رفت. وقتی پرهام غیب شد نغمه اومد درگوشی به من گفت: این دعایی که پرهام گفت حتما بکن فقط اسم اونو هم بیار...

_ باشه...

یهویی پرهام از پشت سرم دراومد و من و نغمه ترسیدیم و جاخوردیم و پرهام خندید و گفت: هه هه هه فک کردین من نشنیدم چی گفتین؟ من همه رو شنیدم...

نغمه هول هولکی به من گفت: بیتایی خداحافظ. من برم یه حسابی از بعضیا برسم. بهت زنگ میزنم...

و دوید طرف پرهام و اونم در رفت و بلند گفت: بیتاخانوم خداحافظ. دعا فراموش نشه...

همه خندیدن و من باهاشون خداحافظی کردم و وسایلمو برداشتم و به سمت سالن ترانزیت رفتم. تقریبا همه ی بچه ها داخل بودن. وسایلم رو تحویل دادم و رفتم پیش فرانک. ازم پرسید تاحالا سوار هواپیما شدم یا نه منم دروغ نگفتم و گفتم: تاحالا موقعیتش پیش نیومده سوار شم. همیشه با ماشین خودمون می رفتیم سفر. بعد از اون ماجرا هم دیگه سفر نرفتم چون می ترسم... خاطره ی بد دارم...

طفلکی هیچی نگفت و ساکت سر جاش نشست. آی پدش رو در آورد و یه کم باهاش ور رفت و بعد از توی کیفش یه بیسکوئیت درآورد و تعارف کرد. یه دونه برداشتم و دیگه نخوردم. هندزفری زدم توی گوشم و مشغول گوش دادن به آهنگ شدم. بعد از حدود یک ساعت که بیکار و علاف نشسته بودیم توی سالن اعلام کردن سوار بشیم. با اتوبوس های مخصوص رفتیم و بعد سوار هواپیما شدیم. اوه مای گاد. خیلی بزرگ و شیکه. صندلی من و فرانک کنار هم بود. سه تا صندلی کنار هم بود و من کنار پنجره بودم و فرانک وسط و یه خانوم میانسال هم کنار فرانک بود. خانوم شهیدی که اومد بهش سلام کردم و اونم توی حضور و غیاب اسم ما رو علامت زد و رفت. بعد از کلی توضیحات مهماندار یه همه شکلات داد و بعد هواپیما حرکت کرد. هم هواپیما از زمین بلند شد احساس خفگی بهم دست داد. حالت تهوع داشتم. کمربندمم که بسته بود نمیتونستم تکون بخورم. فرانک بهم گفت شکلات بخورم. آروم شکلات رو توی دهم گذاشتم. یه کمی حالم بهتر شد. سرم رو به پشتی صندلی چسبوندم و چشمامو بستم. وقتی اعلام کردن هواپیما توی حالت عادیه یه نفس کشیدم و چشمامو باز کردم. یاد حرف پرهام که گفت دعا میکنم هواپیماتون بدون نقص فنی و سلامت بشینه افتادم و خندم گرفت. فرانک دست سردمو گرفت و گفت: فک کنم فشارت افتاده. بزار بگم یه آبمیوه برات بیارن.

_ نه عزیزم نمیخواد. خوبم...

_ مطمئنی؟

_ آره بابا...

_ خیلی خب. این حالت به خاطر این بود که فشار زیادبود و هواپیما داشت صعود می کرد. هرچی بالاتر بریم فشار بیشتر میشه دیگه. خیلیا اینطوری میشن اما من از همون اولم اینطوری نمیشدم. بیا شکلات منو بخور بهتر بشی.

شکلات رو گرفتم و گذاشتم دهنم. از پنجره بیرون رو نگاه کردم. واو؛ عجب منظره ای. عالیه... ایول از کنار دماوندم رد شدیم. عجب قله ی پربرفی داره. خیلی قشنگه. گوشیمو در آوردم و یواشکی از قله ی دماوند عکس

گرفتم تا به بهروز نشون بدم. از این بالا شهرها و روستاها خیلی کوچیک بودن. مامان خیلی حال میکنیا از این بالاها همه رو نگاه میکنی. حس می کردم این بالا به مامان خیلی نزدیکم. دلم گرفت. ای کاش زنده بودی و می دیدی من چقدر وضع زندگیم عوض شده. ناراحت شدم و سرمو انداختم پایین. فرانک گفت: چی شدی؟ چرا اینقدر سر افکنده؟

_ هیچی...

سرمو آورد بالا و گفت: ببینمت... چرا گریه میکنی؟

_ هیچی بابا... چیزی نیس...

_ نمیگی به من؟

_ یهو یاد مامانم افتادم گریم گرفت. چیزی نیس...

بغلم کرد و گفت: عزیزم... غصه نخور...

_ چشم ...

اشکامو پاک کردم و دوباره به بیرون خیره شدم. مهماندار اعلام کرد کمربندها رو ببندیم و برای فرود آماده بشیم. وای خدایا بالای شهر شیراز که پرواز می کردیم زیبایی های این شهر رو دیدم. خیلی قشنگه. اینم که حافظیه. قربونت برم خواجه جون عجب آرامگاه قشنگی داری. از هواپیما پیاده شدیم و وسایلمون رو تحویل گرفتیم و وقتی همه جمع شدن به سمت هتل رفتیم.

با عصبانیت داد زدم: اون توپ لعنتی رو بده من...

اما زهره خودش رو به نشنیدن زد و تنهایی به سمت حلقه رفت. یکی از بازیکنای تیم یزد یه سمتش اومد و دفاعش کرد و مانع از پرتاب توپ شد. با عصبانیت به سمتش رفتم و گفتم: این چه وضعیه؟ هنوز نمیتونی درک کنی بازی فیناله؟ چرا به بقیه پاس نمیدی؟ اگه به من داده بودی الان امتیاز می گرفتم... هر یک امتیاز برای ما حیاتیه...

اونم به سینم زد و هلم داد و گفت: برو بابا فک کرده کاپیتان شده میتونه هرکاری میخواد بکنه.

شیطون رو لعنت فرستادم و سعی کردم جواب ندم. برای همینم با سرعت به سمت بازیکنی که توپ در اختیارش بود رفتم و تونستم با کمک فرانک دفاعش کنم و توپ رو بگیرم. فرانک زودتر از من جاگیری کرد و منم یه پاس بهش دادم و اونم انداخت سمت حلقه و ۳امتیاز گرفت. دو امتیاز دیگه میخواستیم تا بتونیم با تیم رقیب مساوی بشیم. وقتمون خیلی کم بود. خانوم شهیدی درخواست وقت استراحت کرد. با همه صحبت کرد و به زهره هم گفت کمتر تک روی کنه. دوباره برگشتیم به زمین و من با بچه ها هماهنگ کردم. یکی از بازیکنای رقیب خیلی قوی و قدبلند بود و بیشتر امتیازها رو اون گرفت. به چندتا از بچه ها سپردم دفاعش کنن و نزارن پرتاب کنه. خدا رو شکر موفق شدن و توپ رو گرفتن. این بار زهره توپ رو گرفت و به من پاس داد. منم سریع یه پرتاب کردم و ۳امتیاز دیگه گرفتم. وقتمون خیلی کم بود. فقط یک امتیاز جلوتر بودیم. ممکن بود همین الان ورق برگرده و اونا بتونن برنده بشن. همینطور هم شد و همون بازیکن رقیب یه پرتاب کرد که از شناسش چندبار دور حلقه چرخید و واردش شد. ۲امتیاز گرفتن. فرانک اومد توپ رو پرتاب کنه توی حلقه که روش خطا انجام دادن. زمان رو نگاه کردم. اگه هر دوتا پرتابش وارد تور می شد قهرمانی از آن ما بود. خدا خدا می کردم توپش وارد بشه. تمرکز کرد و توپ رو انداخت و وارد شد. توپ دوم رو دقیق تر نشونه گیری کرد و پرتاب کرد و توپ بعد از یه چرخش وارد شد. یک امتیاز تیم ما جلوتر بود. فرانک پرید بغلم و من بهش گفتم: ایول فرا دمت گرم. بزن بریم دفاع که یه وقت تو این ۳ثانیه نزنن.

همه ی بچه ها توی زمین خودمون بودن و با جون و دل دفاع می کردن. صدای بوق نشان از اتمام ست آخر داشت و ما همه از خوشحالی پریدیم بغل همدیگه. واقعا بازی نفس گیری بود. فرانک منو بغل کرد و از خوشحالی اشک می ریخت. با همه ی بچه ها تک تک دست دادم و روبوسی کردم و بعد همگی به سمت خانوم شهیدی رفتیم و بغلش کردیم. رفتیم توی رختکن سالن و دوش گرفتیم و تعویض لباس کردیم و برای اهدای جوایز آماده شدیم. اعلام کردن که باید وارد بشیم. امروز روز اهدای جوایز تیم های اول تا سوم و برترین بازیکنا بود. همه به ترتیب وارد شدیم و تیم های دیگه که توی سالن بودن تشویقمون کردن. آقایی که پشت

میکروفون بود بعد از کمی حرف زدن رده بندی رو اعلام کرد. تیم سوم خوزستان شده بود. بعد از اینکه مدال هاشون توزیع شد تیم دوم یعنی یزد اعلام شد و مدال های اونا هم اهدا شد. بعد نوبت به تیم اول بود. اسم ما رو که اعلام کرد همه بالای سکو رفتیم و خانوم سلامی رئیس فدراسیون بسکتبال بانوان اومد و مدال ها رو بهمون داد و جام رو آوردن و همه منو نشون دادن. خانوم سلامی با من روبوسی کرد و جام رو داد دستم. جام سنگین رو بالا بردم و بچه ها همه به سمت من حمله ور شدن . جام رو بوسیدم و به بقیه بچه ها دادم. بعد از اینکه خوشحالی بچه ها تموم شد و سکوت برقرار شد مجری شروع کرد به اعلام برترین بازیکنا. فرانک به عنوان بهترین حمله انتخاب شد و رفت جایزه اش رو گرفت. نوبت به انتخاب بهترین بازیکن این دوره شد. همه سکوت کرده بودن. مرد مجری بعد از کمی مکث گفت: مثل اینکه تهرانیا امسال همه ی جوایز رو درو کردن. بهترین بازیکن از نظر فنی، اخلاق و بازی خوب کسی نیست جز خانوم بیتا دهقانی کاپیتان تیم تهران و دانشجوی اقتصاد دانشگاه تهران. تشویقشون کنید تا بیان اینجا و جایزشون رو بگیرن.

همه ی بچه ها جیغ میزدن و منو بغل می کردن. هنوزم باورم نمیشد. وای خدایا من بهترین بازیکن شدم؟ وای اینا خوابه یا بیداریه؟ خدایا...

با خوشحالی به سمت خانوم سلامی رفتم. روبوسی کردم و جایزه رو که یه تندیس بود با یه دسته گل گرفتم و برگشتم. بعد از اینکه جشن تموم شد چندتا خبرنگار سمج ریختن روی سرم و شروع کردن به سوال و جواب کردن. جواب اونا رو که دادم به سمت رختکن رفتم که یه خانوم جوون و خوش استیل و شیک پوش جلو اومد و گفت: سلام خانوم دهقانی. میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

_ سلام. بله بفرمایید ...

_ من آذین آراسته هستم مربی تیم شایان تهران .

_ بله بله شناختمتون. از دیدنتون خوشحالم خانوم. امری باشه؟ درخدمتم...

_ راستش ما برای شرکت توی لیگ برتر دنبال چندتا بازیکن خوب بودیم. این بود که اومدیم تا مسابقات رو تماشا کنیم و چند نفر رو انتخاب کنیم. اولین نفری که از نظر ما انتخاب شد شما هستین و هم تیمی شما خانوم فرانک قوامی. حالا اومدم ازتون درخواست کنم اگر ممکنه در اولین فرصت بیاین باشگاه تست بدین و بعد اگه به توافق رسیدیم مذاکراتی رو انجام بدیم و قرار داد امضا کنیم.

داشتم بال در میاوردم. با خوشحالی گفتم: مایه ی افتخاره که توی تیم خوبی مثل شایان بازی کنم. حتما در اولین فرصت میام.

_ ممنون. فقط اگه ممکنه به خانوم قوامی هم اطلاع بدین...

_ چشم... ممنون...

_ خواهش میکنم. مزاحمتون نمیشم با اجازه...

تندیسی که توی دستم بود رو محکم بغل کردم و چشمامو روی هم فشار دادم و با ذوق توی دلم گفتم: خدایا مرسی... خیلی دوست دارم... مامان میبینی دخترت به کجا رسیده؟ مرسی که همیشه همراهمی...

بچه ها توی رختکن منتظرم بودن. تا وارد شدم همه پریدن روم و داشتم خفه می شدم و فرانک به دادم رسید و همه رو کنار زد و محکم منو بغل کرد و گفت: وای بیتا خیلی خوشحالم... تبریک میگم بهت عزیزم...

_ ممنون منم خوشحالم عزیزم مبارکت باشه بعدشم یه خبر خوب دارم...

منو ول کرد و گت: چیییییییییی؟

_ اول قول بده مشتلق منو بدی بعد میگم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

_ اااااااااا اینجوریاس؟ تو بهترین بازیکن شدی من مشتلق بدم؟ قبول نیس آقا...

همه بچه ها حرفشو تایید کردن و گفتن: باید بهمون شیرینی بدی...

فرانک گفت: فرشید میگفت شیراز فالوده هاش خیلی خوبه. همگی موافقین همه رو فالوده مهمون کنه؟

همه تایید کردن و منم که دیگه نمیتونستم چیزی بگم و تو آمپاس شدید قرار گرفته بودم مجبور شدم قبول کنم. رو به فرانک کردم و گفتم: تو هم باید شیرینی بدی تا من خبر مهمی رو که دارم بگم...

فرانک با کنجکاوی گفت: باشه باشه همگی فردا ناهار مهمون من تو بهترین رستوران شیراز. حالا میگی خبرتو؟

همه ی بچه ها هورا کشیدن و من رفتم بالای یه صندلی ایستادم ادای این رئیس جمهورا و رهبرا رو در آوردم و دستمو بالا آوردم یعنی ساکت باشین. بعد گفتم: خب... یه خبر خیلی خوب برای خودم و فرانک جون دارم. الان که داشتم میومدم رختکن یه خانوم خوشتیپ و خوش استیل اومد جلومو گرفت به اسم آذین آراسته. این خانوم مربی تیم شایان تهرانه و از من و فرانک خوشش اومده و میخواد با ما قرارداد ببنده...

بچه ها دهنشون اندازه نیم متر باز مونده بود. فرانک با تعجب گفت: این تیم شایان حالا تیم خوبیه؟

یکی از بچه ها زد تو کمر فرانک و گفت: دیوونه شایان جزو بهترین تیمای لیگ برتره. کلی بازیکن ملی داره. بهترین بازیکنای ایران توی این تیم بازی میکنن... واااااااااااای خوش بحالتون...

فرانک آب دهنشو قورت داد و رو به من گفت: راس میگه بیتا؟ یعنی واقعا از ما خوشش اومده؟

با نیش گشاد سرمو تکون دادم. یکم بی حرکت سر جاش ایستاد و زل زد به زمین. چند لحظه ای همین حالت بود. نگران شدم و پریدم پایین. رفتم جلوش و تکونش دادم و گفتم: فرانک... چی شدی؟ چرا اینجوری شدی؟

یهو جیغ زد و گردنمو چسبید. یه شوک بزرگ بهم وارد شد و از ترس جیغ زدم. فرانک گردنمو ول کرد و گفت: چیه چرا جیغ میزنی؟

محکم زدم به بازوش و گفتم: نمیگی سنکوب میکنم دیوونه؟ چرا یهویی جنی میشی تو؟ هیییییی

همه خندیدن و رفتن وسایلشون رو برداشتن تا برگردیم هتل. وقتی رسیدیم همه مثل از قحطی دررفته های سومالی ریختن توی رستوران هتل و همه ی غذاها رو غارت کردن. اصلا یه وضعی بود دیدنی. فقط جای دوربین دیدنیها خالی بود بیاد اینجا عکس بگیره. بعد از اینکه سیر و پر شدیم رفتیم اتاقامون و بعد از یه کم استراحت همه اومدن اتاق من و تا صبح بزن و بکوب راه انداختن. هیچ کس تا صبح نخوابید و کلی بگو و بخند و شوخی داشتیم و خندیدیم

*****

سوار هواپیما شدیم. این ده روز بهترین روزای عمرم بود. خیلی بهم خوش گذشت. نغمه وقتی توی فرودگاه بودیم زنگ زد و گفت جایی نرم تا بیان دنبالم. این بار دیگه مثل دفعه ی اول حالم بد نشد. توی کل مسیر من همش وسط هواپیما راه می رفتم به بچه ها تیکه می انداختم. مهماندارهای هواپیما از دستم کلافه بودن ولی من اصلا بهشون توجهی نمی کردم. بالاخره وقت فرود شد و من مجبور شدم بشینم سر جام. یکی از مهماندارها که سبزه و بانمک بود داشت از کنارمون رد میشد تا منو دید گفت: مگه اینکه هواپیما بخواد فرود بیاد تو بشینی سرجات وگرنه تا آخر همونجا وامیستادی.

اونایی که شنیدن خندیدن و من گفتم: آخه حوصلم سر میره بشینم یه جا... ببخشید دیگه خانوم مهماندار. توی سفر بعدی تکرار نمیشه...

مهماندار خندید و گفت: ایشالا و رفت.

این دفعه حالم بد نشد. هواپیما به نرمی فرود اومد. از پله ها اومدم پایین. یهو لرزم گرفت. هوا بدجور گرفته بود. وارد سالن که شدم به نغمه زنگ زدم. گفت الان می رسن فرودگاه. فرشید اومده بود دنبال فرانک. جلو اومد و سلام کرد. جوابشو دادم و اونم گفت: تبریک میگم بیتاخانوم.

_ ممنون آقافرشید. ما اگه واقعا فرانک رو نداشتیم عمرا اول می شدیم.

فرشید فرانک رو بغل کرد و گفت: الهی قربون خواهر کوچولوم بشم من... راستی بیتا خانوم ما شب جمعه یه پارتی کوچولو داریم توی خونه . برای قهرمانیتون و انتخاب فرانک به عنوان یکی از بازیکنای برتر میخوایم جشن بگیریم. حتما تشریف بیارین...

_ ام... نه دیگه من مزاحم نمیشم

_ مزاحم چیه بیتاخانوم؟ یه مهمونی معمولیه فقط میخوایم جشن بگیریم ، همین! ناراحت میشیم نیاین

_ آخه...

فرانک با اعتراض گفت: من تو ایران هیچ دوست صمیمی جز تو ندارم دیگه... آخه نداره باید بیای وگرنه نه من نه تو...

_ ببینم چی میشه...

از پشت سر یکی زد روی شونم. برگشتم و نغمه رو که دیدم پریدم بغلش. وقتی یه دل سیر همدیگه رو بغل کردیم ولش کردم. بعدش پریسا رو بغل کردم و باهم احوالپرسی کردیم. پرهام دستمو فشرد و گفت: تبریک

صمیمانه ی من و بچه های بانک رو بپذیرین خانوم دهقانی بهترین بازیکن مسابقات دانشجویی ایران و عضو جدید تیم شایان تهران...

خندیدم و گفتم: ممنون پرهام...

فرانک و فرشید جلو اومدن و سلام کردن. به همدیگه معرفیشون کردم. وقتی اونا رفتن پریسا زد تو پهلوم و گفت: میبینم یکی از اون خوشگلا رو تور زدی ناقلا...

_ تور چیه پری؟ سر و جمع سه بار دیدمش اصلا وصله ی ما نیستن اینا...

ما هم رفتیم بیرون از فرودگاه. ماشین سبز رنگ فرشید از جلومون با سرعت رد شد. پرهام با فکی که نیم متر باز بود گفت: این ماشینه مال کیه یعنی؟ عجب عروسکیییییی

با خونسردی وسایلم رو توی صندوق عقب گذاشتم و گفتم: ماشین فرشیده...

وقتی در صندوق عقب رو بستم قیافه ی متعجب بچه ها رو دیدم. پرهام با حالتی متعجب انگشتاشو اینور اونور کرد و گفت: نههههههههههههه... همون دوتایی که فرندای جنابعالی بودن؟

_ آره...

به سمت در ماشین رفتم و سوار شدم. وقتی نشستم نغمه گفت: بیشعور عجب چیزی بود... اگه جای تو بودم بیتا دو دستی می چسبیدم یارو رو ولش نمیکردم...

_ برو بابا دیوانه...

تا خونه حرف می زدیم و می خندیدیم. دعوتشون کردم خونه ولی قبول نکردن و رفتن. از پله ها بالا می رفتم و ساک سنگینم رو به زور از پله ها بالا می بردم. توی پاگرد اول که رسیدم با عصبانیت پرتش کردم روی زمین و داد زدم : اه... اینم که چه سنگینه کاش یکی بود واسم می بردش بالا... نشستم روی پله تا کمی نفسم سرجاش بیاد. یهو یه سایه افتاد روی دیوار. ای وای نکنه پارسا خونه بوده ؟ اه حوصله ی این یکی رو ندارم... حدسم درست بود. اومد سمتم و زل زد بهم. با گرمکن ورزشی بود و چشماش پف کرده بود. معلوم میشد خواب بوده. با عصبانیت گفت: هنوز نیومده خونه رو گذاشتی رو سرت. این بود اون فرهنگ همسایگی که ازش حرف میزدی؟ نمیگی یه نفر خوابه اینقدر دار دار میکنی؟

رومو کردم اون طرف و گفتم: اولا سلام. دوما ممنون بابت تبریکتون سوما نمیدونستم شما ساعت ۱ظهر میخوابین آخه معمولا الان وقت ناهار و نمازه. بعدشم فرهنگ همسایگی رو از شما آموختم که نصفه شبی مردم رو زابراه میکنی.

خواستم کیفم رو بردارم برم که با خونسردی ازم گرفت و رفت بالا. تا اومدم حرف بزنم و اعتراض کنم صدای گرومب شدیدی باعث شد با ترس برم بالا. هنوز یک پله بالاتر نرفته بودم که یه چیزی شبیه چمدون من از پله ها غلتان غلتان اومد پایین. جاخالی دادم و ردشو گرفتم. توی پاگرد اول ایستاد و درش باز شد و همه ی وسایلم بیرن ریخت. دهانم باز مونده بود. داشتم فکر میکردم چی شد که اینطوری شد؟! پارسا از پله ها پایین اومد و درحالی که لباساشو می تکوند با خونسردی گفت: آخی! ببخشید نمیخواستم اینطوری بشه. پام به پله گیر کرد نتونستم کنترلش کنم.

از کنارم رد شد و من که دیگه حسابی عصبانی بودم جیغ زدم وگفتم: آخه بیشعور کی به تو گفت چمدون منو برداری؟ لعنتی این کارا رو برای چی میکنی؟

با جیغ من سر جاش میخکوب شد و بعد همونطور که پشتش بهم بود و میرفت سمت واحدش گفت: یادت نیست خودت داد میزدی کاش یکی بود برام می بردش بالا؟ خب منم برات بردمش بالا دیگه...

دستامو مشت کردم و دهانم رو باز کردم تا چیزی بهش بگم که پشیمون شدم. زیر لبی گفتم: عوضی! بلایی سرت بیارم آقای بازپرس نفهمی از کجا خوردی... هنوز منو نشناختی!

و بعد مشتمو کوبیدم به دیوار و بلند گفتم: لعنتی...

کلافه نشستم روی پله و وسایلم رو جمع کردم. فقط برو خدا رو شکر کن آقاپارسا، شکستنی هایی که خریدم نشکسته وگرنه سر تا پاتو آسفالت می کردم...

رفتم توی خونه و در رو بستم.

*****

با خستگی وارد خونه شدم و هلک و هلک از پله ها رفتم بالا. با ضرب و زور در رو باز کردم و بعد محکم با پام بستمش. خریدا رو روی تخت انداختم. رفتم جای همیشگی که لباس می خریدم و یه دست لباس شیک و پوشیده و ارزون خریدم. جایی که می رفتم یکی از دوستای مامان بود که توی خونش تولیدی داشت و یک سوم قیمت بازار لباس می فروخت. لباسی که خریدم کت و شلوار قهوه ای و کرمی خوشگل و اندامی بود که خیلی بهم میومد. یه شال دورنگ قهوه ای و کرمی هم خریدم. کفش و کیف هم از همونجا خریدم. سر و جمع همه ی وسیله هام خیلی ارزون و مناسب تموم شد. به این میگن فکر اقتصادی! ایول دم خودم گرم. کنار شوفاژ ایستادم و دستامو گرم کردم. یعنی هوایی شده که استخون آدم می ترکه. فقط هوا سرد میشه. برف که نمیاد. یه شام مختصر خوردم و مثل همیشه زود خوابیدم. هنوز از فکر تلافی کردن کارای پارسا بیرون نیومده بودم. دنبال یه فرصت مناسب و یه نقشه ی حساب شده بودم تا حسابی بسوزه. آخ که چقدر میخوام اون روز رو ببینم. صبح زود از خونه بیرون اومدم. هنوز هوا تاریک بود. توی خیابون پشه هم پر نمیزد چه برسه به پرنده. البته صدای نکره ی چندتا کلاغ اومد. از بچگی از کلاغا متنفر بودم. چون توی سوره یوسف نوشته بود کلاغا مغز سر اون آدمه رو خوردن. منتظر اتوبوس بودم. دستام رو ها می کردم تا گرم بشه. حتی با وجود این دستکش های کلفت هم دستام گرم نمیشد. بالاخره سروکله ی اتوبوس پیدا شد. سوار شدم و به سمت بانک رفتم. همه ی کارمندا یا ماشین داشتن یا با شوهراشون میومدن. بعد از یه روز پر کار خسته و کوفته برگشتم خونه. معمولا پنج شنبه ها و شنبه ها بانک شلوغه. چون جمعه ها تعطیله مردم یهویی میریزن توی بانک تا کاراشون رو انجام بدن. استراحت کوتاهی کردم و هول هولکی پریدم تو حموم. امشب مهمونی دعوت بودم. بعد از یه حموم مفصل زیر آب داغ

که حسابی خستگیم رو در کرد و حوله رو پیچیدم دورم و اومدم بیرون. موهام رو خشک کردم و لباس خوشگلم رو بیرون آوردم و پوشیدم. موهام خود به خود حالت مواج داشت و برای همینم نیازی به درست کردنش نبود. با این کت و شلوار هیکل ظریفم قشنگ تر دیده میشد. پالتومو پوشیدم و کیفمو برداشتم و زنگ زدم آژانس. اینجا دیگه نمیشد با اتوبوس برم. همه باکلاسن آبروم میره. سوار آژانس شدم و آدرس رو گفتم. تا حالا خونشون رو ندیده بودم. راننده اینقدر رفت بالا تا بلاخره رسید به شمالی ترین نقطه ی تهران. جایی که همه ی خونه ها ویلایی و عینهو باغ بودن. تاحالا این محله رو ندیده بودم. با دهان گشاد داشتم خونه هایی رو نگاه می کردم که یکی از یکی دیگه شیک تر و قشنگ تر بود. راننده جلوی یه خونه نگه داشت و گفت: فک کنم همینجا باشه خانوم. پیاده شدم و پلاک رو نگاه کردم. ظاهرا خودش بود. پول راننده رو دادم و آینه ی خوشگلمو از توی کیفم درآوردم و خودمو درست کردم. این آینه تنها یادگاریه که از مامان بهم رسیده. خیلی دوسش دارم یعنی جونم بهش بسته است. اینقدر قشنگه که هرکسی دیدش ازم پرسید از کجا خریدم. (عکس آینه رو توی گروه گذاشتم بعدا ماجرا داره) قربونت بشم مامانی جونم کاش تو هم بودی. آینه رو توی کیفم گذاشتم زنگ زدم. در با صدای تیک باز شد و من وارد شدم. در رو که بستم مات و مبهوت مونده بودم به خونه. خدایا خوابم یا بیدار؟ این خونه شبیه قصره تا خونه. حیاطش به نظرم دوهزار متر بود. سمت راست حیاط یه استخر بود و سمت چپ یه راه خاکی بود که انتهاش یه عالمه ماشین مدل بالا بود و ماشین سبز فرشید هم بین اونا قرار داشت. از مسیر سنگلاخی که تا خونه یا به نظر من قصر بود عبور کردم و به در بزرگ خونه رسیدم. یه زنگ داشت که زدم و یه آقایی با لباس فرم مخصوص در رو باز کرد و منو به داخل راهنمایی کرد. اووووووه چه جمعیتی. اطرافم رو نگاه می کردم که چشمم به فرانک افتاد که یه جام شربت قرمز دستش بود و و با فرشید و یه پسره و یه دختره یه گوشه ایستادن و حرف میزنن. نزدیک رفتم و سلام کردم. فرانک با دیدن من جام رو دست پسره داد و پرید بغلم. این چه وضعه لباس پوشیدنه از این؟ یه دکلته ی سورمه ای براق پوشیده بود که قدش تا زیر باسنش بود. کلا لباسش دو وجب بود. فرشید رو ببین واویلا چه تیپی زده. عین ماه توی مجلس می درخشه از جذابیت. دختره دستشو دور بازوی فرشید پیچید و باهم اومدن جلو سلام کردن. فرشید دستشو دراز کرد که تندی باهاش دست دادم و بعد از یه حال و احوال کوچیک فرانک باهام اومد تا اتاقش رو بهم نشون بده. از پله ها بالا رفتیم و در بزرگ سفیدی رو باز کرد و وارد یه اتاق بزرگ شدیم که یه دیوارش ارغوانی و دیوار دیگش بنفش بود. یه پنجره ی بزرگ با پرده های سفید و بادمجونی روبروی در بود و تخت دو نفره ی سفید خوشگلی سمت چپ اتاق قرار داشت. کل اتاقش اندازه ی خونه ی من بود. لباسام رو در آوردم و فرانک ازم گرفت و از جالباسی

اتاقش آویزون کرد. توی آینه نگاهی به خودم کردم. ساده و شیک بودم. از در بیرون رفتم و فرانک دستمو گرفت و برد پایین و گفت: بیا میخوام با بابام آشنات کنم. دستمو کشید سمت مردی که گوشه ای ایستاده بود و با چندتا مرد صحبت می کرد. موهای خاکستری داشت ولی هنوز جذاب بود. پس بگو جذابیت فرشید به کی رفته. فرانک جلوش ایستاد و گفت: بابا این دوستم بیتاست. همونی که دربارش بهت گفتم. مرد لبخندی زد و دستشو سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم و بعد گفت: به به از آشناییتون خوشبختم خانوم جوان. وصف شما رو از دخترم زیاد شنیدم. مجلس ما رو مزین کردین...

_ ممنون آقای قوامی. دیدار شما برام مایه ی خوشحالیه.

سرشو تکون داد و کمی خم شد و منم به تبعیت با لبخند کمی خم شدم و فرانک منو توی جمع خودشون برد. کمی که حرف زدن فهمیدم شعله دوست دختر فرشیده. پیراهن تور سرخ پوشیده بود رژلبای آتشینش از دور برق میزد. کیوان هم دوست پسر فرانک بود. البته از قبل میشناختمش ولی تا حالا ندیده بودمش. پسر قدبلند و خوش اندامی بود که با کت و شلوار خاکستری و پیراهن طوسی اندامی که پوشیده بود جذاب تر شده بود. پیش خدمت با جام های محتوی نوشیدنی قرمز و بی رنگ رد می شد که فرانک نگهش داشت و هرکدوم یه جام برداشتن. خیلی تشنم بود خواستم منم بردارم که فرانک دستمو پس زد و گفت: عزیزم تو از اینا نمیخوری... یعنی اهلش نیستی...

_ مگه چیه؟

_ به درد تو نمی خوره... بگم برات آبمیوه بیارن؟

_ ممنون میشم

فکر نمی کردم فرانک اهلش باشه. البته خب برای کسی که از بچگی خارج کشور زندگی کرده این چیزا عجیب نیست. بچه ها رفتن برقصن و من نشستم روی مبل. داشتم اطرافم رو نگاه می کردم که پسری نشست کنارم. نیم نگاهی بهش کردم و رومو برگردوندم. پسر گفت: سلام خانوم. میتونم وقتتون رو بگیرم؟

حوصلم سر رفته بود از هیچی که بهتر بود. گفتم: سلام. بفرمایین...

دستشو سمتم دراز کرد و گفت: سیاوش هستم و افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

دستشو گرفتم و گفتم: بیتا هستم.

_ خوشبختم. چه اسم زیبایی دارین واقعا بی همتایین. مخصوصا چشماتون خیلی گیراست و هر بیننده ای رو جذب میکنه.

_ ممنون.

_ شما دوست فرانکین؟

_ بله...

_ من دوست صمیمی کیوانم. ما باهم یه کارخونه داروسازی داریم. فرشید و کیوان توی آکسفورد باهم هم کلاسی بودن. بعد که فرشید برگشت دبی پیش خونوداش کیوانم برگشت تهران و این کارخونه رو باهم زدیم. بعد از مدتی فهمیدیم فرشید اومده ایران و یه شرکت پخش دارو زده. از اون به بعد باهم همکاری شروع کردیم و توی کارمون خیلی موفق شدیم. شما چطوری با فرانک آشنا شدین؟

_ من و فرانک توی تیم بسکتبال باهم هستیم و باهم دوست شدیم.

_ یه چیزی بگم ناراحت نمیشین؟

_ بفرمایین...

_ حس میکنم شما خجالت می کشین. خجالت رو بزارین کنار. آخه از چشماتون میخونم که بازیگوش و سرزنده هستین. البته من یکم رک هستم. همونطور که میدونین فروردینیا آدمای رک و شوخی هستن.

_ بله میدونم. دست خودم نیست هنوز یکم خجالت میکشم. آخه شما اینجا همه رو میشناسین برای همینم خجالت نمیکشین...

_ البته حق باشماس... میتونم ازتون درخواست یه دور رقص کنم؟

به فکر فرو رفتم. چیکار کنم؟ قبول کنم یا نه؟ یاد حرف بهروز افتادم که دیشب پشت تلفن بهم گفت« من میدونم مهمونیای پولدارا چطوریه. بیتا رفتی اونجا جو گیر نشی یه وقت مشروب بخوری یا با پسرای غریبه برقصی. سنگین و خانوم باش. اینطوری آسیب نمیبینی...» راس میگه الان اگه درخواستشو قبول کنم شاید هزارتا درخواست دیگه هم بده. برای همینم با لبخند دستشو پس زدم و با شوخی گفتم: نه بابا من اصلا بلد نیستم برقصم. بعدشم من کمرم درد میکنه و دکتر گفته نباید برقصم...

چه دروغ شاخداری! خدایا منو ببخش دیگه برای حفظ عفتم مجبور شدم دروغ بگم. تو خودت یه جوری مصلحتی حسابش کن. فدایی داری!!!

_ باشه اشکالی نداره پس منم نمیرم. خدمتکار سینی به دست از جلومون رد شد. سیاوش گفت: شما نمیخورین؟

_ نه من اهلش نیستم.

_ آفرین. منم اهلش نیستم. خوبه که نمیخورین. الکل عقل آدم رو زایل میکنه.

_ بله حق با شماس. شما احیانا دوس دختر ندارین باهاش برقصین؟

_ نه متاسفانه. کی میاد با من دوس بشه؟

_ چرا که نه؟

_ جدی؟ خب پس یکم امیدوار شدم. راستی میتونیم یه کم بیشتر آشنا بشیم؟ نه برای دوستی ها! عین خواهر و برادر. یعنی شما منو برادر خودت بدون کاری داشتی صدام کن تیز اونجام.

خندیدم و گفتم: نمیدونم والا چی بگم. به همین یک ساعت خیلی زود صمیمی شدین...

اونم خندید و گفت: اینم حرفیه. حالا رخصت میدین ما داداش شما باشیم یا نه؟

موندم چی بگم. یه جورایی ازش خوشم اومده بود. البته اگه در حد همون خواهر و برادری باشه که خوبه. چون من که هیچ کسی رو ندارم پس باید یکی باشه جای خالی بهروز رو برام پر کنه. برای همینم گفتم: اگه در حد همون خواهر و برادری باشه و فراتر نره قبوله.

_ قبوله... راستی بیا بریم توی حیاط یکم هوا بخوریم. اینجا حالم بد شد.

منم که منتظر فرصت بودم برم هواخوری قبول کردم و رفتیم بیرون. روی یه نیمکت نشستیم و سیاوش پرسید: خب بیتا بیشتر از خودت بگو. چندتا برادر خواهر داری؟ شغل پدرت؟ خودت چیکار میکنی؟

_ یه دونه داداش دارم. بابام و مامانم و داداش دوقلوم توی تصادف کشته شدن. یه داداش دیگه دارم که توی ساری درس میخونه و قراره وکیل بشه. خودمم توی یه بانک کار میکنم. تو چی؟

_ آخی چه زندگی سختی. خدا بیامرزشون. من یه خواهر کوچولو دارم از دار دنیا اسمش صدفه و ۱۷سالشه. خیلی دوسش دارم و جونم بهش بسته اس. بابام یه مغازه فرش فروشی توی بازار داره و مامانم که خونه داره. خودمم که ۲۷سالمه و فارق التحصیل داروسازی از دانشگاه تهران. تو چند سالته؟

_ ۲۱.

_ خب دیگه بیا بریم تو حس میکنم سردت شده خدای نکرده سرما میخوری آبجی...

رفتیم تو. بعد از مدتی شام رو سرو کردن. چندین مدل غذای ایرانی و خارجی با انواع دسرها و سالادهای رنگ و وارنگ. وقتی شام خوردم آماده شدم برم که سیاوش گفت: بیتا ماشین داری؟

_ نه.

_ پس با چی میری؟

_ آژانس علیه السلام

_ نمیخواد با آژانس بری من می رسونمت. وایسا پالتومو بپوشم.

تا اومدم حرف بزنم دیدم سیاوش بدو بدو رفت سمت جالباسی و پالتو و شال گردنشو برداشت و پوشید. پسر خوبی بود. قیافشم بد نبود. ولی بیشتر خوشتیپ بود. کت و شلوار سورمه ای خوشگلی پوشیده بود و پیراهن طوسی با نوار یقه ی مشکی و کروات سورمه ای باریک و دکمه های کتشو بسته بود که خیلی جذاب ترش میکرد و هیکلشو بیشتر نشون میداد. ته ریش مردونه ای داشت و و ابروهای پیوست قشنگی داشت که خیلی بهش میومد. فرانک و کیوان و فرشید و شعله بدرقمون کردن و سیاوش منو به سمت ماشینش راهنمایی کرد. کوپه ی زرد خوشگلی بود که از تمیزی برق میزد. در رو برام باز کرد و من نشستم توش. توشم مثل بیرونش قشنگ بود. تیک آفی کشید و راه افتاد. آدرس خونه رو بهش دادم و اونم منو رسوند خونه. شمارشو گرفتم و بهش تک زدم تا شمارم بیفته. خداحافظی کردم و خواستم وارد ساختمون بشم که حس کردم پرده ی اتاق پارسا تکون میخوره. نگاه که کردم دیدم پشت پنجره است و با دیدن من سریع پرده رو انداخت. شونه ای بالا انداختم و کلید انداختم در رو باز کردم و وارد خونه شدم. الان پارسا با خودش فکر میکنه من تو ماشین این پسره چیکار میکنم اونم ساعت یک نصفه شب؟! اصلا به درک بزار هر فکری میخواد بکنه به اون چه من با کی میرم و میام؟ در خونه رو باز کردم و پریدم تو. نفهمیدم چطوری لباسامو عوض کردم و پریدم توی تختم و خوابم برد

*****

داشتم از پله ها میرفتم پایین تا برم از سوپر سر کوچه مقداری خرید کنم که صدای پارسا که داشت با تلفن توی راه پله حرف میزد باعث شد حس فوضولیم گل کنه و یه گوشه قایم شم و استراق سمع کنم. صداش به وضح شنیده نمیشد ولی نمیدونم پشت خط کی بود: فردا ساعت۸حتما باید بیای...

...

_ نه نه زود نیست خیلی کار مهمی دارم تو هم حتما بیا.

...

_ باشه پس یادت نره. راس ۸ اونجا میبینمت....

_...

_ غر نزن میدونی که از آدمای غرغرو خوشم نمیاد...

_...

_ خیلی خب... برو کارایی که گفتم رو انجام بده. خداحافظ

دیگه صدایی نمیومد. احتمالا حرفاشون تموم شده. به نظرت با کی قرار داره؟ طرف مونثه یا مذکر؟ حس فوضولیم خیلی گل کرده بود. ولی نمیدونستم از کجا باید بفهمم با کی حرف میزده. ولی فک کنم طرف مونث باشه. نمیدونم والا! وقتی صدای در واحدش اومد فهمیدم رفته توی خونش. منم رفتم خرید کردم و برگشتم. توی راه برگشت یهو یه فکر خبیثی اومد توی ذهنم. فردا قرار داره و چه فرصتی بهتر از این برای تلافی کردن. بشکنی زدم و لبخندی موذیانه ای روی ذهنم نقش بست. تا موقع خواب کل کارایی که باید انجام میدادم رو مرور کردم. ساعت یک نصفه شب رفتم با قیچی سیمای در برقی رو قطع کردم. صبح زود با انرژی بلند شدم و صبحونه خوردم و رفتم. هنوز خواب بود. در رو بستم و قفل کردم. در پارکینگ رو هم قفل کردم. کلید پارسا فقط از بیرون میتونست باز کنه و از تو نمیتونست در رو باز کنه. وای خدا چه حالی میده اون لحظه که میاد میبینه همه ی درا قفله و در برقی هم کار نمیکنه. کاش اونجا بودم قیافشو می دیدم. آخخخخخخخ آقاپارسا منو دست کم گرفتی؟ فکر کردی من دست و پا چلفتیم و هر کار بخوای میتونی بکنی؟ نخیر آقا این هنوز یه چشمه از بلاهاییه که قراره سرت بیاد. صبر کن و ببین. تا ظهر با انرژی و خوشحالی کارهامو انجام دادم. اینقدر شاد بودم که سولماز گفت: چیه شوخ و شنگی امروز؟ دیشب چیزی زدی؟

_ نه بابا قضیه داره. تلافی کارای یه نفری رو امروز در آوردم برای همینم خوشحالم...

_ اا پس قضیه تلافی و این چیزاس... ای کلک!

_ چه کنیم دیگه...

بعد از اینکه کارم تموم شد تیز برگشتم خونه. خواستم کلیدم رو بیرون بیارم که در باز شد. کی بود در رو باز کرد؟ نکنه پارسا داره کشیک میکشه من بیام سرمو بکنه بزاره تخت سینم؟ اوه اوه جنگ جهانی سوم شروع شد. خودمو آماده نبرد کردم. خیلی ریلکس از پله ها بالا رفتم. توی طبقه اول که رسیدم دیدم دست به سینه با اخمی بسیار غلیظ و قیافه ای که چنگیزخان رو میکنه تو جیبش وایساده و زل زده به من. اخم کردم و گفتم: ببخشید ظاهرا جلوی من وایسادی. اگه دوس داری یکم برو اونور تر تا من برم خونه کار دارم.

صدای قرچ قرچ دندوناش که روی هم ساییده میشدن اینقدر بلند بود که به راحتی میشد فهمید چقدر عصبانیه. خواستم برم که صداش متوقفم کرد: تو هیچ جا نمیری تا تکلیفمو باهات روشن کنم.

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشمای مشکیش و گفتم: فک نمیکنم برای رفتن خونه خودمم به اجازه تو نیاز داشته باشم. پس حرف اضافه موقوف.

هنوز یه پله بالاتر نرفته بودم که صدای نعره ی پارسا باعث راست شدن مو بر تن من بدبخت شد. ناخودآگاه با فریادش جیغ زدم و دستمو گذاشتم روی قلبم و چسبیدم به دیوار. اومد جلو و آستینم رو گرفت و کشید. حالا هی جیغ می زدم و میگفتم ولم کن ولی مگه گوشش بدهکار بود؟ آستین مانتوم داشت جر میخورد. در واحدش رو باز کرد و منو کشید تو خونه. وای خدا این داره چیکار میکنه؟ چرا منو آورد تو خونش؟ نکنه بخواد...؟ خاک بر سرت از خودت دفاع کن دختر. دستمو گرفتم به گوشه ی دیوار و جیغ میزدم و میگفتم ولم کن عوضی ولی اینقدر محکم کشید که دستم ول شد و چندتا از ناخنام شکست. منو پرت کرد روی مبل و شروع کرد و به قدم رو رفتن. مثل بید می لرزیدم. حالا تو این هیری ویری دید زدن و ارضای حس فوضولیم گل کرده بود. عجب خونه ی شیکی داره. بهش نمیاد اینقدر تر و تمیز باشه. دیوارای خونش سرتاسر کاغذ دیواری کرم طرح دار خوشگل و یه دیوارش کاغذ دیواری شکلاتی با گلای طلایی بزرگ بود. مبلاش همه چرم و شکلاتی بود.

تلویزیون بزرگی با دم و دستگاهش روبروی من بود. کنار پنجره اش پر از گلای رنگارنگ و خوشگل بود. از خونش خوشم اومد. توی آشپزخونش که دیده میشد همه جور وسایل بود. نه بابا آقا سگه علاوه بر اینکه خوشتیپ و جذابه خوش سلیقه هم هست. دید زدنم که تموم شد نگاهش کردم ببینم کی میخواد حرف بزنه؟ اینقدر جلوی چشمم رژه رفت تا اعصابم بهم ریخت و گفتم: د حرف بزن دیگه بیشعور چرا خفه شدی؟

نگاهی بهم کرد و روی مبل روبروم نشست و نفس عمیقی کشید تا مثلا آروم بشه و گفت: میتونم بپرسم چرا همه ی درا رو قفل کرده بودی؟

_ خب... خب... چرا قفل نکنم؟

_ ببین خانوم کوچولو من میدونم میخواستی مثلا کار اونروز منو تلافی کنی ولی کار امروزت اصلا نقشه ی جالبی نبود.

_ هه. من تو رو عددی نمیبینم که بخوام کاراتو تلافی کنم. بعدشم کوچولو من نیستم تویی. با اینکه ۳۶سالته اما هنوز عین بچه هایی.

_ ببین دخترخانوم حد خودتو بدون. یه بار دیگه هم گفتم حد خودتو رعایت کن و گرنه...

_ وگرنه چی؟ دیگه میخوای چیکار کنی؟ بگو خجالت نکش...

_ لااله ا... ببین دختر خانوم بازی خوبی رو شروع نکردی. یعنی رقیبتو درست انتخاب نکردی.

پوزخندی زدم و گفتم: اتفاقا این بازی ای بود که تو شروع کردی آقا پارسا. رقیبتم دست کم نگیر. فک نکن ۲۱سالمه هنوز کوچیکم. نه اتفاقا از صدتا آدم بزرگم تجربم بیشتره و همچینم رقیب آسونی نیستم. میتونم به راحتی و با یه حرکت کیش و ماتت کنم آقاپسر...

اخماش به وضوح قابل دیدن بود و گفت: باشه پس بچرخ تا بچرخیم. فقط مواظب باش توی مسیر مسابقه اوف نشی کوچولو. در ضمن با هرچیزی خواستی تلافی کن ولی مثل امروز به شغلم کار نداشته باش. امروز با این کارت از یه جلسه ی مهم و حیاتی که با دادستان داشتم جا موندم. منی که هیچ وقت بدقولی نمیکردم امروز به خاطر تو کلی خجالت زده شدم. اگه بخوای با کار من شوخی کنی منم کاری میکنم که از کارت پشیمون بشی. میفهمی منظورمو که؟ منظورم پرهامه. بالاخره برادر بزرگشم رو حرفم حرف نمیزنه.

لعنتی. لعنت به تو پارسا. اخم کردم و با جدیت گفتم: من عادت ندارم کاری که شروع کردمو با شکست تموم کنم. تا به هدفم نرسم دست نمیکشم. به هیچ قیمتی... اینو بکن تو گوشات آقاپارسا. در ضمن من به شغل شما و کار شما هیچ کاری ندارم. پس بهتره کاری به کار و شغل منم نداشته باشی. بدرود...

بلند شدم و در رو محکم پشت سرم بستم. پشت در خنده ی هیستریکی زدم و گفتم: هه. تو در برابر بیتا عددی نیستی جوجه.

راهمو کشیدم و رفتم واحد خودم و خودمو پرت کردم روی مبل و چشمامو بستم. یه جورایی عذاب وجدان گرفتم از وقتی فهمیدم جلسه ی امروزش مربوط به کارش بوده. معلوم نیس به خاطر کار من چقدر از کارش عقب مونده. نمیدونم این عذاب وجدان از کجا اومد ولی سعی کردم خودمو توجیه کنم و بهش فکر نکنم. برو بابا گور بابای عذاب وجدان. برو ناهارتو بخور بخواب. وای خدا هیچی مثل خواب ظهر به آدم نمیچسبه...

*****

از جام بلند شدم تا برگمو بدم. نغمه با پاش به پام زد. آروم طوری که استاد متوجه نشه برگه ی تقلبی که نوشته بودم بهش دادم و راهمو کشیدم و رفتم. چند دقیقه بعد ساناز خوشحال اومد بیرون و ایستادیم به حرف زدن. یهو یه نفر از پشت دستشو دورم حلقه کرد و منم ترسیدم و جیغ زدم. نغمه ی خل و چل محکم فشارم داد و گفت: وای وای چه زن جیغ جیغویی هستی تو دیگه. بدبخت شوهرت انگشتش بهت بخوره جیغ تو تو هواس. بعدش هم ولم کرد و فرار کرد. با انگشت اشاره براش خط و نشون کشیدم. وقتی برگشت بغلم کرد و گفت: گمشو قیافه ی قهر نگیر که بهت نمیاد. اه اه اه لووووووووووس

زدم پشتش و گفتم: قهر نیستم بیشعور خانوم.

_ پس بخند...

_ همین الان؟

_ پ ن پ فردا صبح از خواب بلند شدی بخند...

خندیدم و زدم تو پهلوش و گفتم : بیشعوووووووور

نشستیم روی چمنا که ساناز چایی به دست نشست کنارمون و گفت: بچه ها خیلی مسخره این پاشین یه روز بریم بیرون پوکیدم تو خونه.

با کیفم آروم زدم تو سرش و گفتم: همچی میگه پوکیدم تو خونه انگار ۲۰قرنه بیرون نرفته، فسیل شده. اینو یکی میگه که هرروز با نامزد جونش بیرون نباشه سانی خانوم...

_ احمق اونی که آدم با نامزدش بره اصلا به اندازه ی اینکه آدم با دوستاش بره خوش نمیگذره. حالا پاشین یه روز بریم بیرون.

نغمه گفت: باشه ایشالا یه روز میریم.

به ساعتش نگاه کرد و سریع چاییشو هورت کشید و گفت: خب بچه ها من باید برم دنبال عزیزجونم. فعلا

بعد از رفتنش ساناز هم نامزدش علی اومد دنبالش و باهم رفتن. من موندم تک و تنها. همیشه نغمه منو می رسوند خونه اما امروز تنها موندم. حالا از شانس خوبمم تا الان هوا گرم بود الان یهو تغییر کرد و ابری شد. غلط نکنم احتمالا میخواد برف بیاد. شانسم ندارم دیگه. همینطور خوش خوشک برای خودم راه افتادم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. دستامو توی جیب پالتوم کردم و هندزفری توی گوشم گذاشتم و آهنگ گوش دادم. رسیدم ایستگاه تقریبا هوا گرگ و میش بود. کم کم پیاده روهای اطراف دانشگاه خلوت شد ولی از اتوبوس خبری نشد. خسته شدم و نشستم روی صندلی و خم شدم. بلند شدم و ایستادم ببینم اتوبوس میاد یا نه؟ اما انگار تخم اتوبوسای اینجا رو ملخ خورده!!! هروقت که با ماشین رد میشیم فرت و فرت اتوبوس میاد حالا که من میخوام با اتوبوس برم هیچی نمیاد. هوا تقریبا تاریک شده بود و یه چیزایی هم از آسمون میومد. ظاهرا خدا منو خیلی خوش شانس آفریده. حالا تاکسی هم نمیومد که حداقل دستمو بلند کنم با تاکسی برم. توی فاز آهنگ بودم که حس کردم صدای بوق میاد. با خیال اینکه توهم زدم بی خیالش شدم ولی این بار حس کردم واقعا صدای بوق میاد. نگاه کردم و یه کوپه ی زرد خوشگل دیدم. حالا نیگا کن خدا هم همین الان وقت امتحان کردنش گل کرده. خدایا الان میخوای منو وسوسه کنی سوارش شم؟ حس کردم در ماشین باز شد و یه

نفر پیاده شد. نگاهش نکردم تا یه وقت وسوسه نشم سوار شم. یکم که گذشت حس کردم اسم خودمو شنیدم. یعنی خیالات ورم داشته؟ دفعه دوم صدا رو شنیدم. نه بخدا توهم نیست. یعنی این کیه که اسم منو میدونه؟ برگشتم ببینم کیه که رفتم تو بغل یکی. چند لحظه توی شوک موندم. یهو صورتشو نگاه کردم و با چهره ی خندون سیاوش مواجه شدم. دستی به مقنعه ام کشیدم و کلاه خز دار پالتومو درست کردم و گفتم: اوا سلام سیاوش تویی؟

_ پ ن پ من روح سیاوشم خودش تو ماشینه.

زدم به بازوش و گفتم: دیوونه... تو اینجا چه میکنی پسرجان؟

_ اگه ناراحتی میتونم برم...

_ نه بابا ناراحت چیه؟ اتفاقا از دیدنت خیلی هم مشعوف شدم...

_ چی شدی؟؟؟

_ مشعوف...

_ حالا چی هس اینکه میگی؟ فوشه؟

_ فوش چیه بی تربیت؛ خیلی بی سوادی تو مثلا دکتر این مملکتی؟ خاااااااااک...

_ خب من از کجا بدونم یعنی چی؟ حالا جدی جدی یعنی چی؟

_ بابا میگم منم از دیدنت خوشحال شدم...

_ اووووووووووووو خب از اول بگو...

در همین لحظه اتوبوس اومد. سریع کارتمو در آوردم و گفتم: خب دیگه سیاوش من باید برم. بعدا می بینمت.

تا اومدم سوار شم سیاوش بازومو گرفت و کشید و با اشاره دست به راننده گفت بره. با تعجب اتوبوس رو نگاه کردم و گفتم: چی کار میکنی دیوونه؟ میدونی من نیم ساعته منتظر اینم؟

_ میدونم. بیا خودم میرسونمت آبجی. مگه سیا بمیره آبجیش با اتوبوس اونم این هوا تنها بره خونه.

در ماشینو باز کرد و منو هول داد توی ماشین. آخ جون چه گرمه. یواش یواش یخ دستام باز شد. صندلیش خیلی نرم بود و بودن توی این ماشین خیلی حس خوبی داشت. بعد از کلی حرف زدن پرسیدم: حالا آخرم نگفتی جای دانشگاه من چیکار میکردی؟

_ والا من خبر نداشتم دانشگاه حضرت عالی اونجاست. داشتم از شرکت یکی از دوستام میرفتم خونه که شما رو دیدم آبجی خانوم.

_ خدا رو شکر تو رسیدی وگرنه من یخ زده بودم.

_ دیگه من اینم دیگه. خدا منو وسیله ی نجات تو قرار داده بود.

زدم به بازوش و گفتم: سیاوش آدامس نداری؟

_ چرا داشبورد رو باز کن یه بسته هس بردار.

داشبورد رو باز کردم و یه دونه آدامس برداشتم. چشمم به یه عکس افتاد که توی داشبورد بود. برداشتم نگاهش کردم. سیاوش بود که یه دختر کوچیکتر رو بغل کرده بود و دوتایی داشتن می خندیدن. از سیاوش پرسیدم: این عکس کیه؟

_ خواهرمه. سوده...

_ آخی... ولی اصلا شبیه خودت نیستا...

_ آره من به سمت بابام رفتم ولی سوده شبیه مامانه.

_ الان چندسالشه؟

_ ۱۶سالشه. دوم دبیرستانه. خیلی دوسش دارم از دنیا برام عزیزتره. درسته بعضی وقتا مثل هر خواهر و برادری باهم چینگ چینگ میکنیم ولی بازم خیلی باهم خوبیم. همیشه سوده همه ی رازاشو به من میگه. حتی اینکه بعضی وقتا پسرا بهش تیکه میندازن یا شماره میدن بهش. منم همیشه مثل کوه پشتشم و کمکش میکنم... البته بماند که دوستاش چقدر تو نخ منن...

و بعد دستی به موهاش کشید و خندید. بعد از اتمام خنده اش گفت: تو چی؟ من هنوز هیچی درباره ی خونوادت نمیدونم.

عکس بهروز رو از کیف پولم بیرون آوردم و بهش نشون دادم و گفتم: این داداش بزرگمه بهروز. دقیقا عین تو و سوده. البته چندسالی میشه که دیگه مثل قبل نیستیم.

_ چرا؟

_ بهروز که الان ساری درس میخونه و سال دوم دانشگاهشه. بابا و مامانم و داداش دوقلوم توی یه تصادف کشته شدن و من و بهروز تنهاییم.

_ آخیییییییییی چه بد... داداشت چندسالشه؟

_ بهروز؟ ۲۴سالشه.

_ خدا برات نگهش داره...

_ مرسی...

_ عکس مامانتو یا خونوادتو نداری؟

_ نه متاسفانه. البته چرا عکس مامانمو دارم.

عکس مامانو از توی کیفم در آوردم و به سیاوش نشون دادم. نگاه کرد و گفت: خیلی شبیه خودته. انگار سیب از وسط دو نیم شده این...

_ مرسی سیاوش.

_ خواهش میشه آبجی.

ترمز زد و برگشت سمتم. رسیده بودیم دم در خونه ی من. نگاهی به خونه کردم و گفتم: مرسی داداش سیا که منو رسوندی. واقعا ممنون. بیا بالا...

_ نه دیگه مزاحمت نمیشم آبجی. بعدشم همسایه ها تو رو با من ببینن ممکنه برات بد بشه. بهتره تو نیام. برو به سلامت...

_ هرطور راحتی. فعلا بای

کلید رو بیرون آوردم و در رو باز کردم. با یک تک بوق ازم دور شد و منم وارد خونه شدم. آخیش! هیچی مثل خونه ی خود آدم نمیشه. رفتم زیر دوش آب گرم. آخ که چه حالی داره. به سیاوش فکر میکردم. به نظر نمیومد پسر بدی باشه. یعنی تا حالاش که کار خطایی ازش سر نزده. تازه داره ازش خوشم میاد. امیدوارم بعدا تو زرد از آب درنیاد...

*****

وای خدا دل تو دلم نیس. فقط یک هفته تا عید مونده. یعنی فقط یه هفته دیگه تا اومدن داداش گلم مونده. از خوشحالی سر از پا نمیشناختم. آخرای ساعت کاری بود. گوشیم زنگ خورد. چون مشتری نبود جواب دادم. نغمه بود. بعد از کمی خوش و بش گفت: میگم که بیتا هوای این پرهامو داری؟ شنیدم چندتا دختر مجرد تو کارمنداش هست آره؟

خندیدم و گفتم: آره چطور مگه؟

_ مرض چطور مگه... یه وقت این دختر مجردا خودشونو به پرهام قالب نکنن...

_ نترس بابا حواسم بهش هست... خب چیکار داشتی؟

_ آخخخخخخ داشت یادم میرفت... ببین چیزه... خاله آزیتا امشب ما و تو رو دعوت کرده خونشون. پریسا هم گفته حتما حتما باید بیای خونشون وگرنه دیگه باهات حرف نمیزنه...

_ ای بابا ! آخه بابا من خجالت میکشم... تو زبون نداری یه چیزی بگی؟

_ چرا اتفاقا گفتم...

_ خب چی گفتی؟

_ هیچی به خاله آزیتا گفتم بیتا هم میاد...

صدامو آروم کردم تا کسی نشنوه و گفتم: تو غلط بیجا کردی حرف زدی... شاید من نخوام بیام دیوانه

_ شاید نخوام بیام چه صیغه ایه؟ باید بیای... خاله تهیه دیده... الان مشکلت کجاس؟

_ هیچی آخه من الان برم خونه دیگه حوصله ندارم پاشم بیام... بعدشم کی میخواد آژانس بگیره...

_ واقعا که خیلی تنبلی... جمع کن خودتو... خیر سرت پاشو با پارسا بیا. اون که قراره همون مسیر رو بیاد خب باهم بیاین...

_ باششششششششه همین یه کارم مونده که به دشمن خونیم بگم ببخشید میشه منو باخودتون ببرین خونه مامانتون؟

_ اییییییییییییش همچین میگه دشمن خونی انگار بدبخت کی هست... خودم بهش میگم خوبه؟

_ نخیر نمیخواد... من بمیرمم سوار ماشین اون لندهور نمیشم...

_ نشنیدم چی گفتی... باشه بهش زنگ میزنم... خداحافظ آجی

قطع کرد و اجازه نداد کلمه ای حرف بزنم. گاهی وقتا دلم میخواست سر نغمه ررو بکنم و بزارم تخت سینش. آخه چرا با من اینکارو میکنی دختر جان؟ تو که از دشمنی دیرینه ی منو پارسا خبر داری. اه اه اه لعنتی. هرچی رشته بودم پنبه کردی دختر. برگشتم خونه و با دیدن جای خالی ماشین پارسا خیالم راحت شد که هنوز نیومده. بعدازظهر بیدار شدم و دوش گرفتم. لباسایی که میخواستم بپوشم رو آماده کردم. نمیدونستم خونوادشون چجورین. پریسا که با این که چادری نیست اما حجابش همیشه کامل بوده. با این شغلی هم که پارسا داره صددرصد اگه خانواده ی معتقدی نبودن قبولش نمیکردن. پس به این نتیجه رسیدم که بهتره مانتو و شلوار ساده و راحتی بپوشم با شال یا روسری که خیالم راحت باشه. ساعت حدودا شش بود که زنگ واحدم به صدا دراومد. چادر نمازمو سرم کردم و جلوی در رفتم. در رو که باز کردم با پارسا مواجه شدم. خواست حرف بزنه ولی چند لحظه سکوت کرد و بعد از چند ثانیه که نگاهم کرد سرشو انداخت پایین و گفت: خواستم بگم من ساعت۷ میرم. اگه خواستی با من بیای ساعت۷ پایین باش چون من اگه ببینم نیستی میرم و حوصله ی منتظر شدن ندارم.

بعدش هم راهشو کشید و رفت. واه! این نمیخواد آدم بشه؟ همیشه بدون سلام و علیک حرفشو میزنه و بدون خداحافظیم سرشو میندازه پایین میره. ادب نداره این بشر...

در رو بستم و درحالی که اداشو در میاوردم سروقت لباسام رفتم. اولین دیدارم با خاله آزیتا بود و برای همینم یکمی به خودم رسیدم. مانتوی فندقی رنگ با شلوار جین قهوه ای و روسری شکلاتی رنگ سرم کردم و موهامو یکم حالت دار ریختم توی صورتم. موهام تقریبا بلند شده بود و تا سر شونه هام می رسید و یه کوچولو بسته میشد. بهروز گفته بود دیگه موهامو کوتاه نکنم و منم قبول کردم. میخواستم دختر باشم دیگه. همیشه از

بچگی موهام کوتاه قارچی بوده و هیچ وقت کسی منو با موی بلند ندیده. دوس داشتم ببینم چه شکلی میشم. مقداری عطر به خودم زدم و با آرایش ملایمی که کردم کارم رو به اتمام رسوندم. عالی بود. به نظر خودم که حرف نداشتم. کیفمو برداشتم وکفش و پالتومو پوشیدم و رفتم پایین. به طبقه ی اول که رسیدم صدای در واحد پارسا هم اومد و همزمان باهم وارد راه پله شدیم. نگاهی بهش کردم و محوش شدم. وای خدایا چرا این بشر رو اینقدر جذاب آفریدی؟ چون مهمونی رسمی نبود تیپ رسمی نزده بود. با شلوار مخمل مشکی و تی شرت طوسی و پولیور مشکی واقعا مثل ستاره می درخشید. حالا درسته که باهم دشمنیم ولی دیگه این یه مورد رو نمیتونم انکار کنم که جذابه. بوی عطرش توی کل راه پله پیچیده بود. عجب عطر خوشبویی داشت. بعد از چند لحظه که هیچ کدوم حرفی نمیزدیم سرمو انداختم پایین و گفتم: شما بفرمایین.

ببخشیدی گفت و سریع پله ها رو چندتا یکی کرد و رفت پایین. چرا من اینطوری شده بودم؟ اصلا چرا پارسا اینطوری شده؟ جدیدا رفتاراش یکمی تغییر نکرده بود؟ نمیدونم. واقعا هیچی نمیدونم. همش توهمه بابا. دو به شک بودم جلو بشینم یا عقب ولی به خاطر اینکه آتو دستش ندم در عقب رو باز کردم و نشستم عقب. حداقلش اینطوری نمیتونه دو روز دیگه بهم بگه تو از اولشم دنبال خودم بودی وگرنه همون اول نمی نشستی صندلی جلو. از آینه نگاهی بهم کرد و گفت: بیا جلو بشین

_ دوس ندارم اینجا راحت ترم. شما راه بیفت برو...

چیزی نگفت و راه افتاد. جلوی خونه ی ویلایی نگه داشت و با ریموت در رو باز کرد و داخل شد. خونه ی قشنگی بود. ولی این کجا و خونه ی آقای قوامی کجا؟! اون اصلا یه قصر به تمام معنا بود...

ماشین عمومجید توی پارکینگ بود پس اونا رسیدن. اول پارسا وارد شد و بعد من وارد شدم. خانوم مسنی با کت و دامن مشکی بلند و شال مشکی که کل موهاشو پوشونده بود جلو اومد و با محبت منو در آغوش کشید و بوسید و گفت: من آزیتا ام خاله ی نغمه و مامان این سه تا کله پوک. نیازم نیس منو رسمی صدا کنی چون خوشم نمیاد. یا آزیتا صدام کن یا خاله آزیتایی چیزی...

خندیدم و گفتم: چشم خاله جون.

پریسا پرید ومحکم منو بغل کرد و در همون حین گفت: خب مامان خانوم حالا ما شدیم سه کله پوک؟؟؟

خاله آزیتا با خنده گفت: شما سه تا از سه کله پوکم بدترین...

پری دست منو گرفت و گفت: باشه مامان خانوم دیگه... ای خدا ای فلک...

خندیدیم و جلو رفتیم و با بقیه سلام و احوالپرسی کردیم. همه ایستاده بودن ولی این پارسا عین مجسمه نشسته بود سرجاش و به یه گوشه خیره شده بود. بی تربیت بی ادب. با آقای شایسته هم آشنا شدم و گفت: ببینم بیتا خانوم این باجناق ما رو عمومجید صدا میزنی؟

_ بله.

_ قبول نیست من حسودیم شد. باید به منم بگی عموحسین پس...

_ چشم...

اونشب شب خوبی بود. همه داشتن حرف میزدن و میخندیدن. از خاله آزیتا خوشم اومد. با اینکه مسن بود ولی خیلی شوخ طبع و بذله گو بود. مرتب با حرفاش ما رو میخندوند.عمو حسین هم خیلی شوخی می کرد و مزه می پروند و باعث خنده میشد. پس پرهام و پریسا به مامان و باباشون رفتن که اینقدر شرو بلا شدن. فقط نمیدونم این مجسمه ابولهول به کی رفته اینقدر سرد و خشن و جدی شده؟ اصلا ما خنده ی این بشرو ندیدیم. ته ته خندش یه پوزخند یا یه لبخند کوتاه بود. بعد از شام با کمک نغمه و پریسا ظرفا رو شستیم و کلی آب بازی کردیم و خندیدیم. وقتی نشستیم سر جامون نغمه به آقای شایسته گفت: عمو حسین امسال تصمیم ندارین یه سفر بریم تو عید؟ بابا پوسیدیم تو خونه...

عموحسین گفت: اتفاقا میخواستیم بعد از شام سر همین موضوع حرف بزنیم.

همه ساکت شدن و به دهن عمو حسین چشم دوختن. عمو حسین گفت: من پیشنهاد میکنم فردای سال تحویل بریم شمال ویلای مجید اینا. کیا موافقن؟

پریسا و نغمه به هم نگاه کردن و مثل بچه ها هورا کشیدن و گفتن: ایییییییییول عالیه...

نغمه رو به عمو مجید گفت: بابایی من میگم چطوره بیتا رو هم ببریم؟؟؟

عمو مجید سرشو تکون داد و گفت: عالیه... موافقی دخترم؟

همه به من نگاه کردن. نمیدونستم چی بگم. اصلا فکرشم نمیکردم همچین پیشنهادی بهم بدن. شوکه شده بودم. یکم خودم جمع و جور کردم و گفتم: راستش من حرفی ندارم ولی خب میدونین که بهروز عید میاد تهران و من نمیتونم تنها ولش کنم که...

یکم همه سکوت کردن که یهو پرهام گفت: بیتا مگه تو نگفتی داداشت ساری درس میخونه؟

_ خب چرا...

_ خیلی خلی دختر... خب ویلای خاله آذر اینا محمودآباده میتونیم بگیم آقابهروزم بیاد اونجا... چطوره؟

نغمه جواب داد: چه عجب یکم از اون سلولای خاکستریت استفاده کردی... اگه یه حرف خوب تو عمرت زدی همین بوده...

پرهام به نشانه ی تشکر بلند شد و تعظیمی کرد و نشست و گفت: هر چه از دوست رسد نکوست...

نغمه خجالت کشید و سرشو انداخت پایین. همه خندیدن و عمومجید رو به من گفت: خب اینم از مشکل شما. نظرت چیه؟

_ نمیدونم والا...

پری گفت: ناز نکن دیگه...

_ من تابع جمعم. اگه شما مشکلی نداشته باشین منم مشکلی ندارم...

خاله آزیتا رو به جمع گفت: کسی هست مخالف اومدن دخترم باشه؟

همه باهم گفتن نه. بعدش نغمه پرید بغلم کرد و گفت: آخ جووووووووووون خیلی خوشحالم باهامون میای بیتا...

قرار شد به بهروز زنگ بزنم و بگم به جای اینکه بیاد تهران بیاد محمودآباد. اونشب واقعا خیلی خوش گذشت. دوباره قرار شد با پارسا برگردم. ایندفعه هم خواستم بشینم عقب که دیدم همه دارن نگاهم میکنن و خجالت کشیدم و نشستم جلو. پارسا زیر چشمی نگاهم کرد و پوزخندی زد و گفت: هه چی شد اومدی جلو نشستی... یه وقت فکر بد نکنن دربارت...

_ ببین الان حوصله ی کل کل ندارم پس راهتو برو و زیاد حرف نزن...

خوشم اومد. خوب جوابشو دادم. قشنگ رفت تو افق محو شد. لبخند کجی زدم و رومو به سمت خیابون کردم بیرون رو تماشا کردم. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و رسیدیم خونه و منم بی هیچ حرفی پیاده شدم و به گفتن یه شب بخیر کوتاه اکتفا کردم. ساعت ۱۲شب بود و منم از خستگی هلاک بودم. نمیدونستم صبح چطوری ساعت۶پاشم. سریع پریدم توی تخت خوابم. آخ که هیچ جای دنیا مثل تخت خوابم نمیشه...

*****

سولماز از ۲۵اسفند خداحافظی کرد و دیگه نیومد. میخواستن برن مسافرت و مرخصی گرفته بود. چند روز پیش با بهروز صحبت کردم و برنامه رو بهش گفتم اونم خوشحال شد. امروز ۲۸اسفند و آخرین روز کاری ماست. این ماه حقوقمون بیشتره و یه مقدار اضافه تر به عنوان عیدی بهمون دادن. با نغمه و پریسا رفتیم بازار و خریدای عیدمون رو انجام دادیم. از بهاره و بقیه ی بچه ها خداحافظی کردم و برگشتم خونه. حال و هوای دم عید رو خیلی دوس دارم. خیابونا شلوغ پلوغه و پر از وسایل هفت سین. سر راهم یه ماهی قرمز خوشگل خریدم تا توی تنگ بندازم. سبزه رو طبق معمول هرسال خودم انداختم. رسیدم خونه خریدا رو روی اپن گذاشتم و خسته و کوفته خودمو روی مبل پرت کردم. عاشق پیاده روی بودم. هرچقدرم پیاده روی می کردم خسته نمیشدم. برعکس من نغمه بود. هروقت پیاده میرفتیم جایی اینقدر غر میزد و میرفت رو مخم تا آخر سر دعوامون میشد. ماهی رو انداختم توی تنگ آب. سریع شنا می کرد و از اینطرف به اونطرف میرفت. با ذوق نگاهش می کردم. عید امسال چقدر شرایط با عید پارسال فرق کرده. پارسال توی یه اتاق توی پایین ترین نقطه ی شهر بودم امسال توی یه آپارتمان شیک دارم سفره هفت سین میچینم. نمیدونم بابا و بیژن چیکار میکنن. کاش میتونستم یه خبری ازشون بگیرم. بالاخره اونام جزوی از خونواده ی منن. درسته کل زندگی رو برام جهنم کرده بودن ولی نمیتونستم انکار کنم که اونا پدر و برادرمن. یهو یه فکری به ذهنم رسید. زنگ زدم پیک موتوری. یکم پول توی پاکت گذاشتم با یه مقدار خرت و پرت آماده کردم و بردم پایین و آدرس رو به موتوریه دادم. پولشم حساب کردم و فرستادمش بره. میدونستم این پول رو خرج اون لعنتیا میکنن ولی بالاخره بهتر از اینه که خودشونو جلوی اون اصغرآقا کوچیک کنن. یه شام مختصر خوردم و خوابیدم. باید آماده میشدم فردا بریم خونه ی مادر جون. سال تحویل ساعت هشت شب بود. کل فامیل عمو مجید خونه ی مادرجون جمع بودن. صبح بعد از خوردن صبحانه حاضر شدم و لباسای عیدمو پوشیدم و رفتم خونه ی عمو مجید. ظهر رو خونه ی اونا بودیم و بعدازظهر رفتیم خونه ی مادرجون. وارد که شدیم فقط حمیده و عمه وجیهه اونجا بودن. آواکوچولو دوباره در بدو ورودمون شروع به بلبل زبونی کرد. خدایا این بچه چقدر خواستنیه. عجب حافظه ایم داره. از آخرین باری که همدیگرو دیدیم ۳ماه میگذره ولی هنوز اسممو یادش بود و وارد که شدیم پرید بغلم و گفت سلام خاله بیتا.

بوسش کردم و گفتم سلام آواخانوم حال شما؟ خوش میگذره؟

_ مرسی خاله جون... عید شما مبارک

_ عید تو هم مبارک قربونت بشم...

گذاشتمش زمین و با مادرجون روبوسی کردم. بعد از روبوسی گفت: خوب قرار بود بیای یه سری هم مادربزرگ پیرت بزنی ها! بعد از شب چله رفتی حاجی حاجی مکه؟!

شرمنده شدم و سرمو پایین انداختم و گفتم: ببخشید مادرجون بخدا سرم خیلی شلوغه. نغمه میدونه جمعه هام به زور میرم خونه اونا... ایشالا جبران میکنم

لبخندی زد و با بقیه احوالپرسی کردم. تا شب خونه شلوغ شده بود و جمعیت توی خونه وول میزدن. نزدیک سال تحویل ترمه ی خیلی بزرگی پهن کردن وسط خونه و سفره هفت سین رو با کمک هم وسطش چیدیم. لحظه ی سال تحویل همه سکوت کردن و دور سفره نشستن. تلویزیون روشن بود و دعا ی تحویل سال رو پخش میکرد. همه مشغول دعا کردن بودن. منم چشمامو بستم و از خدا خواستم مشکل همه ی مردم رو حل کنه و به منم کمک کنه تا زندگی خوبی داشته باشم و همینطور آرزو کردم اگه قراره ازدواج کنم با کسی باشه که عاشقش باشم و اونم دوسم داشته باشه. توپ که شلیک شد همه دست زدن و جیغ کشیدن. عمو مجید و سعید و وحید و عمه وجیهه و حمیده به ترتیب بلند شدن و با مادرجون روبوسی کردن. همه اول میرفتن سراغ مادرجون و باهاش روبوسی می کردن. اونم قرآنشو باز کرده بود و به همه عیدی میداد. بازار روبوسیا داغ بود. تا یک ساعت بعد از سال تحویل همه مشغول دیده بوسی و تبریک عید بودن. تازه بعدش هفت سین رو جمع کردیم و بساط عیدی دادن داغ شد. عمو سعید و مجید به همه عیدی دادن ولی عمو وحید فقط به بچه ها و مجردا عیدی داد. شام سبزی پلو ماهی خوردیم که انصافا چسبید. تاحالا هیچ وقت سال تحویل اینقدر بهم خوش نگذشته بود. شب برگشتیم خونه و منم همونجا خوابیدم. صبح قرار بود بریم خونه ی خاله آزیتا. قبل از رفتن با همه خداحافظی کردیم چون قرار بود فردا صبح بریم خونه ی خاله آزیتا و از اونجا حرکت کنیم به سمت شمال. وسایلمو آماده کرده و آورده بودم خونه ی عمومجید. شب به بدبختی این نغمه رو خوابوندم. مگه میخوابید؟ اینقدر وراجی کرد که دیگه حوصلم سر رفت. یه تشر بهش زدم و اونم ساکت شد ولی زودتر از من

خوابش برد. صبح زود به سمت خونه ی خاله آزیتا رفتیم. باهاشون روبوسی کردیم و عید رو تبریک گفتیم. بعدش سوار ماشینا شدیم. عمومجید و خاله آذر با ماشین عموحسین اومدن و ما جوونا هم با ماشین پارسا رفتیم. از همون اول مسیر پرهام که جلو نشسته بود یه سی دی آهنگ که خودش آورده بود گذاشت و صداشو بلند کرد. وارد جاده چالوس که شدیم شیشه های ماشین رو پایین دادیم . باد خنک با شدت خورد تو صورتم. نغمه طبق معمول وسط نشسته بود. همش غر میزد که تو و پری مناظر رو می بینین ولی من هیچی نمیبینم و همش باید قیافه ی نحس پرهامو ببینم. البته میدونستم ته دلش چی میگذشت ولی فقط برای اینکه با پرهام کل کل کنه اینا رو میگفت. توی هر تونلی که می رفتیم کله هامونو می کردیم بیرون و جیغ میزدیم. پارسا هم عین یه تیکه یخ نشسته بود سرجاش و هیچ عکس العمل خاصی نشون نمیداد و فقط تمرکزش روی رانندگی بود. قرار بود بهروز فردا بیاد محمودآباد. از قبل بلیت اتوبوس گرفته بود چون توی عید هیچی بلیت گیر نمیاد. ناهار رو توی نور خوردیم و بعد از کمی استراحت به سمت محمودآباد راه افتادیم. آخرین باری که اومده بودم شمال ۸سالم بود. به روی خودم نیاوردم که چقدر دلم برای شمال تنگ شده بود. تازه اونم یکی از فامیلای دور مامان عروسی بچش بود که اومدیم و به همین هوا یه دریا هم رفتیم. نزدیک بعد از ظهر بود که رسیدیم ویلای عمومجید. عمو پیاده شد و با کلید در رو باز کرد. یه ویلای معمولی به سبک خونه های شمال بود. ولی همین که کنار دریا بود خیلی عالی بود. از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظر بقیه باشم دویدم به سمت دریا. بزار هرچی میخوان فکر کنن. اصلا فکر کنن دریا ندیده ام. کنار دریا ایستادم و دستامو باز کردم و نفس عمیق کشیدم. یکم که با ماسه ها و آب دریا بازی کردم نغمه و پریسا هم اومدن. یکم آب بازی کردیم و برگشتیم توی ویلا. پرهام با خنده گفت: بابا بیتاخانوم دودقیقه وایمیستادی برسیم بعد خودتو بندازی تو آب... اگه میدونستیم اینقدر دلت برای دریا تنگ شده بخدا زودتر پیشنهاد میدادیم. البته بعضیا میگفتن من نمیاماااااااا

با خنده گفتم: بابا یه نفسم وسطش بکش... حالا من گفتم نمیام شما چه زود باورت شد... بعدشم حالا که اومدم دیگه از قدیم گفتن نخور غم گذشته گذشته ها گذشته...

_ آهان بعد احیانا اینی که شما گفتی الان آهنگ جناب معین نبود؟

_ حالا هرچی... شما برو کار می کن مگو چیست کار... چمدونا و وسایلا دستتو می بوسه...

پارسا با دست پر وارد شد. وسایل رو گذاشت روی زمین. نغمه دستمو گرفت و برد طبقه ی بالا. چهارتا در یک شکل بودن که دوتا دوتا روبروی هم بودن. یکیش سرویس بود و سه تای دیگه اتاق خواب. دوتا از اتاقا رو به دریا بود و اون یکی توی حیاط ویلا. نغمه گفت: خب بچه ها من میگم پسرا توی یه اتاق، دخترا توی یه اتاق ، مامان باباها هم توی یه اتاق باشن. حالا تا نیومدن تصمیم بگیرین کدوم یکی رو برداریم.

_ من میگم همین اتاق خوبه. هم تراس داره هم رو به دریاس هم خوشگل تره. موافقی؟

پریسا و نغمه هم حرف منو تایید کردن و وسایلمون رو همونجا گذاشتیم. پسرا رفتن اتاق بغلی ما لنگر انداختن. خاله آزیتا وقتی اومد بالا دید اتاقای رو به دریا پره و با شوخی و اعتراض گفت: ای بچه های نامرد. خوباشو سریع خودتون برداشتین اتاق رو به هیچی رو انداختین به ما؟!

نغمه پرید بغل خاله و بوسش کرد و گفت: قربونت برم حالا ما جوونیم دیگه یه خبتی کردیم شما ببخش بعدشم ما اومدیم اینجا بریم رو تراس حرف بزنیم و بخندیم ولی شما میخواین بخوابین دیگه... خب؟؟؟؟

خاله به شوخی گفت: الهی قربونتون برم شوخی کردم برین خوش بگذرونین. تازه اگه اتاقم نداشتیم بازم اشکالی نداشت شماها جوونین باید خوش بگذرونین دیگه...
سه تایی خندیدیم و خاله هم با خنده رفت وسایلشو گذاشت توی اتاقشون.
شب همه رفتیم لب ساحل نشستیم و پرهام و پارسا آتیش روشن کردن. چندتا سیب زمینی زیر آتیش گذاشتیم تا پخته بشه و بخوریم. وای که من عاشق سیب زمینی آتیشیم. همه داشتن حرف میزدن که عمومجید گفت: آقا پارسا آلات لهو و لعبتو نیاوردی عمو؟
پارسا گفت: نه عموجون میدونین که من دیگه نمیزنم...
خاله آزیتا با لحنی غمگین گفت: مجید میدونی که چندساله دستش به سیم گیتار یا حتی پیانو نخورده. خودم دیدم یه وجب گرد و خاک روی پیانوش نشسته...

پارسا جواب داد: مادر من عزیز من الان وقت این حرفاس؟ جمع رو ناراحت کردی... بابا بگین بخندین چرا گیر دادین به من... فرض کنین من کلا آهنگ زدن بلد نیستم...

عموحسین رو به جمع گفت: بابا ولش کنین الکی لوسش میکنین.

پرهام گفت: اینو که راس میگی بابا ولی پارسا حداقل یه دهن برامون بخون...

پارسا با اخم گفت: یه بار گفتم که...

پرهامم حق به جانب حرفشو قطع کرد و گفت: بله میدونم ولی تو گفتی قول دادی دیگه دست به ساز نزنی ولی نگفتی قول دادی آوازم نخونی... راس میگم یا نه؟

همه خندیدن و حرف پرهامو تایید کردن. پارسا که دید دیگه هیچ کاری نمیتونه بکنه مجبور شد قبول کنه. دوس داشتم ببینم این صدایی که اینقدر نغمه ازش تعریف میکرد چجوریه. همه ساکت شدن. پارسا تمرکز کرد و شروع کرد به خوندن یه آهنگ معروف و قدیمی که خیلی هم قشنگ بود. انصافا صداش واقعا عالی بود. آدم محو صداش میشد.

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نـــوری دارم

باز امشب در اوج آسـمانم

بـاشـــد رازی بـا ستارگانم

امشب یک سر شوق وشورم

از ایـن عـــالـــم گـــویـــی دورم

از شـادی پـر گـیرم کـه رسـم بـه فلک

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمان ها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم

امشب یک سر شوق وشورم

از ایـن عـــالـــم گـــویـــی دورم

با ماه و پـرویـن سخنی گویم

وز روی مه خـود اثـری جویـم

جان یابم زین شبها

جان یابم زین شبها

مـاه و زهـره را بـــه طـرب آرم

از خود بی خبرم ز شعف دارم

نغمه ای بر لب ها

نغمه ای بر لب ها

امشب یک سر شوق وشورم

از ایـن عـــالـــم گـــویـــی دورم

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نـــوری دارم

باز امشب در اوج آسـمانم

بـاشـــد رازی بـا ستارگانم

امشب یک سر شوق وشورم

از ایـن عـــالـــم گـــویـــی دورم

امشب یک سر شوق وشورم

از ایـن عـــالـــم گـــویـــی دورم

بعد از پایانش همه تشویقش کردن. تشکری کرد و بدون هیچ حرف اضافه ای به سمت دریا رفت. درسته هوا تاریک بود ولی تونستم توی چهره اش یه غم بزرگ ببینم. نمیدونم چه غمی داره ولی هرچی هست احتمالا این رفتارشم به همون ناراحتیش ربط داره. من بالاخره باید بفهمم مشکلش چیه وگرنه دیگه اسمم بیتا نیست. بعد از رفتنش خاله آزیتا با ناراحتی آهی کشید و گفت: به خدا دیگه نمیدونم با این پسر چیکار کنم. نه میگه مشکلش چیه نه سعی میکنه مشکلشو حل کنه. روز به روزم وضعش خراب تر میشه. بهش میگم دیگه داره ۴۰سالت میشه بیا برات زن بگیرم اصلا تا میشنوه عینهو میرغضب به آدم نگاه میکنه. جرئت نمیکنم باهاش حرف بزنم. اینم که از امشبش

خاله آذر دستشو روی شونه ی خاله آزیتا گذاشت و گفت: ای خواهرجان غصه نخور. تا بوده همین بوده. این بچه ها جز غصه و هزارتا استرس و بدبختی واسه ماها چیز دیگه ای ندارن...

نغمه برای اینکه جو عوض بشه به شوخی گفت: خب مادرجان ادامه بده... انگ دیگه ای نبود به ماها بچسبونی؟ خاله آزیتا خندید و گفت: بله دیگه حقیقت تلخه خاله جون... مگه بد میگه خواهرم؟

حرف نغمه تاثیرشو گذاشت و همه از فکر پارسا بیرون اومدن و دوباره بحث بالا گرفت. بعد از خوردن سیب زمینی آتیش رو خاموش کردیم و برگشتیم ویلا. شام ساندویچ کالباس خوردیم و همه رفتن بخوابن ولی ما که قصد خواب نداشتیم. یعنی آدم میاد مسافرت نبایدم بخوابه. نزدیک اذان صبح که شد خمیازه ها شروع شد و کم کم نغمه و پریسا خوابشون برد. هرکار میکردم خوابم نمیبرد. رفتم رو تراس تا هوا به کلم بخوره. حس کردم یه نفر توی اون تاریکی لب ساحل نشسته. یکم دقت کردم ولی اصلا قیافش دیده نمیشد. بیشتر که دقت کردم فهمیدم پارساست. همینطور داشتم به دریا نگاه می کردم که دیدم پارسا از روی ماسه ها بلند شد و تا زانو رفت توی دریا. این داره چیکار میکنه؟ نصفه شبی شنا کردنش چیه؟ دیوانه است این بشر. همینطور داشتم فکر میکردم و مسخره اش میکردم که حس کردم ناپدید شد. هرچی نگاه کردم ندیدمش. وا آخه چطور ممکنه توی همین چندلحظه از دریا بیاد بیرون و بیاد خونه؟ داشتم کلنجار میرفتم و دو دوتا چارتا می کردم یهو یه فکری مثل برق و باد از ذهنم گذشت. نه امکان نداره. نه نه نه دختر همچین چیزی امکان نداره. حس کردم یه نفر رو توی آب دیدم یکم که دقت کردم دیدم داره توی آب بالا و پایین میره. بدو بدو از پله ها رفتم پایین. نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم به دریا. در عرض کمتر از یک دقیقه رسیدم به ساحل. سریع رفتم توی آب. با اینکه از با لباس توی آب رفتن متنفر بودم ولی مجبور شدم برم توی آب. روی آب شناور بود. با هزار بدبختی از توی آب کشیدمش بیرون. گوشمو گذاشتم روی قلبش اما نمیزد. وای خدایا چیکار کنم؟ دبیرستان که بودم توی هلال احمر مدرسه کار میکردم. یه چیزایی بلد بودم ولی تاحالا عملی انجام نداده بودم و همش تئوری بود. سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و دستمو روی قلبش گذاشتم و آروم فشار دادم. چند بار قفسه ی سینشو فشار دادم و بعد به بدبختی بلندش کردم و مشت زدم پشتش. بالاخره بالا آورد و کلی سرفه کرد. نفس آسوده ای کشیدم و ولش کردم و نشستم سرجام. نفس نفس میزدم. وقتی بهوش اومد با عصبانیت بلند شدم و گفتم: خجالت نمیکشی با این سنت از این غلطا میکنی؟ واقعا که.

خواستم برم که صدام زد: بیتا... حرفاتو زدی؟ حالا وایسا جوابتو بشنو بعد برو.

ایستادم و برگشتم نگاهش کردم. هنوزم سرفه می کرد. با صدایی ضعیف گفت: من شنا رو کامل بلدم و توی دبیرستان مدال طلای شنا هم گرفتم. بعدشم اون فکرایی که توی اون ذهن کوچیکته بیرون کن. من اهل این حرفا نیستم. داشتم میرفتم توی آب یه کم شنا کنم یهو زیر پام خالی شد. هرچی تقلا می کردم نمیتونستم بیام

روی آب و شنا کنم. دیگه نفهمیدم چی شد تا اینکه چشم باز کردم و تو رو دیدم. در هر صورت میخوای باور کن میخوای نکن ولی از اینکه جونمو نجات دادی ممنون.

زیر لب گفتم: خب مرض داری نصفه شبی میری شنا؟ همونو صبر میکردی فردا با بقیه میرفتی اسکل...

صدای پارسا اومد: من دوس ندارم روز برم شنا یعنی دوس ندارم با بقیه برم...

واویلا گوش نگو بگو شاهگوش. گفتم: خواهش میکنم. در هر صورت اگه من نبودم فردا صبح جنازتو از آب می گرفتیم...

برگشتم برم که گفت: بیتا... درباره ی موضوع امشب به هیچ کس هیچی نگو. هم نمیخوام مسافرتشون خراب بشه هم اینکه حوصله ی توضیحات واسه مامان و بقیه رو ندارم.

_ چشم. اگه امر دیگه ای نیس من برم بخوابم؟! البته اگه.

خیلی جدی گفت: برو بخواب. بازم ممنون و شب بخیر

*****

سر سفره ی صبحانه بودم که گوشیم زنگ زد. جواب دادم: الو سلام...

_ سلام آبجی چطوری؟ خوش میگذره؟

_ قربونت؛ عالیه. تو رسیدی؟

_ آره الان ترمینال محمودآبادم.

_ جدی؟

_ آره.

پرهام بلند شد و گفت: الان میرم دنبالش بگو همونجا باشه.

جلوی گوشی رو گرفتم و گفتم: نه بابا بشین خودش میاد

_ نه بابا تا بخواد آدرس بده و اینجا رو پیدا کنه شب شده. بگو وایسه خودم الان میرم

گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفتم: الو... ببین بهروز ، پرهام میگه همونجا باش الان میاد دنبالت

_ زحمت نشه براشون؟

_ منم بهش گفتم ولی میگه خودش میاد. حالا همونجا باش تا بیاد

_ باشه. پس میبینمت فعلا

_ باشه فعلا

گوشی رو قطع کردم و به پرهام که داشت دکمه های پیراهنشو می بست و لقمه توی دهنش بود گفتم: چیه چرا اینقدر عجله داری؟ یواش تر بابا...

در همون حینی که داشت بدو بدو میرفت سمت در جوراباشم میپوشید و لقمشم میخورد. گفتم: وایسا شماره ی بهروز رو بهت بدم بتونی پیداش کنی. تو که تا حالا ندیدیش

ایستاد و با دست اشاره کرد بگو. شماره رو گفتم و تو گوشیش سیو کرد و رفت. وقتی رفت خاله آزیتا با خنده گفت: الهی قربونش برم. پسرم از همون کوچیکی شیش ماهه به دنیا اومده بود. عجول بود و فرز. برای همینم خدا رو شکر توی کارش موفق شد.

پریسا بازم قیافه ی ناراحت به خودش گرفت و گفت: خوبه دیگه. از همون اولم پسر دوست بودی. از اولی خیر ندیدی چسبیدی به دومی. من بدبختم که مثلا ته تغاریم هیچی به هیچی... هی خدا...

عمو حسین زد پشت پری و گفت: نبینم دختر گل بابا غصه بخوره. بیا پیش خودم این مامانتو ول کن. از قدیم الایام دخترا بابایی بودن پسرا مامانی. تو هم دختر خودمی دیگه...

خاله آزیتا چشم غره ای به عمو حسین رفت و عمو هم دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد که همه خندیدن. سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو شستیم. حدود یک ساعت که گذشت صدای در اومد. صدای بهروز و پرهام که باهم حرف میزدن رو شنیدم. در عرض یک ثانیه خودمو رسوندم دم در و از گردن بهروز آویزون شدم. ساکشو کنار گذاشت و بغلم کرد و بعد از چند دقیقه که محکم گردنشو گرفته بودم گفت: ولم کن دختر خفه شدم. چیکار میکنی؟ زشته...

_ وای بهروز دلم برات تنگ شده بود...

پرهام کمی اونطرف تر گفت: خدا بده از این خواهرا که برادرشونو اینقدر عاشقانه بغل کنن. ما که خواهر داریم انگار نداریم.

گردن بهروز رو ول کردم و خندیدیم. پریسا کوسن مبل رو پرت کرد سمت پرهام که پرهام تو هوا گرفتش.

پشت سر بهروز راه افتادم و همه رو بهش معرفی کردم. با عموحسین دست داد و بعد از اون پارسا فقط به گفتن یه سلام خشک و خالی اکتفا کرد و نشست سر جاش. بهروز رو به پریسا و خاله آزیتا معرفی کردم. نغمه و خاله آذر و عمومجیدم که بهروز میشناختن. یکم حرف زدیم و بعدش قرار شد بریم دریا و قایق سوار شیم. دو تا قایق گرفتیم و مثل همیشه جوونا باهم و بزرگترا هم باهم سوار شدن. بعد از اون رفتیم یه گشت توی شهر بزنیم و

ناهار هم توی رستوران خوردیم و اومدیم بیرون. داشتیم پیاده روی می کردیم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود جواب دادم: بله؟

صدای آشنایی پیچید توی گوشی: بله و بلا. نشناختی؟

_ نه ببخشید شما؟

_ فرانکم دیوونه. چه زود یادت رفت...

_ تویی؟ چرا شمارتو عوض کردی؟

_ پ ن پ عمته. خب دلمو زد رفتم عوض کردم. باید عادت کنی دیگه هر چندوقت یه بار شمارمو عوض میکنم.

_ اوه اوه بابا پولدار...

_ چه کنیم دیگه... خب کجایی خانوم؟ خونه نیستی؟

_ نه عزیزم با چندتا از آشناها اومدیم شمال

_ اووووووووووف پس رفتی لب ساحل و عشق و صفاسیتی آره؟

_ جای شما خالی... حالا برا چی پرسیدی؟

_ هیچی از آنتالیا اومده بودیم گفتم بیام سوغاتیاتو برات بیارم. از همسایه هات چی ؟ کسی نیس؟

_ نه متاسفانه همسایمونم جزو همین آشناهاس الان شمالیم. کسی نیس ساختمونمون.

_ خیلی خب پس نگهشون می دارم هروقت اومدی با فرشید و کیوان میایم مهمونی خونتون سوغاتیاتم بهت میدیم. خوبه؟

_ عالیه. تازه بهروزم هست بیشتر خوش میگذره...

_ پس مزاحم نمیشیم...

_ مزاحم چیه؟ هروقت اومدم تهران زنگ میزنم خبر میدم حتما بیای

_ باشه. قربونت پس... کاری نداری عزیزم؟

_ نه فدات بای

_ بابای

قطع که کردم نغمه و پری از دو طرف پرسیدن کی بود؟

_ فرانک دوستم

نغمه با حالت قهر گفت: خوبه دیگه دوست جدید پیدا کردی و ما نمیدونستیم؟

دستشو گرفتم و گفتم: حالا نمیخواد قهر کنی. فرانکو که میشناسی. توی فرودگاه دیدیمش با داداشش. همون که خیلی خرپوله. همون که ...

حرفمو قطع کرد و با ذوق گفت: آهان... همون که داداشش جیگر بود... همون که داداشش یه ماشین خیلی توپ خوشگل داشت... آره؟

_ بله خودشه خانوم آی کیو...

_ ایول میخواد بیاد خونه تو؟

_ بله...

_ آخ جون پس منم میام برم تو کار داداشه...

پرهام که معلوم بود یه گوشش اینجاست و یه گوشش به بهروز و پارسا کنار نغمه وایساد و در گوشی یه چیزی بهش گفت که نغمه سرشو انداخت پایین و سرخ شد. بعد که پرهام رفت منو پریسا دورشو گرفتیم و زدیم تو پهلوش و باهم گفتیم چی گفت کلک؟

نغمه ریز خندید و گفت: هیچی بابا... گفت فکر اینکه بری خونه ی بیتا رو از سرت بیرون کن و گرنه نه من نه تو...

من و پری باهم گفتیم: اووووووو نه بابا...

بغلش کردم و گفتم: خب پس مبارکه آخ جووووووووووون عروسی...

نغمه زد به بازوم و گفت: گمشو... هنوز نه باره نه به داره... کم مونده اسم بچمونم انتخاب کنین...

پرهام برگشت سمت ما و گفت: شهاب...

و دوباره برگشت سمت پسرا. واویلا این چه قدرت استراق سمعی داره. نغمه با کیف زد تو سر پرهام و گفت: خجالت نمیکشی به حرفای خصوصی سه تا دختر گوش میدی؟

پرهام سرشو ماساژ داد و گفت: بخدا من گوش ندادم اینقدر بلند گفتین شنیدم... تو چرا اینقدر منو میزنی حالا؟ آخر سر همین یه جو عقلمم میپره...

_ تو اون یه جو رو هم نداری که بخواد بپره...

_ دست شما درد نکنه دیگه... یهو بگو عین مورچه مغزم نداری...

_ حداقل مورچه یه سر سوزن مغز داره توچی؟ همونم نداری

_ البته یه جورایی راس میگیا. اگه مغز داشتم سراغ تو نمیومدم...

بعدشم نیششو باز کرد و در رفت. خوش به حال نغمه. پرهام از همه ی حرفاش و رفتاراش معلومه عاشق نغمه است. البته نغمه هم کم نمیاره. اونم دیوونه ی پرهامه. ای کاش منم یکی رو داشتم عاشقش باشم اونم عاشقم باشه. ای بابا! یعنی میشه؟

*****

دو روز دیگه هم توی ویلا بودیم. خیلی این چند روز خوش گذشت. هرروز می رفتیم بیرون و شب کنار ساحل شام میخوردیم و میخندیدیم. روز آخر بود. نشسته بودم روی مبل و داشتم توی آینه ی خوشگلم صورتم رو نگاه می کردم که کلی آفتاب سوخته شده بود. یهو یکی آینه رو از دستم قاپید. نگاه کردم دیدم پریساست. یه نگاه به آینه کرد و گفت: واااااااااااای چه آینه ی خوشگلی... از کجا آوردیش؟ عتیقه اس؟

_ مرسی عزیزم. این تنها یادگاریه که از مامانم دارم. اونم از مامان بزرگش گرفته. فک کنم عتیقه باشه...

_ وای خیلی قشنگه.

داشت خودشو توی آینه نگاه می کرد که یهو پارسا از پشت سر اومد و آینه رو از دستش قاپید. اما نتونست توی دستش نگه داره و پرت شد توی دیوار و صدای شکستنش با صدای جیغ من یکی شد. پارسا و پریسا هر دو شوکه بودن. از همه بدتر شوکی بود که به من وارد شد. به وضوح صدای شکستن قلبمو شنیدم. اون آینه ارزشمندترین چیزی بود که داشتم. تا حالا نشده بود یه بارم از خودم جداش کنم. همیشه توی کیف، توی محل کار، توی دانشگاه و همه جا همراهم بود. نگاهم روی آینه که تکه هاش روی زمین ریخته بود قفل شده بود. پریسا گفت: بیتا... بیتا... ببخشید تقصیر من بود... تو رو خدا ببخشید...

پارسا جلو رفت و تیکه های آینه رو برداشت. قابش هنوز سالم بود ولی چندتا از نگینای پشتش افتاده بود. پارسا نگاهی کرد و بدون حتی یه عذرخواهی گفت: اتفاقی نیفتاده که اینطوری میکنین؟! یه آینه ی معمولی بود... حالا طوری نشده که ، شکسته... این همه آینه... یکی دیگه میخریم براش

حالا پریسا برگشته بود هی با چشم و ابرو بهش اشاره می کرد حرفی نزنه ولی اون خیلی ریلکس همه ی حرفاشو زد. من که عین یه انبار باروت بودم با این حرفاش منفجر شدم و رفتم سمتش و یه سیلی بهش زدم و گفتم: اتفاقی نیفتاده؟ از نظر تو اتفاقی نیفتاده ولی اون آینه شیشه ی عمر من بود... اگه یه آینه ی معمولی بود

دلم نمی سوخت. اون تنها یادگاری بود که از مادرم داشتم. اون یه عتیقه بود... میفهمی؟ برام باارزش ترین چیز توی دنیا بود... به همین راحتی زدی شکستیش به جای معذرت خواهی کردن میگی مهم نیست طوری نشده؟

پارسا دستشو گذاشته بود روی گونش و با چشمای گرد نگاهم می کرد. فکر نمیکرد داد و بیداد بکنم و حسابی شوکه شده بود. همه با صدای من اومده بودن پایین. نغمه اومد بغلم کرد و منو برد آرومم کنه. پریسا هم رفت سمت پارسا و آروم یه چیزایی درگوشی بهش گفت و پارسا هم رفت. ماجرا رو برای بقیه تعریف کرد و اومد کنارم. نغمه کلی باهام حرف زد و سعی کرد آرومم کنه. مدتی که گذشت آرومتر شدم. نغمه بهم پیشنهاد داد برم لب ساحل تا صدای دریا بهم آرامش بده. نشستم لب ساحل. با مامان حرف زدم و کلی اشک ریختم. از وقتی رفتم سر کار کمتر میرفتم بهش سر بزنم. نمیدونم چقدر گذشته بود. داشتم با ماسه ها بازی می کردم که حس کردم یه نفر پشت سرمه. برنگشتم ببینم کیه. هرکس باشه یا حرف میزنه یا وقتی سکوت منو ببینه میره. نشست کنارم و گفت: سلام بیتا...

صدای پارسا بود. حوصلشو نداشتم. به تکون دادن سر اکتفا کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت: بابت اون اتفاق... واقعا متاسفم... نمیدونستم...

با عصبانیت حرفشو قطع کردم و گفتم: دونستن یا ندونستن تو مهم نیست. مهم اینه که بهترین چیزی که داشتم رو از بین بردی... میخوای تلافی کنی میخوای سر به سرم بزاری یا کل کل کنیم به جای خودش اما قرار بود به چیزای بااهمیتمون کار نداشته باشیم. یاد رفته؟

سرشو انداخت پایین و گفت: من که گفتم ببخشید. بعد سالی خواستم از لاک انزوام بیرون بیام و شوخی کنم که این اتفاق افتاد. من هدفم شکستن اون آینه نبود بخدا.

یکم آروم تر شدم با این حرفاش و گفتم: خیلی خب حرفاتو زدی؟ حالا برو میخوام تنها باشم.

حرفی نزد و یه بسته از کنارش برداشت و گذاشت روی پام و رفت. صداش زدم: پارسا... این چیه؟

_ بازش کن میبینی...

بعد هم راهشو کشید و به سمت ویلا رفت. جعبه رو باز کردم. وای این که آینه ی خودمه؟! قشنگ نگاهش کردم. خود خودش بود. عین روز اولش شده بود. توی جعبه یه کاغذ بود. برش داشتم و خوندمش: بیتاخانوم از بابت اتفاقی که افتاد واقعا متاسفم. نمیدونستم اون آینه چقدر برات مهمه وگرنه حواسمو جمع می کردم. درهرصورت هر اشتباهی یه تاوانی هم داره. برای جبران اشتباهم آینتو بردم مثل روز اولش تعمیر کردم. یه وقت

فکر نکنی تقلبیه یا گشتم یکی عین همون خریدم. نه! من اصلا اهل دزدی نیستم. این آینه ی خودته تعمیر شده. امیدوارم منو بخشیده باشی... پارسا

ناخودآگاه لبخند زدم. نه بابا همچینم بی عار و بی احساس نیست. یکمم انسانیت داره. میخواستم کاغذ رو بندازم توی دریا اما یه حسی تو دلم بود که اجازه نداد و دوباره گذاشتمش توی جعبه و درشو بستم. رفتم توی خونه. نغمه با دیدنم گفت: به به میبینم ساحل خوب بهت ساخته ها... موقعی که میرفتی طوفانی بودی حالا که اومدی آفتابی شدی...

از تشبیهش خندیدم و رفتم توی اتاق. بهروز هم اومد تو و گفت: چی شده آبجی به قول نغمه قبل رفتن اخمالو بودی حالا خندون؟

_ هیچی بهروز...

_ بگو جون بهروز هیچی نشده؟!

_ برو بینم دیوونه...

_ پس مطمئنم یه چیزی شده. چون پارسا هم که اومد ناراحت نبود. البته اون که کلا خنثی است اما صبح پکر بود الان بهتر شده بود... چی شده که به من نمیگی؟

_ هیچی بخدا. پارسا برای اینکه عذرخواهی کنه آینمو برده درست کرده. الانم اومد بهم دادش همین!

_ مطمئن؟

_ آره دیگه... تو که اینقدر شکاک نبودی...

_ ولی حس میکنم یه چیزی بین شما دو تا هست...

_ برو بابا حست اشتباه میکنه... حالا اجازه میدی وسایلمو جمع کنم؟

_ باشه... من رفتم پایین...

_ برو...

*****

نزدیک شب بود که به تهران رسیدیم. تهران از روزای دیگه خلوت تر بود. ظاهرا همه زده بودن به کوه و دشت و بیابون. اول جاده پیاده شدیم خداحافظی کنیم. اما چون دو تا ماشین داشتیم نمیشد همه جدا جدا برن خونه هاشون. برای همین من و بهروز با ماشین پارسا و بقیه با ماشین عمومجید رفتن. اینقدر خجالت کشیدم. بنده

خداها مجبور شدن به زور توی ماشین عمومجید بشینن. خداحافظی کردیم و رفتیم. بهروز در طول مسیر با پارسا حرف میزد. حرفاشون درباره ی رشتشون بود. من هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم . به بیرون خیره شدم. داشتم به این چندروز فکر میکردم. چقدر خوش گذشته بود. وقتی که همه باهم تصمیم گرفتن منو بندازن توی آب. چقدر جیغ زدم ولی آخر سرم افتادم توی آب و خیس شدم. چقدر خندیدیم. شکستن آینه و معذرت خواهی پارسا. نمیدونستم چرا دلم نیومد نامه ی پارسا رو بیرون بندازم. یه چیزی درونم می گفت یادگاری نگهش دارم. چقدر اون لحظه ای که داشت باهام حرف میزد یا اون لحظه ای که نجاتش دادم با پارسای همیشگی فرق داشت. نمیدونم چه تغییری کرده بود اما هرچی بود خوب بود. وقتی من و نغمه و پریسا تبانی کردیم توی غذای پرهام فلفل بریزیم. چقدر خندیدیم و اونم یه قوطی خانواده آب خورد و بعدشم کلی خیسمون کرد. یا اونشبی که چشمک بازی کردیم و هرکس که می باخت مجازات می شد. چقدر از دست مجازاتایی که پرهام و بهروز می گفتن می خندیدیم. بهروز و پرهام توی این چند روز خیلی صمیمی شدن. با یادآوری این خاطرات ناخودآگاه لبخند زدم. با صدای بهروز به خودم اومدم. ماشین توی پارکینگ بود. پارسا قیافش یه جوری بود و وقتی از ماشین پیاده شد و گفت: بیتاخانوم یادته من در خونه رو قفل کردم؟

یادم بود. وقتی میخواستیم بریم تمام جوانب احتیاط رو رعایت کرد و همه ی درها رو چک کرد و شیرفلکه ی گاز و آب رو بست. گفتم: آره خوب یادمه. همه رو چک کردی. چطور مگه؟

در خونه رو باز کرد و گفت: در بازه. من مطمئنم قفلش کرده بودم...

بهروز با شک گفت: چی میخوای بگی؟ نکنه وقتی نبودیم...

پارسا با عجله از پله ها بالا رفت. به بهروز نگاه کردم و سریع رفتیم بالا. در واحد پارسا باز بود. اول بهروز وارد شد. پشت سرش من آروم وارد شدم. وای خدایا اینجا چه خبره؟ میدون جنگه؟ همه ی وسایل خونه ریخته بود روی زمین. عین بازار شام شده بود. خونه ی مرتب و شیک پارسا حالا به چه روزی افتاده بود. با تعجب اطراف رو نگاه می کردم. رفتم توی یه اتاق. پارسا نشسته بود روی زمین و داشت یه سری برگه رو که روی زمین ریخته بود نگاه می کرد. بهروز پرسید: چی شده پارسا؟ اینجا چه خبره؟

پارسا درحالی که داشت با عجله برگه ها رو چک می کرد گفت: میبینی که بهروز. دزد اومده اما نه یه دزد معمولی.

این بار من گفتم: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

_ یعنی اینایی که اومدن دنبال یه سری مدارک می گشتن که خدا رو شکر اینجا نیست و به درِ بسته خوردن. میدونم کار کیه. مدارکی که اینا دنبالشن توی گاوصندوق اداره است.

_ مدارک چی؟

_ یه سری مدارک راجبه یه باند قاچاقچی خیلی بزرگ. اونایی که اینا بردن کپی بوده و اصلش توی گاوصندوقمه.

گوشیشو در آورد و به کسی زنگ زد. من و بهروز رفتیم واحد من. بهروز وارد شد و نشست روی مبل و گفت: آخیییییییش ... میگم این پارسا خیلی شغلش خطرناکه ها... هرلحظه ممکنه یه عده بریزن ترورش کنن... خودم دیدم توی مسافرتم اسلحه کمریش همراش بود...

_ طفلک... خونش چقدر بهم ریخته بود... کی میخواد اونجا رو جمع کنه... صحرای محشر شده بود...

_ آره... اوا راستی خونه ی نو مبارک... اینقدر حواسم پیش پارسا بود یادم رفت تبریک بگم...

_ مرسی داداشی...

بلند شد و کل خونه رو دید زد و گفت: میگم عجب خونه ایه ها! خوب حال میکنی تو ام...

_ آره... خدا خیرش بده واقعا... راستی بهروز فرانک اینا رو فرداشب دعوت کنم؟

_ مشکلی نداره دعوت کن...

یک ساعتی گذشت که صدای زنگ اومد. بهروز رفته بود حموم. در رو باز کردم. پارسا بود گفت: ببخشید اصلا یادم رفت سوئیچ ماشین رو بهتون بدم وسایلتون رو بیارین

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا اشکال نداره... حالا چرا زحمت کشیدی آوردی بالا؟

_ نه بابا زحمت چیه؟

وسایل رو آورد توی خونه و گذاشت. موقع رفتن با طعنه گفتم: وسایلم که سالمه ایشالا؟

منظور حرفمو گرفت و گفت: ایشالا... البته اگه اعتماد نداری میتونی یه بازرسی بکنی...

بعدش هم بدون خداحافظی رفت و منم رفتم در رو ببندم و بلند گفتم: دست پشت سر هم خوب چیزیه...

صداش از پایین اومد که گفت: من سالمم و اصولا آدمای سالم دستاشون از بغلشونه نه از پشت... حالا اگه تو معیوبی دلیل نمیشه منم مثل تو باشم...

یعنی این بشر چقدر پرروئه. خواستم جوابشو بدم ولی پشیمون شدم و در رو بستم. معیوب خودتی پسره ی بیشعور. دوبار به روت خندیدم هوا ورت داشته؟

چمدون ها رو باز کردم و حوله ی بهروز رو با لباس تمیز گذاشتم پشت در حموم تا وقتی اومد بپوشه. تلفن روبرداشتم و زنگ زدم به فرانک. کلی حرف زدیم و تمام وقایع خونه ی پارسا و شمال رو خلاصه براش گفتم. آخرشم بعد از کلی حرف زدن برای شب بعد دعوتشون کردم. بعد از اینکه قبول کردم از توی کشوی میزم کارت

خانوم آراسته مربی تیم شایان تهران رو برداشتم و بهش زنگ زدم. بعد از چند بوق صداش توی گوشی پیچید: بله بفرمایین؟

_ سلام خانوم آراسته.

_ سلام. بفرمایین امری داشتین؟

_ من بیتا دهقانی ام. دو ماه پیش توی مسابقات دانشجویی کشور گفتین بیام توی تمرین تیم تست بدم.

_ بله بله یادم اومد. خوبین؟

_ ممنون.

_ کجایی تو دختر؟ چند روز دیگه نقل و انتقالا تموم میشه.

_ ببخشید آخه من یکم مشغله داشتم و نتونستم بیام. یعنی فرصتش پیش نیومد.

_ باشه حالا عیبی نداره. ببین ما از امروز تمرینامون شروع شده. فردا میتونی بیای؟

_ فردا صبح؟

_ آره دیگه.

_ آره میام. فقط آدرس رو لطف کنین بگین.

آدرس رو گفت و یادداشت کردم و بعد گفت: از اون هم تیمیت چه خبر؟ اون نمیخواد بیاد؟

_ فرانک؟

_ آره...

_ نمیدونم. حالا بهش میگم. اگه قصد داشت بیاد بهش میگم بیاد...

_ خوبه. پس من فردا میبینمت.

_ باشه چشم. فعلا خداحافظ.

_ خداحافظ...

قطع کردم و دوباره شماره ی فرانک رو گرفتم. اونم قبول کرد و قرار شد فردا صبح بیاد دنبالم باهم بریم. امیدوارم پول قراردادش خوب باشه.

*****

بعد از کلی تمرین سخت و سنگین که عرق من و فرانک دراومد خانوم آراسته و دستیارش و آنالیزور تیم باهم مشورت کردن و ما دوتا رو صدا کردن. بعد از اینکه چند قلوپ آب خوردیم رفتیم پیششون. آراسته به دستیارش و آنالیزور اشاره کرد و با لبخند رضایت گفت: خوشبختانه نظر هر سه تامون مثبت بود. فقط مونده با مدیرعامل صحبت کنیم و قرارداد ببندیم.

من و فرانک از خوشحالی همدیگه رو بغل کردیم و من گفتم: خیلی خیلی ممنون خانوم آراسته.

آراسته با لبخند سرشو تکون داد و دستیارش با تحسین به من گفت: واقعا انگار استیل بدنت فقط برای بسکتبال تراشیده شده. از همون اول که دیدمت فهمیدم بازیکن خوبی هستی. مطمئنم یه ستاره میشی. ببین کی گفتم...

لبخندی زدم و گفتم: نظر لطفتونه.

آراسته گفت: چون فردا دیگه هیچ قراردادی ثبت نمیشه باید الان یه جلسه بزاریم با مدیرعامل. آمادگیشو دارین؟

من و فرانک با تعجب به هم نگاه کردیم و باهم گفتیم: همین الان؟

آنالیزور گفت: آره عزیزم. آخه ما تا عصر وقت داریم یه قرارداد داخلی ببندیم تا بتونیم رسمی کنیم. آخه یکم دیر اومدین امروز نقل و انتقالا تموم میشه. از یک ماه دیگه هم لیگ شروع میشه. خب چیکار میکنین؟

فرانک درگوشی بهم گفت: میگم بیتا بیا همین الان قال قضیه رو بکنیم. موافقی؟

سرمو تکون دادم و قبول کردیم. ما رفتیم یکم استراحت کردیم و بعد از یک ساعت با مدیرعامل جلسه گذاشتیم. خوشبختانه مدیرعاملشون از اون آدمای ناخون خشک نبود و قرار شد ده میلیون برای یک سال بهمون پرداخت کنه و پول پرواز و هتل و همه چی هم با خود باشگاهه. بعد از یکسال اگه تونستیم خودمونو نشون بدیم مبلغ قرارداد بیشتر میشه. قراردادش خوب بود. برای اطمینان به آقای خجسته گفتم: فقط اگه ممکنه لطفا پول قراردادمونو اول پرداخت کنین.

آقای خجسته: بعد اونوقت کی تضمین میکنه که شما بعد از چندتا بازی قراردادتون رو فسخ نکنین و باشگاه دیگه ای نرین؟

_ من خودم حاضرم تضمین کنم و حتی حاضرم توی قراردادم بنویسین تا آخر قرارداد توی این باشگاه باشم. امضا هم میکنم.

آقای خجسته و خانوم آراسته مشورت کردن و قبول کردن الان پول قرارداد رو پرداخت کنن. بعد از اینکه قرارداد رو امضا کردیم و چک ده میلیونی رو گرفتیم برگشتیم خونه. با این پول میتونستم یه ماشین ارزون بخرم تا راحت باشم. تازه بازم پول اضافه می اومد. سر راهم یه جعبه شیرینی و یه کم خرت و پرت خریدم و اومدم

خونه. شب قرار بود فرانک و فرشید و کیوان بیان خونه ی ما. رسیدم خونه در رو بستم و از پله ها بالا می اومدم که سینه به سینه ی پارسا در اومدم. سلام کردم . خواست بره که صداش کردم. ایستاد و من در جعبه ی شیرینی رو باز کردم و بهش تعارف کردم. برنداشت ولی بعد از کلی تعارف برداشت و بعد پرسید: خب مناسبتش؟

_ هیچی من با یکی از بهترین تیمای بسکتبال قرارداد بستم اینم شیرینیش.

پارسا لبخند کجی زد و گفت: خوبه. من فک کردم از ترشیدگی در اومدی داری شیرینی خیرات میکنی...

باز این پسر تیکه انداختناشو شروع کرد. منم پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: از قدیم و ندیم گفتن اول بزرگترا. پس چی؟ تا شیرینی شما رو نخورم قصد ازدواج ندارم...

_ پس بشین ترشیتو بنداز و خیلی امیدوار نباش...

بعدش هم مثل بز سرشو انداخت پایین و بدون تشکر و خداحافظی رفت. منم بی خیال رفتم تو خونه. در رو باز کردم و با صدای بلند گفتم: هی بهروووووووووز... پاشو ببین خواهرت پولدار شده... کجایی؟؟

صدای گرومب گرومب اومد و بهروز با تعجب منو نگاه کرد و گفت: تو الان چی گفتی؟ پولدار شدی؟ یعنی چی؟

جعبه ی شیرینی رو جلوش گرفتم و تعظیم کردم و گفتم: دهنتونو شیرین کنین آقای جوان...

مثل همیشه خندید و گفت: چشم خانوم جوان... شما چقدر جذاب و زیبا هستین...آیا افتخار یه دور رقص رو به این پرنس بیچاره میدین؟

دستشو جلوم دراز کرد و تعظیم کرد. خندیدم و دستمو تو دستش گذاشتم. محکم بغلم کرد و یکم رقصیدیم و بعد خودشو پرت کرد روی مبل و گفت: خب خواهر کوچولوی من نمیخواد تعریف کنه قضیه پولدار شدن چیه؟ بدجور فوضولیم گل کرده!

روی مبل روبروش نشستم و گفتم: بله دیگه... از الان بگم امضا نمیدم...

_ مسخره... بگو دیگه...

_ باشه بابا... هیچی الان دارم از باشگاه شایان میام... الان با آقای خجسته جلسه داشتیم و یه قرارداد یک ساله بستیم و یه چک ده میلیون تومنی هم گرفتیم. الانم اون چک توی کیفمه...

_ نههههههههههه

_ آرههههههههه

_ خب حالا میخوای چیکارش کنی؟

_ چی رو؟

_ ده میلیونو دیگه...

_ اول یه ماشین ارزون قیمت بخرم. بقیشم بزارم توی بانک سودش بیاد روش بیشتر بشه. خوبه؟

_ خیلی خوبه... حالا اینهمه خرید برای چیه؟

_ امشب مهمون داریم دیگه حواست کجاس؟

_ جدی؟ اوا راست میگی اصلا حواسم نبود...

_ میگم بهروز تو چندوقته اصلا حواست درست و حسابی سر جاش نیست. ببینم خبریه؟

_ خبر؟ نه بابا... خبر چی؟

_ راستشو بگو... عاشق شدی؟

_ عاشق؟ نه بابا...

_ جون بیتا؟؟؟

_ میگم نه یعنی نه دیگه... حرف تو دهن آدم میزاری تو هم...

_ دیدی گفتم؟ من میدونم عاشق شدی... فقط نمیدونم عاشق کی... اونم بالاخره میفهمم...

بهروز رفت سمت اتاق و بعدشم رفت حموم. منم پیتزاهایی که گرفته بودم رو گذاشتم توی مایکروفر گرم بشه . بعد از خوردن نهار منم تدارک شام رو دیدم. سوپ درست کردم با سالاد الویه و سالاد ماکارونی و زنگ زدم رستوران چند پرس چلوکباب هم سفارش دادم. بعدش رفتم حموم و سریع حاضر شدم. شالمو از پشت سر گره زدم و روی یک شونم انداختم. با یک بولیز شلوار شیک اومدم بیرون و همه جا رو چک کردم. زنگ در به صدا دراومد. در رو باز کردم و دم در ایستادم. بهروز گفت: به به چه خوشگل شدی آبجی...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خوشگل بودم...

بچه ها اومدن بالا و من معرفیشون کردم. آخرین نفر که وارد شد چشمام گرد شد. این که سیاوشه. این اینجا چیکار میکنه؟ سیاوش اومد جلو و دست دادیم و گفت: به به آبجی خانوم. چطوری؟ ببخشید دیگه من خودمو دعوت کردم...

_ نه سیاوش بیا تو... این حرفا چیه؟

با بهروز دست داد و گفتم: این سیاوشه بهروز همون که بهت گفتم عین برادرمه. البته جای تو رو که نمیگیره ولی خب دیگه وقتی تو نیستی جای تو رو پر میکنه...

بهروز صمیمانه دستشو فشرد و گفت: خوش اومدی بیا تو داداش...

برای همه قهوه درست کردم و آوردم. شکر و شیر هم روی همه میزها بود.

بعد از کلی گپ زدن و بگو وبخند شام رو آماده کردم و سفره انداختم. فرانک با ذوق نگاهم می کرد. بهش گفتم: چیه چرا اینقدر ذوق داری؟

فرانک چشم از سفره گرفت و گفت: هیچی آخه تا حالا سر سفره نشستم. همیشه دوس داشتم بشینم روی زمین ولی همیشه روی میز بزرگ پر از غذاهای رنگ و وارنگ. خسته شدم از اون همه تجملات.

با این حرفش لبخند روی لبم نقش بست و گفتم: خدا رو شکر؛ چون همش نگران بودم چون عادت ندارین اینطوری غذا بخورین معذب بشین...

فرشید گفت: نه بابا حق با فرانکه. منم دوست داشتم یه بارم شده سنتی غذا بخورم. همیشه میز بوده و سلف سرویس...

بعد از خوردن غذا ظرفها رو جمع کردم و توی ماشین ظرفشویی گذاشتم. خوبی این خونه این بود که کاملا مجهز بود و همه جور لوازم خونه توش وجود داشت. بعد از اینکه کلی حرف زدیم اونا خداحافظی کردن و رفتن. سیاوش همش شوخی می کرد و همه رو می خندوند. ازش خوشم اومده بود. بعد از رفتن مهمونا بهروز کمکم کرد خونه رو جمع کنم ودر همین حین گفت: میگم این سیاوش خیلی پسر خوبیه. کاملا از حرفاش میشد فهمید چقد باشخصیته. خیالم از بابتت راحت شد. اگه موقعی که من نبودم برات مشکلی پیش اومد حتما بهش بگو.

_ چشم آقا داداش...

_ چشمت بی بلا. راستی کیوان گفت بعد از اینکه مدرکمو گرفتم با وکیل کارخونشون حرف میزنه من برم پیشش برای کارآموزی.

_ خیلی عالیه...

لبخندی زد و برقا رو خاموش کرد و گفت: برو بخواب امروز حسابی خسته شدی. فردا باید برم چندجا برای ماشین بسپرم. ببینم میتونیم یه اُتُل خوب واسه خانوم پیدا کنیم یا نه؟!

_ دمت دمادم...

مسواک زدم و روی تخت خوابیدم. از اونجایی که خیلی گرمایی بودم بدون اینکه چیزی روم بندازم دراز کشیدم و به دقیقه نکشید که خوابم برد.

*****

داشتم کار یکی از مشتریا رو راه می انداختم که گوشیم زنگ زد. زیر چشمی نگاه کردم دیدم عکس بهروز روی صفحه افتاده. بعد از اینکه کار مشتری رو تموم کردم گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

_ الو

_ سلام بهروز خوبی؟ چطوری؟

_ سلام مرسی. چرا گوشیتو جواب ندادی؟

_ مشتری داشتم. خب جانم کارم داشتی؟

_ آره. ببین من الان توی یه بنگاه ماشینم. یه پی کی تر و تمیز پیدا کردم برات. اگه میخوای ببینیش که قرار بزارم.

_ عالیه. دستت درد نکنه بی زحمت برای بعدازظهر قرار بزار من بیام باهم بریم.

_ باشه.

گوشی رو قطع کردم و بعد از اینکه کارام تموم شد برگشتم خونه. بعد از خوردن نهار یه کم استراحت کردیم و بعد رفتیم بنگاهی که بهروز می گفت. ساعت ۵بود که رسیدیم. ماشین رو نشونم داد. از نظر ظاهری که تمیز بود. یه پی کی نقره ای بود. بعد از اینکه به زور نغمه و ساناز گواهینامه گرفتم پشت فرمون نَشستم. یعنی ماشین نداشتم که بخوام بشینم پشتش. باید اگه ماشین خریدم اول برم یکم تمرین کنم بعد باهاش برم بیرون. با صاحب بنگاه صحبت کردیم و بعد از یکم چونه زدن سر قیمت به تفاهم رسیدیم و قرار شد بریم معاینه فنی و یه دورم باهاش بزنیم تا از سلامتش مطمئن بشیم. تا شب طول کشید. ظاهرا که سالم بود. بهروز به سیاوش زنگ زد و ازش درباره ی یه تعمیرکار خوب پرسید و اونم یه آدم مطمئن رو معرفی کرد. با صاحب ماشین رفتیم پیش تعمیرکار و اسم سیاوش رو که گفتیم لبخندی زد و سریع کارمون رو راه انداخت. اونم سالم بودن بدنه و موتور ماشین رو تایید کرد. برای دو روز دیگه قرار گذاشتیم تا توی محضر سند بزنیم. خیلی عالی شد. دیگه راحت بودم. نیاز نبود معطل اتوبوس بشم یا شلوغی مترو رو تحمل کنم. وقتی رسیدیم خونه تمام وسایلم رو ریختم بیرون تا گواهینامو پیدا کردم. دوباره وسایل رو جمع کردم و رفتم بیرون. بهروز داشت تلویزیون نگاه میکرد و چایی میخورد. منم یه عالمه کار داشتم و باید انجام می دادم. خیلی سر خودمو شلوغ کرده بودم. از طرفی تمرینای تیم از فردا شروع میشه و هرروز بعدازظهر تمرین داریم. صبح ها هم که باید میرفتم بانک. بعد از عید هم که دانشگاه شروع میشد. نمیدونستم باید چیکار کنم. سر خودکار توی دهنم بود و کلافه دستمو توی مواهام کرده بودم. چندتا از حساب و کتابا بود که هرکار میکردم جور نمیشد. داشتم فکر میکردم کجای محاسبه رو اشتباه کردم که غلط دراومده. بهروز گفت: بیتا یه سوالی بپرسم؟

بدون اینکه سرمو بالا کنم گفتم: هان؟ بگو...

_ میگم از بابا و بیژن خبری داری؟

_ مثلا چه خبری؟

_ چمیدونم. گفتم شاید خبری داشته باشی...

_ نه بابا. از روزی که اومدم این خونه دیگه ازشون خبری نداشتم. یعنی نمیخوامم داشته باشم. خیلی ازشون خوشم میاد؟؟؟؟ البته برای عید یکم خوراکی و پول براشون فرستادم. چیکار کنم دیگه دلم براشون سوخت. بالاخره پدر و برادرمن... اینو که نمیتونم انکار کنم؟!

آهی کشید و گفت: بیتا تو به همه گفتی بابات و داداشت توی تصادف مردن. تا حالا فکرشو کردی اگه یه روزی بخوای ازدواج کنی میخوای چیکار کنی؟

_ اصلا قرار نیس من ازدواج کنم که کسی بخواد بفهمه من کیم و بابام و داداشم کین؟!

_ آخرش چی؟ تا آخر عمر میخوای مجرد بمونی؟

_ آره. مگه چی میشه؟ دارم برای خودم زندگیمو می کنم دیگه... فعلا هدفم فقط درسمه و بسکتبال. میخوام خودمو به تیم ملی برسونم.

_ چی بگم والا... میگم بیتا از اینایی که باهاشون آشنایی کدوماشون میدونن؟

_ فقط نغمه و عمو مجید و خاله آذر با مادرجون و پرهام. بقیه نمیدونن.

_ خوبه. میگم بیتا یه چیزی بگم؟

_ خب تو که تا حالا داشتی چیزی میگفتی. پس بگو دیگه...

_ میگم چیزه... من...

ساکت شد. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم: تو چی؟؟؟

_ من... من... من از یکی خوشم اومده...

_ چیییییییییی؟

با تعجب سرشو بالا آورد و گفت: چی شده؟ مگه حرف بدی زدم؟

لبخندی زدم و گفتم: نه آخه یهویی گفتی شوکه شدم. خب ادامه بده...

_ یه دختره هست شمالیه. توی یکی از روستاهای شمال زندگی میکنه و خونوادش شالی کاری میکنن و وضع مالیشون زیاد خوب نیست. اسمش زینبه و خیلی دختر خوبیه. توی دانشگاه دیدمش. فک کنم رشتشم روانشناسیه.

_ خب میخوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم. میدونی که من نمیخوام شمال زندگی کنم. میترسم قبول نکنه بیاد تهران زندگی کنه. و از طرفی هم میترسم چون وضع مالیم زیاد خوب نیست قبول نکنه. نمیدونم چیکار کنم...

_ تا حالا باهاش حرف زدی؟

_ نه... خجالت میکشم...

_ الهی قربونت بشم داداشم که اینقدر شرم و حیا داری... برو بهش بگو بهش علاقه داری. شرایطتو بهش بگو و بگو فکر کنه و جواب بده. اگه قبول کرد خودم شخصا میام خواستگاری...

_ واقعا میای بیتا؟

_ آره... مگه چندتا داداش دارم ؟؟؟

_ مرسی...

یه پامو روی اون یکی انداختم و گفتم: دیدی من هی بهت از اول عید میگفتم تو یه چیزیت هست تو انکار میکردی؟ من میدونستم بالاخره اعتراف میکنی...

خندید و بلند شد لیوانشو برد توی آشپزخونه و شست و گفت: آخه نمیدونستم چیکار کنم... حالا سبک شدم دیگه... شب بخیر...

_ شب بخیر...

خدا رو شکر. ایشالا که بهروزم سروسامون بگیره. خیلی خوشحال شدم که اینو ازش شنیدم. بهروز خیلی پسر خوبیه و مطمئنم قبول میکنن. واقعا همچین پسری توی این روزگار کم پیدا میشه. بلند شدم و قد کِشَک کردم صدای تیک تیک مهره های کمرمو که نشون میداد خسته شدن شنیدم. به سمت دستشویی رفتم تا مسواک بزنم و بخوابم.

*****

دیگه حتی وقت سر خاروندن هم نداشتم. از بانک میومدم خونه نهار میخوردم میرفتم باشگاه. بعضی روزا وقت نهار هم نداشتم و مستقیم میرفتم دانشگاه. خدا رو شکر ماشین خریدم وگرنه کلی از وقتمم برای اتوبوس یا مترو میرفت. اینقدر در طول روز خسته میشدم که شب میرسیدم خونه فقط یه لیوان شیر میخوردم و رو به قبله

می شدم. حتی جمعه ها هم نمیتونستم با بچه ها برم بیرون. از پرهام خجالت می کشم. چون بخاطر حضور توی تیم و دانشگاه در ماه خیلی غیبت داشتم اما هیچی بهم نمیگفت. بچه ها شک کرده بودن که یه چیزی بین ما دو تا هست اما هیچی نمیگفتن. بالاخره هر کس دیگه هم بود همچین کارمندی رو اخراج می کرد. تیم ما صدر جدول بود و اینقدر بازیکن ملی داشت که به من و فرانک بازی نمی رسید. با اینکه تا حالا ده تا بازی انجام دادیم من و فرانک ذخیره بودیم. با این وجود هردومون تلاش میکردیم تا به جایگاه ثابت برسیم. بالاخره هم تلاشمون نتیجه داد. توی بازی با تیم اهواز یکی از بازیکنای خوب خط حملمون مصدوم شد. نشسته بودم روی نیمکت که مربی اومد و بهم گفت: پاشو بیتا. دلم میخواد یه بازی خوب انجام بدی و امتیاز بگیری چون امتیازش برامون حیاتیه. میتونی؟

با خوشحالی بلند شدم و گفتم: من آمادم آذین جون. بهم اعتماد کن...

کاورمو از تنم خارج کردم وکنار زمین ایستادم. میخواستم تمام تلاشمو بکنم تا بتونم به جایگاه ثابتی برسم. بسم اللهی گفتم و رفتم توی زمین. تا آخر بازی تمام سعی خودمو کردم تا از تمام توپایی که بهم میرسه نهایت استفاده رو بکنم. خدا رو شکر با اینکه ست دوم بود وارد زمین شدم اما موفق شدم به عنوان امتیازآورترین بازیکن انتخاب بشم و تیم ما هم اون بازی رو با نتیجه ی ۸۷-۷۰ برد و صدر جدول لیگ رو از اهواز پس گرفتیم. بعد از بازی بچه ها بغلم کردن و مربی و دستیارش و کل کادر فنی بهم تبریک گفتن. فرانک تا وقتی که میخواستیم از هم جدا بشیم مرتب با هیجان ازم تعریف می کرد. از اون بازی به بعد دیگه توی ترکیب اولیه تیم ثابت شدم. مدتی گذشت و شرایط سخت تر شد. امتحان های پایان ترم هم شروع شد. در طول شبانه روز فقط ۳ساعت میخوابیدم. ساعت۵ونیم بیدار میشدم و میرفتم سرکار. توی هر فرصتی که مشتری نبود یه نگاه به جزوم می کردم. بعد از دانشگاه هم تمرین داشتم. باید خودمو آماده نگه می داشتم تا بتونم جایگاهمو حفظ کنم. خدا رو شکر به امتحانای سختم که رسید نیم فصل اول تموم شد. چندتا از بازیکنای تیم ازمون جدا شدن و با تیم دیگه ای قرارداد بستن. این فرصت برای فرانک خیلی خوب شد چون حالا می تونست به ترکیب ثابت برسه. برای منم عالی شد چون یه کم وقتم آزادتر بود و میتونستم به درسم برسم. تا حالاش که امتحانامو خوب دادم. باید ببینم چی پیش میاد. ورزش برام مهم تر بود. اگه ببینم به شغلم و به بازیم لطمه میخوره دیگه ادامه نمیدم. تا ببینم چی پیش میاد. آخرین امتحانم رو که دادم اومدم خونه. یه روز درمیون تمرین داشتیم. دلم برای

بهروز تنگ شده بود. خیلی وقت بود درست حسابی باهاش حرف نزده بودم. فقط درحد احوالپرسی باهم حرف میزنیم. باید ببینم با اون دختره چیکار کرده. با دومین بوق جواب داد: به به خانوم گرفتار... حال شما؟

_ ای بابا چیکار کنم دیگه... زندگی خرج داره برادر من...

_ صد البته... خب خوبی؟ به سلامتی دیگه آخریش بود آره؟

_ آره... جونم دراومد تا تموم شد. دیگه ادامه نمیدم... یعنی دیگه نمیکشم...

_ دیگه این حرفو نزنیا... تو باید همیشه بهترین باشی... باید درستو بخونی...

_ بعدا میتونم بخونم... الان شغلم و بازیم مهم تره... از این ترم واحدام بیشتره بخدا نمیتونم قید بانکو بزنم چون مخارج زندگیم درنمیاد. حوصله ی درس خوندن واسه ی کنکور کارشناسی ندارم. بعدشم این سه ماه آخر خیلی غیبت داشتم چون میرفتم مسابقه شهر دیگه نبودم. اینطوری پیش بره از درسام که چیزی نمیفهمم هیچ تازه نمره هامم افت میکنه تازه شاید اخراجم بکنن. البته اگه کنکور قبول بشم...

_ یعنی نمیخوای بخونی؟

_ نمیدونم شاید بعدا ادامه دادم...

_ هرطور دوس داری...

_ خب چه خبرا آقا داداش؟ هنوز لازم نیس بیام خواستگاری؟

_ هنوز اکی نداده. باهاش صحبت کردم سیر تا پیاز زندگیمو بهش گفتم. گفت باید فکر کنه و با پدر و مادرش درمیون بزاره بعد خبر بده. هنوز خبر نداده. ولی یه حسی بهم میگه اونم منو دوس داره.

_ خب پس مبارکه...

_ خدا کنه... کی بشه عروسی تو رو ببینم آبجی...

_ بیخیالش داداش. خب دیگه من برم شام درست کنم که چندماهه فقط شیر خوردم. کار نداری؟

_ نه فدات شم مواظب خودت باش...

_ چشم بای بای

_ خداحافظ

*****

بعد از اینکه تمرین تموم شد رفتم خیابون گردی و یکم خرید کردم. سر راه یه پرس غذا هم گرفتم و برگشتم خونه. با ریموت در رو باز کردم و خواستم با ماشین برم داخل که یه نفر اومد جلوی ماشین. نور چراغ که توی صورتش افتاد رنگ صورتم عین گچ شد. پلک هم نمیزدم. دستام یخ کرده بود و میلرزید. با چشمای مشکیش زل زده بود توی چشمام و نگاهم می کرد. چقدر خراب شده بود. ببین مواد چه به روزش آورده بود. کی باورش میشه این بیژن برادر دوقلوی منه و هم سن منه؟! با ترس و لرز از ماشین پیاده شدم و اطرافم رو نگاه کردم و به طرفش رفتم. آروم گفتم: تو... تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

با صدایی ضعیف و خمار گفت: چیه؟ انتظار نداشتی دوباره منو ببینی نه؟

_ آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

_ بالاخره پیداش می کردم. این شهر هرچقدرم بزرگ باشه بالاخره اونقدرام بی در و پیکر نیست. نه؟

_ چی میخوای از جون من؟

_ چی باید بخوام؟ بَده اومدم خواهر دوقلومو ببینم؟ چیه نکنه بهشون گفتی ما مردیم؟

_ بیژن تو رو خدا برو. من توی این محله آبرو دارم. چقد میخوای بهت بدم؟؟؟

_ شنیدم با پولدارا می پلکی؟! بالا بالاها خونه میگیری، ماشین میخری، خوبه دیگه اوضاعت روبراه شده. لباسای شیک و پیک میپوشی.

_ بیژن زیاد ادای برادرای غیرتی و نگران رو واسه من درنیار که اصلا بازیگر خوبی نیستی. تو اگه یه جو غیرت و مردونگی داشتی خواهر دوقلوتو به اون پسره ی آشغال لجن نمی فروختی. اونم به چه قیمتی؟ یه گرم؟ دو گرم؟ یک کیلو؟ ۱۰کیلو؟ چقدر مواد؟ هان؟

_ زیاد زر اضافی نزن معلوم نیس چه غلطی کردی اینهمه پول بهم زدی. همونطور که خودتم گفتی به من ربطی نداره فقط اومدم بهت بگم همین الان صدتومن بهم میدی

_ چی؟ از کجا بیارم صدتومن بهت بدم؟

_ یا پولو بهم میدی یا زنگ همسایه ها رو میزنم و بهشون میگم همسایه ی متشخصشون از چه خونواده ایه و دروغ گفته خونوادش مردن و فراریه...

با ترس و لرز اطرافم رو نگاه کردم و گفتم: باشه باشه تو رو خدا سر و صدا نکن فقط... چک بهت بدم خوبه؟

_ چک میخوام چیکار؟

_ چک من ضمانت داره. همین فردا صبح برو نقدش کن. اصلا دویست تومن مینویسم فقط تو رو خدا برو و آبرو ریزی نکن...

_ خیلی خب فقط زود باش...

دسته چکم رو از توی کیفم درآوردم و یه چک بهش دادم. بعد از اینکه خیالم راحت شد رفته ماشین رو بردم تو و رفتم توی خونه. پارسا هنوز نیومده بود خدا رو شکر اون موقع نرسید. خطر از بیخ گوشم گذشت. نمیدونم آدرس منو از کجا پیدا کرده ولی دیگه بدبخت شدم. حالا که آدرس رو پیدا کرده مرتب میاد و ازم حق السکوت میگیره. خدا عاقبتمو بخیر کنه

*****

اواسط تابستون بود. دو ماه از روزی که بیژن اومد اینجا گذشت. چهارشنبه تولد نغمه بود. هیچ رقمه نمیتونستم از زیرش در برم. یک ماهه فقط یه بار باهم رفتیم خرید و دوبارم اون اومد خونم و بقیش تلفنی در ارتباط بودیم. مطمئنم اگه نرم تولدش دیگه باهام حرف نمیزنه. داشتم فکر میکردم براش چی بخرم که تلفن زنگ زد. جواب دادم: بله؟

_ سلام خانوم. سرگرد عسگری هستم از اداره آگاهی. خانوم بیتا دهقان؟

اداره آگاهی؟ یا خدا چی شده؟ ترس برم داشت. نکنه بیژن گور به گور شده کاری کرده؟

_ بله خودم هستم امرتون؟

_ به ما گفتن توی خونه ی شما کریستال پیدا شده.

_ کریستال؟؟؟ تو خونه ی من؟ اصلا چی هست؟

_ خودتونو به اون راه نزنین خانوم. همه تو خونشون کریستال دارن. ما داریم، شما دارین، همسایه هامون دارن...

_ برو آقا خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه... خجالت نمیکشه مزاحم میشه...

خواستم گوشی رو بزارم که بلند گفت: قطع نکن بیتاااااااا... منم پرهام...

گوشی رو گرفتم کنار گوشم و گفتم: ای خدا خفت نکنه پرهام... این کارا چیه میکنی؟؟؟

_ هه هه هه خواستم یکم سر به سرت بزارم، کلاه به سرت بزارم...

_ مرض.. دیوونه ای بخدا... داشتم سکته می کردم...

_ چرا؟؟؟ نکنه واقعا کریستال داری تو خونت؟!

_ گمشو دیوونه حیف که اینجا نیستی وگرنه گردنتو می شکستم...

_ اوه اوه چه خشن...

_ همینه که هست... خب حالا بگو چیکار داشتی؟

_ خب عرضم به حضور جنابعالی همونطور که مستحضرید پس فردا تولد نغمه اس.

_ خب؟

_ میخواستم بهت خبر بدم یه وقت نری خونشون. آخه قراره سورپرایزش کنیم. یه کافی شاپ رزرو کردم قراره همه بیان اونجا. آدرسشو بهت اس میدم.

_ خوب شد گفتی وگرنه میرفتم اونجا ضایع می شدم...

_ باز بگو پرهام بَده...

_ پرهام بَده...

_ چقد حرف میزنی بزار من حرف بزنم...

_ خودت شیش ساعته داری وراجی میکنی بعد به من میگی؟ بچه پررو...

_ خب حالا... خلاصه به بهروزم بگو اگه تونست بیاد... اگه نتونست اشکال نداره.

_ خب نکته ی دیگه ای هم هست؟

_ بله هست. چون اونجا جای پارک کمه با پارسا باهم بیاین چون جا پارک نیست...

_ من و پارسا؟ وای خدا پرهام این یه موردو بیخیال شو...

_ منو باش دارم یاسین تو گوش کی میخونم... آخه دختر جان دارم میگم جا پارک نیس اونجا. میفهمی اینو یا به عربی بگم؟؟؟

_ بگو...

_ انا یاسین تو الگوش الحمار خواند؟؟؟ لا جاپارک... الفهم؟؟؟

از خنده مرده بودم. گفتم: باشه بابا با پارسا میام... دیگه چیزی نیس؟

_ نه... دیگه برو به کارات برس فعلا...

_ باشه... خداحافظ

وای خدا این بشر دیوونس یعنی. کلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم یه عروسک خرگوش براش بگیرم چون خیلی دوست داره. کنارش یه عطرم براش می گیرم. به بهروزم گفتم ولی گفت نمیتونه بیاد. داشتم در خونه رو می بستم که گوشیم زنگ زد. فرانک بود. جواب دادم: الو...

_ سلام عزیزم چطوری؟؟؟

_ خوبم تو چطوری؟ چیکارا میکنی؟

_ منم خوبم... بیکار و بیعار نشستم تو خونه وبگردی میکنم تو چیکار میکنی؟ کجایی؟

_ هیچ کار... دارم میرم خرید. پس فردا تولد نغمه اس میرم براش کادو بخرم.

_ ایول... پس مزاحمت نمیشم برو به کارت برس...

_ اکی مرسی زنگ زدی جیگر...

_ خواهش میکنم فعلا بوس بای

_ بای

داشتم می رفتم طرف ماشینم که صدای پارسا از پشت سرم اومد. بوی عطرش از اون فاصله هم به مشام میرسید. بوی تندی داشت ولی عالی بود. از پشت سر با همون لحن خشک و مغرور همیشگیش گفت: میری برای نغمه کادو بخری؟

این از کجا فهمید؟؟؟ برگشتم و زل زدم تو چشماش و گفتم: اولا سلام. دوما با اجازه ی شما بله. سوما استراق سمع خیلی کار زشتیه از شما با این سن و سال بعیده جناب بازپرس...

پوزخندی زد و گفت: اولا که معمولا کوچیکترا به بزرگترا سلام میکنن. فک کنم ۱۴-۱۵سالی تفاوت سنیمون باشه. دوما من استراق سمع نکردم شما زیادی بلند حرف زدین. اینقدر صدات بلنده که تا هفت تا خونه اونورترم فهمیدن تو میخوای بری واسه ی نغمه کادو بخری...

چشمامو ریز کردم و نفس صداداری کشیدم و گفتم: خب حرفتو زدی؟ حالا که چی؟ میخوام برم خرید باید از تو اجازه بگیرم؟

اینبار با همون لحن خشکش دوباره گفت: منم میخواستم برم برای نغمه چیزی بخرم ولی با سلیقه ی دخترا آشنا نیستم. لطف کن باهام بیا و کمکم کن.

_ و اگه قبول نکنم؟؟؟

_ دیگه از لحن محترمانه خبری نیست. به زور می برمت...

دسته ی کیفمو توی دستم فشار دادم و زیر لبی گفتم: فقط بلدی زور بگی. زورگوی بدبخت...

_ غر نزن بیا سوار شو.

آروم گفتم: گوش نگو بگو رادار مخابرات...

نگاهم کرد و گفت: زودباش دیگه؟! استخاره میکنی؟؟؟

نگاهش کردم و هیچی نگفتم. حس کردم چشماش میخنده ولی قیافش همون قیافه ی قطبی همیشه بود. همون پارسای عبوس ، بداخلاق ، مغرور و یک دنده ی همیشگی. در جلو رو باز کردم و سوار شدم. در طول مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. ماشینشو توی پارکینگ یه پاساژ بزرگ پارک کرد و رفتیم داخل. یه پارسا گفتم: خودت چی مد نظرته؟؟؟

_ راستشو بخوای هیچی. من نمیدونم نغمه چی دوس داره. تو که دوست صمیمی نغمه ای باید بدونی چه چیزایی دوس داره.

_ مرسی از اینهمه نظری که میدی...

_ خب چیکار کنم؟ من از کجا بدونم اون چی دوس داره؟

_ ای خدا ما رو باش با کی اومدیم پیکنیک... خیلی خب بیا بریم من خریدمو بکنم تا موقع فکر میکنم.

یه عطر خوشبو با یه شیشه ی خیلی شیک براش خریدم. داشتیم از جلوی مغازه ها رد می شدیم چشمم به یه مغازه افتاد که آلات موسیقی می فروخت. یه نگاه کردم و رد شدم. هنوز یه قدم نرفته بودم که یهو یه جرقه ای توی ذهنم زده شد. چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟ چندماه پیش نغمه بهم گفت سازدهنیشو گم کرده و کلی ناراحت بود. تا جایی که یادمه هنوز نخریده بود. برگشتم و پارسا رو صدا زدم. چند قدمی از من عقب تر بود. با ذوق رفتم پیشش و بشکن زدم و گفتم: فهمیدم چی بخری...

_ چی؟

_ ساز دهنی...

_ ساز دهنی؟؟؟ مگه خود نغمه سازدهنی نداره؟

_ تو به اونش کار نداشته باش دیگه... فقط یه ساز دهنی خوشگل بخر...

شونه هاشو بالا آورد و گفت: خیلی خب بریم...

وارد مغازه شدیم. مغازه دار که اتفاقا یه پسر هیز و چشم چرون بود با لبخند چندشی زل زد به من و گفت: سلام خیلی خوش اومدین. من درخدمتم...

پارسا به پسر گفت: ممنون. یه ساز دهنی خوب میخواستم.

_ تا چه قیمتی باشه؟

_ قیمتش مهم نیست. شما مدلا رو بیارین ما انتخاب کنیم.

چند مدل مختلف جلومون گذاشت و گفت: شما از موسیقی سر رشته دارین؟

پارسا با اخم گفت: بله من موسیقی خوندم...

پسر زل زد به من و گفت: خوبه. این مدل هست بهش میگن ترمولو که معمولا برای بچه هاست. این یکی دیاتونیکه که...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پارسا با اخم حرفشو قطع کرد و گفت: آقای محترم گفتم که من موسیقی میدونم نیازی نیست مدلای ساز دهنی رو برام توضیح بدین. خودم میدونم ترمولو و دیاتونیک و کروماتیک چیه. لطفا مدلای کروماتیک رو برام بیار.

اوه اوه این لحنش و قیافش معلوم بود غیرتی شده. آخ آخ من عاشق این غیرتی شدن پسرام. پسر که رفت آروم به پارسا گفتم: چته؟ چرا هار شدی؟

با عصبانیت بهم گفت: هیس. تو حرف نزن. وقتی مدلای ساز دهنی رو آورد یکی رو انتخاب کن بریم.

پسر با لبخند اومد و ساز دهنیا رو جلوی من چید و گفت: خب انتخاب کنین...

یه ساز دهنی استیل براق که روش یه نوشته ی انگلیسی حک شده بود رو انتخاب کردم و به پارسا گفتم: این خوبه؟؟؟

پسر که در تمام مدت چشم ازم بر نمیداشت گفت: خیلی چیز خوبی انتخاب کردین. سلیقتون رو تحسین میکنم خانوم. این یکی از بهترین ساز دهنیاییه که تو دنیا هست. این اصله آلمانه و خودم خریدمش.

پارسا با عصبانیتی که هرلحظه بیشتر میشد گفت: لطفا همین رو بهمون بدین...

پسر دوباره خندید و گفت: اصلا قابلتون رو نداره...

پارسا تقریبا با صدای بلند گفت: ممنون میشم سریعتر حساب کنین...

پسر بدون اینکه ذره ای بترسه گفت: قیمت اصلش ۵۰۰تومنه ولی به خاطر خانوم محترم شما ۴۰۰تومن بدین...

پارسا که داشت از توی کیفش کارت بانکیشو در میاورد با شنیدن این حرفش دیگه نتونست خودشو کنترل کنه یقه ی پسره رو گرفت و گفت: بی شرف چی گفتی؟ جرئت داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن تا پدرتو در بیارم...

پسره که داشت خفه میشد گفت: من... من... من که چیزی نگفتم آقا...

رفتم جلو و گفتم: پارسا تو رو خدا ولش کن غلط کرد... الان شر درست میشه... بیا بریم...

پارسا ساز دهنی رو داد دستم و گفت: تو برو بیرون من الان میام.

_ پارسا...

بلند داد زد و گفت: گفتم برو بیرون الان میام... نشنیدی؟؟؟

ترسیدم و رفتم بیرون. چند دقیقه بعد پارسا با عصبانیت از مغازه بیرون اومد و یقه ی پیراهنشو که خراب شده بود درست کرد. اخمش چنان عمیق بود که جرئت نداشتم باهاش حرف بزنم. همین طور که میومد به پسره بد و بیراه می گفت. با ترس و لرز گفتم: بریم؟؟؟

پارسا نگاهی بهم کرد و گفت: مگه خریدت تموم شد؟؟؟

_ ولش کن بعدا میرم عروسک میخرم... تو حالت خوب نیست بری خونت استراحت کنی بهتره...

اخمش باز شد ولی بازم با همون لحن سرد گفت: من خوبم. بریم خریدتو بکن بعد شام بخوریم و برگردیم. چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم. حالش بهتر شده بود. برای اولین بار بود که حس می کردم توی دنیا تنها نیستم. درسته موقعی که عصبانی شده بود و سرم داد زد خیلی ترسیدم ولی یه حس خوبی در کنارش بهم دست داد. حس کردم یکی هست که مراقبمه و میتونم بهش اعتماد کنم. برای اولین بار در عمرم این حس بهم دست داد. حتی اون موقعی که بهروز به خاطر من کلی توی خونه داد و بیداد راه انداخت و بابا و بیژن رو تهدید کرد این حس بهم دست نداد. یا حتی اون مواقعی که علیرضا توی خونه ی قبلی مواظبم بود تا میثم یا بیژن اذیتم نکنن بازم این حس امنیت و آرامش وجود نداشت. معنی این حس چیه؟ چرا فقط وقتی پارسا این کار رو انجام داد قلبم آروم شد و حس امنیت بهم دست داد؟ نمیدونم خیلی حس گنگ و نامفهومیه. ولی هرچی که هست خوبه؛ خیلی هم خوبه. تا حالا برام پیش نیومده بود از اینکه دارم کنار یه نفر راه میرم خوشحال باشم و احساس خوبی بهم دست بده ولی الان که دارم کنار پارسا قدم برمی دارم این حس بهم دست میده. تازه متوجه شدم

پارسا نسبت به خیلی از پسرایی که الان دارم توی جامعه میبینم خیلی خوبه. درسته خیلی بداخلاقه اما همین بداخلاقیش اگه نبود حاضر نمیشدم یک بارم شده باهاش هم کلام بشم. چون میدونم هیچ نظر سوئی نسبت بهم نداره. تازه متوجه شدم علاوه بر اخلاقش قیافشم خیلی جذابه. تا حالا هیچ وقت تا این اندازه بهش نزدیک نبودم و اگر بودم اینقدر نسبت بهش دقیق نشده بودم. چقدر این تیپ بهش میاد. پیراهن چارخونه ی سورمه ای و سفید با شلوار کتون مشکی پوشیده بود و آستیناشو تا آرنج تا زده بود. ساعت بند چرم مشکی دستش بود. بعد از اینکه عروسک رو خریدم رفتیم طبقه ی بالای پاساژ که فست فود بود و دو تا پیتزا سفارش داد.

نشستیم پشت یک میز دقیقا رو به روی هم. هی میخواستم یه چیزی بگم ولی ترسیدم عصبانی بشه. خودش به حرف اومد و گفت: چی میخوای بگی؟ حرفتو بزن...

_ هیچی...

_ چرا خجالت میکشی؟ نکنه میترسی؟ خب حرفتو بزن گودزیلا که نیستم بخورمت...

سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم و زیرلبی گفتم: صد رحمت به گودزیلا...

حرفمو شنید و گفت: درسته با این اخلاقم واقعا صد رحمت به گودزیلا...

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. آروم طوری که مثلا من نشنوم گفت: خودش حرف میزنه خودشم خجالت میکشه. آخه چی بگم بهت دختر؟

خودمو به نشنیدن زدم و گفتم: خب راستش میخواستم بگم چرا ...

_ چرا چی؟

_ چرا با اون پسره کتک کاری کردی؟

_ آخه اینم پرسیدن داره؟ مثل بز زل زده بود بهت پلکم نمیزد. خر که نیستم میفهمم. بعدشم درسته من و تو باهم کل کل داریم و بعضی وقتا لجبازی میکنیم باهم ولی بالاخره منم غیرت دارم. پسره ی نکبت یه جوری نگاهت می کرد که دلم میخواست...

با لبخند خاصی گفتم: دلت چی میخواست؟

بدون اینکه بخنده همونطور جدی گفت: هیچی ولش کن...

پیتزا ها رو آوردن و مشغول شدیم. نصف پیتزا رو که خوردم سیر شدم و گفتم: یه دونه پیتزا برای من زیاد بود. یه دونه پیتزا می گرفتی باهم میخوردیم...

پارسا با تعجب نگاهم کرد. تازه متوجه سوتی که دادم شدم. لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین. زیر چشمی حرکات پارسا رو نگاه می کردم. دستی به لبش کشید تا خندشو قایم کنه و کسی نبینه. ولی من دیدم. زود خودشو جمع و جور کرد و گفت: معده ی تو کوچیکه ولی من هنوز گشنمه. نصفه ی پیتزاتو بده من بخورم... با تعجب زل زده بودم به پارسا که یکی و نصفی پیتزا رو خورد. در عجبم که این معده اس یا خندق بلا؟ وقتی دید اینجوری نگاهش میکنم دوباره با همون لحن همیشگی گفت: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟ نکنه انتظار داشتی من با یه نصفه پیتزا سیر بشم؟ کی میخواد جواب اینهمه عضله و هیکل منو بده؟

_ هیچی نوش جان. دستت درد نکنه...

سوار ماشین شدیم. پارسا توی راه گفت: حالا چرا عروسک خرگوش؟

_ چون نغمه دوست داره.

_ یعنی شما دخترا هیچ وقت بزرگ نمیشین. تا آخر عمر باید عروسک بازی کنین. همین نغمه اتاقش پر عروسکه بازم هی عروسک جمع میکنه. بابا شما ۲۰سالتونه دیگه بزرگ شدین...

_ اون عروسکا تزئینیه آقاپارسا. الان مثلا شما توی خونت پر از آلات موسیقیه کسی بهت گیر میده؟

_ چه ربطی داره؟

_ همش ربطه. هرکسی یه علاقه ای داره. دخترا عروسک دوست دارن. باهاشون بازی نمیکنن ولی وقتی نگاهشون میکنن خوشحال میشن. خود تو الان به موسیقی علاقه داری برای همینم یه پیانو و یه گیتار گذاشتی توی خونت تازه کنارشم پر از نُت و این چیزاست. کلی هم کتاب داری. هرکسی یه چیزی دوس داره دیگه...

_ باشه بابا من تسلیم...

برای اولین بار جلوی پارسا بلند خندیدم و گفتم: ایول برای اولین باره که از زبونت میشنوم تسلیم... همیشه جوابمو میدی... این یه افتخاره... من به خودم افتخار می کنم.

گفتم حتما پارسا هم میخنده ولی از قالب همیشگیش بیرون نیومد و گفت: خوبه افتخار کن... چون هنوز بازی ما تموم نشده و حالا حالاها ادامه داره.

_ عالیه. من عاشق بازیم... و مطمئنم هستم که آخرش برنده میشم و شکستت میدم آقای بازپرس...

تا رسیدن به خونه کلی کل کل کردیم و بعد دوباره سکوت برقرار شد. به این فکر کردم که امشب یکی از بهترین شبای عمرم بود. برای اولین خنده ی پارسا رو دیدم . معلوم بود خیلی به خودش فشار میاره تا بلند نخنده. رسیدیم دم در خونه. ساعت حدودا ۱۱:۳۰ شده بود. تا پیچید روی پل تا بره توی پارکینگ یه نفر اومد

جلوی ماشین ایستاد. با دیدنش چشمام چهارتا شد. نه خدایا. الان وقتش نبود. این لعنتی اینجا چیکار میکنه؟ یه نفر دیگه هم اومد. وای وای وای خدا دارم غش میکنم. باورم نمیشه. این یکی رو دیگه کجای دلم بزارم؟ پارسا شیشه رو داد پایین و گفت: شما کی هستین؟ چرا جلوی ماشین ایستادین؟ باورم نمیشد. دست و پاهام می لرزید. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. پارسا دید پسرا زل زدن به من و نگاهم می کنن. چرخید سمت من و گفت: بیتا تو اینا رو...

قیافه ی رنگ پریده ی منو که دید گفت: چی شدی تو؟ چرا این ریختی شدی؟

دست لرزونمو گرفت تو دستش و گفت: چرا اینقدر یخی تو؟ چی شده؟

زل زده بودم به بیژن و میثم و نمیتونستم حرف بزنم. پارسا دوباره با شک گفت: می شناسیشون؟

چی بگم خدایا؟ اگه بگم میشناسمشون آبروم میره مجبور میشم همه چی رو بهش بگم. اگه بگم نه بازم بیژن و میثم آبروریزی میکنن و بدتر میشه. چیکار کنم؟ مامانم همیشه بهم گفته بود صداقت از همه چیز بهتره حتی اگه بخاطرش جونت و آبروت درخطر باشه ولی سعی کن هیچ وقت دروغ نگی چون یه بار که دروغ بگی باید کلی دروغ دیگه هم در ادامش بگی و ممکنه یه روزی یه جایی دروغت فاش بشه و اون موقعه که ضربه ی بدتری بهت وارد میشه. پس بهتره همون اول راستشو بگی. چشمامو بستم و گفتم: پارسا نجاتم بده. خواهش میکنم منو از دست این عوضیا نجات بده...

_ میشناسیشون؟

_ آره... تو رو خدا یه کاری بکن برن و دیگه پیداشون نشه. بعدا همه چی رو برات میگم...

پارسا نگاهی بهم کرد و بعد از چند ثانیه گفت: باشه الان درستش میکنم. تو همینجا باش و تکون نخور.

در رو بست ولی شیشه ی ماشین رو دادم پایین تا صداشون رو بشنوم. پارسا رفت طرفشون و گفت: امرتون؟

بیژن گفت: کسی تو رو احضار نکرد. برو بگو خودش بیاد...

پارسا گفت: با اون چیکار داری؟ حرفتو به من بزن...

میثم حق به جانب گفت: آقاخوشگله معلومه خوب پولی بهش میدی که حاضر شده بیاد خونت...

پارسا با عصبانیت گفت: حرف دهنتو بفهم مرتیکه... اون دختر زن منه و از هر لحاظی هم بهش اطمینان دارم.

بیژن که معلوم بود تعجب کرده گفت: بیتا... بیتا... زن توئه؟

_ آره مشکلیه؟

_ مطمئنی بهش اعتماد داری؟ مطمئنی همه چی رو بهت گفته ؟

_ آره مطمئنم...

_ یعنی بهت نگفته من و باباش و مردیم؟

_ نه...

_ یعنی تو میدونستی من و باباش زنده ایم؟

_ آره... حتی اینم میدونم که معتادی

بیژن که معلوم بود جا خورده حرفی نزد و میثم گفت: پس حتما اینم بهت گفته که قبل از اینکه با تو باشه با من بوده؟؟؟!!!

یا خدا. این چی داره میگه؟ من که حتی اجازه ندادم اون آشغال دستش به من بخوره. چی داره به پارسا میگه؟ خدایا خودت که بهتر همه چیزو میدونی. خواهش میکنم آبروی منو نبر...

گفتم الان پارسا به تته پته میفته ولی یادم نبود بازپرسه و متخصصه فیلم بازی کردن و جدی بودن. یقه ی میثم رو گرفت چسبوندش به دیوار و آرنجشو روی گردنش گذاشت و گفت: دیگه داری گنده تر از دهنت حرف میزنی جوجه. مثل اینکه تو نمیدونی با کی طرفی. اگه تا دو دقیقه دیگه اینجا باشی یا ببینم دوباره این طرفا پیدات شده کاری میکنم که تا عمر داری صدا سگ بدی. شیرفهم شدی یا نه؟

بیژن جلو رفت و گفت: تهدید الکی نکن بچه بالاشهر. مثلا میخوای چیکار کنی؟ زنگ بزنی ۱۱۰؟

پارسا گفت: تا حالا گذرت به دادگاه افتاده حتما... تا حالا اسم پارسا شایسته به گوشت خورده؟؟؟

میثم گردنشو مالید و رو به بیژن گفت: همون یارو بازپرسه که تو دادگاه همه ازش حساب می برن دیگه.

بعد رو کرد به پارسا و گفت: خب حالا که چی؟

پارسا کارت شناساییشو از توی کیفش در آورد و جلوش گرفت و گفت: بلند بخون...

میثم با وحشت زل زد به بیژن و گفت: این... این... همون بازپرسه اس... پارسا شایسته...

پارسا ریلکس به بیژن و میثم نگاه کرد و گفت: خب... پس نیازی به توضیح اضافه نیست... تا دو دقیقه ی دیگه گورتونو گم می کنین و دیگه هم اینجا پیداتون نمیشه... اگه یه وقت بیاین این ورا و من ببینمتون خودم شخصا می فرستمتون قزلحصار آب خنک بخورین... میدونین که میتونم... درسته؟

بیژن و میثم عقب عقب رفتن و توی تاریکی ناپدید شدن. از این کار پارسا خیلی لذت بردم. خوشحال شدم که گورشونو گم کردن. پارسا بعد از اینکه مطمئن شد اونا رفتن به سمت ماشین اومد. در رو باز کرد و سوار شد. چند

ثانیه به من نگاه کرد و بی هیچ حرفی ماشین رو داخل پارکینگ برد. سرمو انداختم پایین و با بند کیفم ور رفتم. بعد از اینکه ماشین از حرکت ایستاد پیاده شدم و گفتم: بابت امشب ممنون آقاپارسا. با اجازه...

هنوز خواستم وارد راه پله بشم که صدام کرد: بیتا وایسا کارت دارم...

همون جا ایستادم. صدای پاش به پشت سرم رسید. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. وقتی حرفشو زد نفسم بند اومد: تا جایی که یادمه قرار بود یه سری چیزا رو توضیح بدی. نه؟

_ ب...ب...باشه... میتونیم... میتونیم بریم روی پشت بوم حرف بزنیم؟

_ ببینم تو حالت خوبه؟

_ پارسا... میشه امشب حرف نزنیم؟ قول میدم در اسرع وقت بهت توضیح بدم... میشه؟

پارسا کمی مردد شد و با دودلی گفت: باشه... ولی فکر میکنم خیلی حرف ها برای گفتن داشته باشی. خیلی کنجکاو شدم بشنوم... الانم برو توی واحدت استراحت کن رنگت پریده...

_ باشه... ممنون. شب بخیر...

_ شب بخیر

به سمت واحدم رفتم. خیلی حالم بد بود. با همون لباسا روی تخت افتادم و به زور خوابیدم.

*****

سریع از حموم اومدم و شروع کردم به سشوار کشیدن موهام. سریع لباسامو پوشیدم و یه کم به خودم رسیدم. خیلی دیر شده بود. کادو رو برداشتم و بدو بدو از پله ها پایین اومدم. خواستم سوار ماشین بشم که دیدم کاپوت ماشین پارسا بازه و خودشم تا کمر خم شده توش. جلو رفتم و گفتم: سلام. مشکلی پیش اومده؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: نمیدونم این چش شده. تاحالا سابقه نداشته اینطوری بشه...

بازم سلامشو خورد. به این کارش عادت کرده بودم. پوزخند صداداری زدم و گفتم: اگه به تریپت بَر نمیخوره بیا با ماشین من بریم...

سرشو بلند کرد و یه تای ابروشو داد بالا و گفت: منظورت چی بود الان؟

_ منظورم اینه که شما چون با ماشینای مدل بالا اینور اونور رفتی شاید بهت بَر بخوره با پی کی بیای. ولی من بهت پیشنهاد دادم. میتونی قبول کنی میتونیَم نکنی. درسته؟

کاپوت ماشینشو بست و گفت: اگه دودقیقه صبر کنی دستامو می شورم میام... میتونی؟

_ بله همه که مثل بعضیا شیش ماهه نیستن. بفرمایین دستاتونو بشورین.

بعد از چند دقیقه برگشت و سوار ماشین شد. در پارکینگ رو باز کردم و خارج شدیم. وقتی رسیدیم پارسا کلشو خم کرد و از ماشین پیاده شد. وقتی در ماشین رو قفل کردم پارسا گفت: وای تو چجوری این تو میشینی؟ گردنم شکست. البته رانندگی تو هم بی تاثیر نبود.

با قیافه ی حق به جانبی گفتم: وا... مگه رانندگی من چش بود؟

_ خیلی آروم میری آدم حالش گرفته میشه. بابا به خدا یه چیزی هست اون پایین به اسم گاز. یکم فشارش بدی بخدا جای دوری نمیره...

_ و یه کسی هم هست به اسم آقاپلیسه که هرکی زیادی گاز بده رو دستگیر میکنه. مگه نه جناب بازپرس؟ از شما که مرد قانونی بعیده...

دیگه هیچی نگفت و وارد شدیم. تقریبا نصف کافی شاپ پر شده بود. با همه سلام و احوالپرسی کردیم و بعد نغمه رو بغل کردم و بوسیدمش و کادو رو بهش دادم. پارسا هم جلو اومد و با نغمه دست داد و کادو رو بهش داد. کنار پریسا و بقیه بچه ها نشستم و مشغول حرف زدن شدیم. پریسا آروم درگوشی بهم گفت: ببنم بیتا با این داداش ما چیکار کردی اینقدر عوض شده؟

مثل خودش آروم جواب دادم: عوض شده؟ یعنی چی؟

_ تابلو بازی درنیاریا... هرچند دقیقه یه بار زل میزنه بهت و خیره خیره نگاهت میکنه. تازه دیگه مثل قبل پاچه گیر نیست. درسته هنوزم خشک و بی روح با همه برخورد میکنه اما دیگه اخمالو و ترسناک نیست. راستشو بگو چیکارش کردی بیتا؟

_ من چیکارش کردم؟ چه ربطی به من داره؟

_ همش ربطه... ببینم چیزی بین شماست که ما نمیدونیم؟

سقلمه ای زدم توی پهلوش و گفتم: خفه ببینم چه زود حرف در میاره واسه آدم. مثلا چه چیزی باید بینمون باشه؟ هان؟

_ چرا میزنی دیوونه؟ خب گفتم شاید عاشق هم شده باشین.

_ یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد. پارسا با اون اخلاق سگش بیاد عاشق من بشه؟ هه چه چیزا...

_ خب منم همینو میگم دیگه. خیلی عوض شده بابا. من داداشمو یه عمریه میشناسم...

_ خفه بینم دیگه زیاد حرف درنیار واسم. من و داداشت سالی یه بار همدیگه رو می بینیم. اصلا انگار نه انگار ما باهم همسایه ایم... والا!

_ خیلی خب بیتا خانوم ولی من میگم گلوی داداشم پیشت گیر کرده. تو رو نمیدونم ولی اونو مطمئنم. این خط اینم نشون...

_ باشه برو توهم بزن... من تو رو با تخیلت تنها میزارم عزیزم...

بلند شدم و رفتم اونطرف تر نشستم. هرکار میکردم بهش فکر نکنم نمیشد. لعنتی، لعنتی، لعنتی! چرا اینطوری شدم؟ خدا نکشت پریسا داشتم مثل آدم حرف میزدم اینم فکر بود انداختی تو سر من؟ حالا هرکار میکنم بهش فکر نکنم نمیشه که نمیشه. تا بعد از خوردن کیک کم حرف شده بودم. فکرم بدجور درگیر حرفای پریسا شده بود. ولی من مطمئن بودم هیچ حسی نداشت. خودم از خودم مطمئن نبودم چون چندوقته یکمی حسای عجیب و غریب دارم ولی از پارسا مطمئن بودم چون هیچی توی نگاهش و رفتارش عوض نشده بود. بعد از خوردن کیک نوبت کادوها رسید. کادوی همه رو باز کرد و نوبت کادوی پارسا رسید. وقتی بازش کرد چشماش از حدقه بیرون زد. با تعجب پارسا رو نگاه کرد و گفت: وای مرسی پارسا... از کجا میدونستی من سازدهنیم گم شده؟

پارسا بدون اینکه تغییری در چهرش بده گفت: خواهش میکنم نغمه جان... این که از چه طریقی فهمیدم دیگه یه رازه.

نغمه هم بدون اینکه چیزی بگه برگشت و به من زل زد. میخواست بفهمه چه چیزی بین من و پارساست. منم خندیدم و بهش چشمک زدم و اونم کنف شد و بقیه کادوها رو باز کرد. وقتی نغمه همه ی کادوها رو باز کرد شروع کرد به زیر و رو کردن کاغذ کادوها و زیر میز گشتن. من که کنارش نشسته بودم گفتم: چی شده؟ چیزی گم کردی؟

نغمه گفت: نمیدونم. کادوی پرهامو ندیدی؟

پرهام از پشت سرش گفت: دنبال این می گردی؟

نغمه برگشت پشت سرش و به جعبه ی مخمل سورمه ای کوچیکی که دست پرهام بود نگاه کرد و گفت: کی گفته من دنبال این بودم؟

_ آخه دیدم خیلی مشتاقانه و ناراحت داری دنبالش می گردی...

_ نخیرم...

_ یعنی نمیخوایش؟

_ مگه واسه من نگرفتی؟

_ چرا...

_ پس اگه نخوام چیکارش میکنی؟

_ می برم پسش میدم...

_ نمیخوام اصلا...

_ مطمئنی نمیخوای؟ تو که هنوز نمیدونی چیه چطوری میگی نمیخوایش؟

_ مگه چیه؟

_ نمیگم...

_ خب بده بازش کنم...

_ نمیدم خودم باید دربارش بگم...

_ این دیگه چه صیغه ایه؟

_ صیغه ی جدید...

_ اه اصلا به درک زودتر حرفتو بزن حوصله ندارم...

_ بگو زودتر بازش کن دارم از فوضولی می ترکم.

_ اااااااااااه... اصلا هرچی...

حالا من به حرفای اینا گوش می دادم و می خندیدم. بالاخره پرهام صداشو صاف کرد و گفت: ببخشید یه دقیه اینطرف رو نگاه کنین...

همه نگاهش کردن. پرهام گفت: این کادویی که من میخوام به نغمه بدم با کادوهای دیگه خیلی فرق داره. یعنی جوریه که میتونه قبول کنه و میتونه هم قبولش نکنه. راستش...

سرشو انداخت پایین و یکم مکث کرد. آخی تا حالا خجالت پرهام رو ندیده بودم. بعد از چندلحظه گفت: راستش من خیلی وقته منتظر این لحظه بودم. آخه ... آخه...من از بچگی به نغمه علاقه داشتم. جعبه رو باز کرد و رو به نغمه گفت: من از خاله و عمومجید اجازشو گرفتم. فقط مونده نظر خودت. حاضری با من ازدواج کنی؟

نغمه که از این پیشنهاد یهویی شوکه شده بود همونطوری بی حرکت سرجاش نشسته بود. پلک هم نمیزد. پرهام خندشو قورت داد دستشو جلوی چشمای نغمه چندبار تکون داد وقتی اثر نکرد آروم صداش کرد: نغمه... هوی نغمه... الووووو کجایی؟

نغمه یهویی به خودش اومد و گفت: مرض... مگه داری با خَرت حرف میزنی که میگی هوی؟

_ ببخشید... نغمه جان عزیزم میشه جواب منو بدی؟ دستم شکست به خدا...

_ آهان... چیزه... من... من... من راضیم

پرهام با خوشحالی دست نغمه رو گرفت و انگشتری که خریده بود رو توی انگشتش نشوند. وای خدا چه رمانتیک. به پهلوی نغمه زدم و گفتم: چقدر زود به آرزوت رسیدی...

نغمه لبخندی زد و هیچی نگفت. ناخودآگاه به پارسا نگاه کردم و نگاه هامون به هم گره خورد. یه حسی توی نگاهش بود. یه حس مبهم و گنگ که نمی فهمیدم چیه. ولی حس میکردم اون چیزی که توی چشماشه خوبه. بعد از چند لحظه به خودم اومدم و دستمو به شالم کشیدم و موهامو درست کردم. بعد از اینکه شام همگی پیتزا خوردیم راهی خونه شدیم. هیچ حرفی بین من و پارسا تا خونه رد و بدل نشد. وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شد و با گفتن ممنون سریع از پله ها بالا رفت. واه این چش شد؟ نمیدونم والا. ماشین رو پارک کردم و رفتم توی واحدم. شب خوبی بود. نغمه هم به آرزوش رسید. ایشالا خوشبخت بشه.

*****

بعد از اینکه تمرین تموم شد فرانک ازم خواست برم خونشون. اولش قبول نکردم اما با اصرارش مجبور شدم قبول کنم. وارد خونه که شدیم کیوان و سیاوش رو دیدم که دارن از خونه بیرون میرن. با دیدن ما به سمتمون اومدن. کیوان فرانک رو در آغوش کشید و آهسته چیزی درگوشی بهش گفت. سیاوش جلو اومد و گفت: به به آبجی نامرد خودم. مگه اینکه ما شما رو اینجا ببینیم. اگه خودم زنگ نزنم تو یادی از ما نمیکنی...

با خجالت دستی به صورتم کشیدم و گفتم: ای بابا سیا من و تو که این حرفا رو نداریم. همچین میگی انگار دو ساله منو ندیدی. همین ده روز پیش بود باهم رفتیم بیرون. یادت رفته؟

_ ده رووووووووووووز.

بعد رو به کیوان کرد و گفت: کیوان جان داداش ما داشتیم میرفتیم یه جایی اگه یادت باشه. نه؟

کیوان گفت: آخ راست میگی . بریم سیا...

فرانک رو به سیاوش و کیوان گفت: کجا میرین؟ من بعد از مدتی به زور این بیتا رو آوردم خونه.

کیوان: عزیزم یه کار فوری برامون پیش اومده. مزاحم تو و بیتا خانوم نمیشیم...

فرانک: نخیرم من فوری و غیرفوری تو کتم نمیره. باید شام اینجا باشین...

سیاوش با قیافه ی بامزه ای گفت: بابا کیوان چرا با فرانک خانوم تعارف میکنی؟ چرا حرف دلتو نمیزنی؟ بابا این کیوان از خداشم هست اینجا باشه. شما شام آماده کنین ما جلدی میریم و میایم.

از این رُک بودن سیاوش خندم گرفت. کیوان با خنده گفت: چرا از من مایه میزاری؟ بگو خودم دلم میخواد بیام اینجا... تا قبل از اینکه بیتا خانوم بیان مخ منو خورد بس که گفت بریم بریم...

سیاوش زد توی پهلوی کیوان و گفت: حالا تو نمیخواد همه چی رو بگی. بیا بریم دیگه دیر شد. باید زود برگردیم شام منتظرمونه...

و بعدشم دست کیوان رو کشید و بردش بیرون. از دست این سیاوش. من و فرانک به هم نگاه کردیم و خندیدیم. تا شب کلی با فرانک خوش گذروندیم و فیلم نگاه کردیم. فرشید ساعت هشت اومد خونه و منو که دید با خوش رویی ازم استقبال کرد و بهم خوشامد گفت. ساعت حدود نه بود که سیاوش و کیوان هم پیداشون شد. تا ساعت ده میوه خوردیم و گپ زدیم. بابای فرانکم به جمع ما پیوست. بابای باحالی داشت و خیلی روشنفکر بود. البته زیاد از حد تفکرش باز بود!!! شام چند مدل غذای جور واجور جلومون گذاشتن و رفتن. به اندازه ای که میلم می کشید خوردم و کنار کشیدم. ساعت نزدیکای دوازده بود که برگشتم خونه. شب خوبی بود. خانواده ی فرانک خیلی خوب بودن. در کنارشون به آدم خوش می گذشت. البته درسته تا حدودی با افکار و عقاید من فرق داشتن ولی از اون تیپ آدمایی بودن که به افکار و عقاید آدمهای دیگه احترام میزارن. برای همینم پیششون معذب نبودم. تا حالا چندباری خونشون رفته بودم. دلم برای فرانک می سوخت چون خیلی تنها بود و برای همینم گاهی اوقات میرم پیشش. هرچند هرروز توی تمرین تیم همدیگه رو می بینیم. ولی از اینکه می بینم از دوستی با من خوشحاله خیلی راضیم. لبخندی زدم و غلتی زدم و سعی کردم بخوابم.

*****

از پله ها پایین اومدم. پارسا داشت از خونش بیرون میومد ولی تا صدای پای منو شنید عقب گرد کرد و برگشت توی خونش. نمیدونم جدیدا چش شده. همش از من فرار میکنه. مدت زیادی میشه که ندیدمش. شدیم عین جن و بسم الله. جایی که من باشم اون نیست. نمیدونم چرا همش از من فرار میکنه. مگه من چیکارش کردم؟ والا... ولی یکم دلم برای کل کل کردن باهاش تنگ شده. یه چیزی درونم گفت« برای کل کلاش یا برای خودش؟» چی؟ عمرا دلم برای خودش تنگ شده باشه. کی گفته من دلم برای خودش تنگ شده؟ فقط یکم کنجکاو شدم بدونم چرا اینطوری میکنه. همین! آره دیگه خودمو که نمیتونستم گول بزنم. یه کوچولو دلم برای خودشم تنگ شده بود. یه کوچولو هم نه؛ خیلی دلم براش تنگ شده. دیگه باید به خودم بقبولونم که من یه حسی نسبت بهش دارم. ولی اصلا دست خودم نبود. نمیدونم چطوری این حس به وجود اومد. ناخودآگاه این اتفاق افتاد. از کِی دقیقا نمیدونم ولی دوس ندارم قبولش کنم. هرچند دست خودمم نیست و هی روز به روز بیشتر رشد میکنه. دوباره که با این رفتارش مواجه شدم آهی کشیدم و رفتم به سمت ماشینم تا برم سرکار. چرا آخه؟ دلیل این رفتارش چیه؟ چرا یهویی اینقدر تغییر کرد؟ نمیگم رفتارش خوب شده بود ولی وقتی به حرفای پریسا فکر میکردم به این نتیجه رسیدم که یه خورده ای رفتاراش فرق کرده بود. ولی یهویی روی سکه عوض شد و پارسا از این رو به اون رو شد. حتی بدتر از اولاش شده. یک ماهی میشه که اینطوری شده. دیگه حال و حوصله ندارم. حتی بهش سلامم که میکنم بدون نیم نگاهی راهشو میکشه و میره. حتی یه بارم که خونه ی خاله آذر دعوت بودیم به بهانه ی کار زیاد نیومد. نغمه از دل من خبر داشت. کلی با پرهام خوش می گذروند. حسابی تنها شده بودم. از تمرین که برگشتم رفتم حموم. وقتی بیرون اومدم تلفن داشت خودشو می کشت. جواب دادم: بله؟

_ مرض بله. کوفت بله. درد بله... کدوم قبرستونی بودی جواب نمیدادی؟

_ چته چرا اینجوری حرف میزنی نکبت؟ خب حموم بودم...

_ حالا این حرفا رو بیخیال. داریم با پرهام میایم اونجا. گفتم بدونی...

_ باشه بیاین...

_ فعلا

_ می بینمت

یه کم سوپ و سالاد ماکارونی درست کردم و به محض اینکه ظرف سالاد ماکارونی رو توی یخچال گذاشتم صدای زنگ اومد. سریع در رو باز کردم و پریدم توی اتاق و یه تونیک و شلوار پوشیدم و اومدم بیرون. بعد از کلی سلام و احوالپرسی براشون چایی و میوه آوردم و نشستم. رو به نغمه گفتم: خب چه عجب از این ورا؟ یاد فقیر فقرا کردین؟

نغمه: بیشین بینیم باو. فقیر فقرا چیه؟؟؟ مگه حتما ما باید بیایم؟ تو بیای کفر خدا میشه؟

_ خب دیگه چیکار کنم سرم شلوغه خواهرجان. خب حالا چی شده اومدین اینجا؟

_ مگه باید برای دیدن تو دلیل داشته باشیم؟ دلمون تنگ شده بود. مگه نه پرهام؟

پرهام هم حرفشو تایید کرد. بعد از کمی گپ زدن پرهام گفت: میگم بیتا این پارسا یکم رفتارش عجیب غریب نشده؟!

_ چرا از من می پرسی؟ تو داداششی بیشتر می شناسیش.

_ اگه از من بپرسی میگم خیلی عوض شده. چندسالی بود خیلی سگ شده بود. اونم از نوع آمریکاییش. بعد از چندسال، درست بعد از اینکه تو اینجا ساکن شدی یکم اخلاقش عوض شده بود. همه شک کرده بودن حتی مامانم میگفت یه خبرایی هست. ولی یهویی از یک ماه پیش ورق برگشت و پارسا از چندسال پیشم بدتر شد. نمیدونم این چرا اینطوریه؟ تو نمیدونی؟

_ من؟ نه بابا از کجا بدونم... اتفاقا چندوقته منم فهمیدم یه طوریش شده...

_ حالا گذشته از این حرفا من و نغمه میخوایم برای تولد پریسا، پارسا رو توی معذورات بزاریم. آخه اونجا دیگه نمیتونه نیاد تولد خواهرشه.پ

_ چیکار میخواین بکنین؟

_ اونش دیگه یه رازه. ولی امیدوارم تاثیر داشته باشه...

_ ایشالا.

بعد از خوردن شام رفتن. من همینطور که داشتم ظرفا رو می شستم به این فکر کردم که چیکار میخوان بکنن؟! اما نمیدونستم. کاش میفهمیدم. حالا باید تا هفته ی دیگه که تولد پریه صبر کنم تا بفهمم قضیه چیه. میدونستم نغمه هم نم پس نمیده. خدا کنه هرچی هست خیر باشه. با خستگی زیاد رفتم خوابیدم.

*****

لباسامو پوشیدم و حاضر شدم. کادومو برداشتم و رفتم تا سوار ماشینم بشم. گفتم شاید دوباره پارسا بخواد با ماشین من بیاد یا من با اون برم اما زهی خیال باطل! ماشین پارسا نبود. احتمالا یا اصلا خونه نیومده یا زودتر رفته تولد. سوار شدم و راه افتادم. وقتی رسیدم خبری از ماشین پارسا نبود. سرو وضعم رو توی آینه مرتب کردم و وارد شدم. زنگ زدم و وارد شدم. پریسا اولین نفری بود که به استقبالم اومد. وای خدا چه ناز شده بود. کت وشلوار کرم و قهوه ای شیکی پوشیده بود و یه شال کرمی هم با مدل قشنگی سرش کرده بود و موهاشو پوشونده بود. خاله آزیتا هم بغلم کرد. یه کت و دامن خاکستری شیک پوشیده بود و روری نقره ای رنگ به سر داشت. نغمه و پرهامم با دیدن من جلو اومدن و احوالپرسی کردیم. نغمه چه تیپی زده بود. منم وقتی دیدم پریسا و خاله آزیتا موهاشونو پوشوندن شالمو دور سرم پیچیدم و مدل قشنگی بستم. تونیک خردلی خوشگلی با ساق مشکی و کفش پاشنه بلند مشکی پوشیده بودم. پایین که رفتم با خاله آذر و عمو مجید و عمو حسین هم

احوالپرسی کردم. خاک بر سر پارسا مثلا تولد خواهرشه هنوز نیومده. مهمونا داشتن یواش یواش میومدن. بعد از کلی وقت بالاخره آقای بداخلاق پیداش شد. پرهام یه چیزی به پارسا گفت و سوئیچشو برداشت و رفت. از نغمه پرسیدم: ببینم من دارم از فوضولی میترکم. زود باش بگو شماها چیکار میخواین بکنین؟

_ یکم دندون رو جیگر بزار دیوونه. میفهمی...

_ خیلی کثافتی دیگه بگو.

_ هیسسسسسسسسس صبر کن خودت میفهمی.

مهمونا غریبه نبودن. چندتا دختر و پسر از دوستای پری و بقیه هم فامیلاشون بودن. بعد از حدود یک ساعت پرهام برگشت و یه چیزی به نغمه گفت و بعد درگوشی به پارسا هم یه چیزی گفت و رفت بین مهمونا نشست. دوستای پریسا داشتن پارسا رو با چشماشون قورت می دادن. نمیدونم چرا ولی حس میکردم دلم میخواد برم چشمای دونه دونه ی همشونو دربیارم که اینقدر دید نزنن. از شدت حرصی که داشتم گلوم خشک شده بود. لیوان آبمیوه رو برداشتم یک نفس سر کشیدم. آخیش یکم خنک شدم. پارسا رو نگاه کردم. عین این پیرمردای عصا قورت داده بغ کرده و نشسته بود سر جاش و با همون اخم همیشگیش به پاهاش زل زده بود و با کسی حرف نمیزد. آخه این چرا یه ذره روابط عمومی بلد نیست؟ چرا نمیشینه با کسی حرف بزنه؟ اه اه اه... آهنگ قطع شد. پرهام میکروفون رو از مردی که پشت دستگاه بود گرفت و گفت: مهمونای عزیز. امشب بعد از برنامه ی کیک بریدن یه برنامه ی ویژه داریم. مطمئنم همه خوششون میاد ولی یه سورپرایزه. برای همه و یه کادوی مخصوصه برای خواهر گلم پریسا. حالا هم همه باهم دست بزنین بیکار نباشین . هرکی دست نزنه بهش کیک نمیدیم گفته باشم.

همه خندیدن و دست زدن و خاله آزیتا و عموحسین کیک رو آوردن. پریسا میخواست شمعا رو فوت کنه که همه دست زدن و گفتن اول آرزو. چشماشو بست و بعد شمعا رو فوت کرد. نغمه با دوربین فیلم می گرفت. بعد از اینکه شمعا رو فوت کرد پرهام از دی جی خواست یه آهنگ بزاره و با چاقو اومد وسط و رقصید. اینقدر بامزه می رقصید که همه غش کرده بودن از خنده. بعدشم نغمه اومد و یکم با پرهام باهم رقصیدن و بعد چاقو رو

دادن به پریسا. خدایا چقدر این دوتا به هم میان. یعنی این پرهام خدای مسخره بازی و دلقک بازیه. آدم میبینش ناخودآگاه خندش میگیره. بعد از اینکه همه کیک خوردن پرهام دوباره میکروفون رو گرفت و گفت: خـــــــــــــــب! حالا میرسیم به چی؟

همه گفتن سورپرایز...

پرهام گفت: آفرین خوشم میاد همتون میدونین. حالا این سورپرایز ما چی هست؟! نغمه جان بیارش.

همه به نغمه چشم دوختن. از در بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یه گیتار اومد و به پرهام دادش. پرهام دوباره گفت: امشب قراره پارساخان داداشم طلسم پنج ساله ی ساز نزدنشو بشکنه و یه دهن برامون بخونه. البته گیتارم بزنه ها. تشویقش کنین تا بیاد اینجا.

همه پارسا رو تشویق کردن. از وقتی که نغمه گیتار رو آورد پارسا رو زیرنظر گرفته بودم. وقتی چشمش به گیتار افتاد جا خورد. وقتی هم که پرهام حرفشو زد پارسا درجا خشکش زد. صاف نشسته بود و با تعجب به جمعیت زل زده بود. پرهام اومد سمتش و یه چیزی دم گوشش گفت. پارسا هیچی نگفت و بعد از کمی مکث به ناچار از جاش بلند شد و به سمت گیتارش رفت. وای داشتم از ذوق می مردم. اینقدر دلم میخواست ببینم چجوری ساز میزنه. وقتی نشست روی صندلی میکروفون رو تنظیم کرد و زیر چشمی نگاهی به من انداخت و چشماشو بست و دستشو روی سیمای گیتار کشید. از اول حرکاتشو زیر نظر گرفتم. یکم مکث کرد و گفت: من آهنگ شاد نمیتونم بخونم. اگه آهنگش با فضای این مجلس همخونی نداره ببخشید.

هنوزم لحنش همونطور محکم و قاطع بود. چشماشو بست و شروع کرد:

از دور میبینمش مجبور میشم بچرخونم

رو مو ازش رد شم

(این چقد شبیه رفتارش با منه... نکنه منظور آهنگش منم؟)

هر روز دلتنگ چشماشم با اینکه میدونم

باید باهاش بد شم

دنیام خالی از احساسه وقتی ازم دوره

این میده آزارم

روزا با فکرش آرومم شبها که میخوابم روياشو کم دارم

(نه بابا باز توهم زدم... منظورش من نیستم. نه. نه. نه منظورش اصلا با من نیست...)

خیلی دوسش دارم اما نمیزارم

دستم واسش رو شه طاقت نمیارم

حس بدی دارم

با من حروم میشه وقتی میاد سمتم چشمامو می بندم

کج میکنم راهو

راحت نمیتونم میخوام بفهمونم اینجوری حرفامو

(چند لحظه نگاهامون به هم گره خورد. این بار حس کردم نگاهش با دفعه های قبل فرق داره اما زد چشماشو دزدید و دوباره بستشون. وای خدا چرا اینطوری شدم؟ چرا نمیتونم چیزی بگم؟)

هرجا هستی فقط خوش باش این واسه من بسه

وقتی جدا باشی

اینبار تقصیر هیچکس نیست تقدیر ما اینه باید

باید که تنها شیم

شاید دلگیر بشه از من اما بدون شک این بهترین راهه

بغضم میمونه تو سینه دل میکنه میره حس منو داره

دردای من کم نیست حیفه که دنیاشو با غم بسوزونم

حال خودم خوش نیست برعکس رفتارم دلتنگ و داغونم

میبینم اشکاشو بازم باهاش سردم بی اعتنا میرم

هرکاری بود کردم تا باورش این شه ازعاشقی سیرم

(خدایا چرا همش حس میکنم از دستی این آهنگ رو خونده تا از طریقش به من یه چیزی بفهمونه؟ چرا حس میکنم حرفای این آهنگ حرفای خود پارساست؟ حالم بد بود؛ خیلی بد. دلم میخواست گریه کنم)

خیلی دوسش دارم اما نمیزارم

دستم واسش رو شه طاقت نمیارم

حس بدی دارم

با من حروم میشه وقتی میاد سمتم چشمامو می بندم

کج میکنم راهو

راحت نمیتونم میخوام بفهمونم اینجوری حرفامو

(مجبور از رضا صادقی و علی بهشتی)

بعد از اتمام آهنگ نگاه عجیبی به من کرد و از جاش بلند شد و بدون توجه به تشویق ها راهشو کشید و به سمت حیاط رفت. دیگه تا آخر مهمونی حالم خوب نشد. نمیدونم چرا اینطوری شدم؟! هرچی سعی می کردم به خودم بقبولونم یه آهنگ معمولی بوده تو کتم نمی رفت. حتی نغمه و پریسا هم با دیدن حالم متوجه تغییراتم شدن. پارسا تا آخر مهمونی که نوبت کادو دادن شد پیداش نشد. وقتی هم اومد بدون هیچ حرفی کادوشو داد و رفت بیرون. منم کمی از اون نداشتم. بدجور فکری شده بودم. یعنی ممکنه این حسی که من به پارسا دارم اسمش عشق باشه؟ نمیدونم پاک گیج شدم. مگه پارسا چیکار کرده بود که من عاشقش بشم؟ خدایا این چه دردی بود توی دامنم گذاشتی؟ آخه آدم قحط بود من عاشق پارسا شدم؟ نمیفهمم آخه مگه چه اتفاقی بین ما افتاده بود که من بخوام بهش علاقه مند بشم؟ تا موقع شام هیچی از مهمونی نفهمیدم. نغمه و پریسا موقعی که میخواستم برم منو کنار کشیدن و نغمه گفت: خب پس خواهر ماهم به جرگه ی عاشقا پیوست...

با تعجب زل زدم به چشمای دوتاشون و گفتم: چی میگین؟

پریسا گفت: وای بیتا خیلی خوشحال میشم تو زن داداشم بشی. این عالیه...

_ چی؟ زن داداش؟ یعنی من با ... بی خیاااااااااااااال فکرشم نکن... چه توهم زدین شماها؟

نغمه: توهم کدومه خواهر من؟ من خودم یه عمره عاشقم. از حال و روزت معلومه عاشق شدی ولی هنوز نمیتونی قبولش کنی.

_ بعد اونوقت شماها از کجا فهمیدین؟

پریسا: از اونجایی که یه مدتیه شماها رو زیر نظر گرفتیم. تازه بعد از آهنگ مشکوکی که پارسا امشب خوند و بعد از اون حال هردوتون بدجور گرفته شد فهمیدیم اوضاع قمر در عقربه. احمق که نیستیم. خلاصه بهت بگم داداش پارسا خیلی پسر خوبیه. مامانم از اول که تو رو دیده بود میگفت کاش میشد این بیتا زن پارسای ما بشه.

_ اووووووووووو چه واسه خودش میبره و میدوزه. اصلا از این خبرا نیست. من هیچ حسی به پارسا ندارم. دیگه هم راجبش حرف نزنین. من خستم دارم میرم خونه. فعلا...

نغمه دستمو گرفت و گفت: درسته الان کتمان میکنی ولی مطمئنم خودت میدونی. برو به سلامت...

لبخندی زدم و گفتم: اگه هرچی بشه اول از همه به تو میگم. چون خواهرمی کی از تو بهم نزدیک تر؟ فعلا خداحافظ

تا رسیدن به خونه آهنگ گذاشته بودم و فکر می کردم. شاید حق با نغمه و پریسا باشه. ولی هنوز نمیتونم این نهال عشقی که توی قلبم رشد کرده بود رو بپذیرم. رسیدم خونه. تا صبح از فکر و خیال خوابم نمی برد اما هرطور شده بود خوابیدم.

« فصل سوم»

با عجله از پله ها پایین می رفتم. امروز اولین روز تعطیلیمون بود. دیروز لیگ بسکتبال تموم شد و ما قهرمان شدیم. میخواستیم با فرانک بریم بیرون و خوش بگذرونیم. البته فرانک میخواست یه جشن مفصل توی خونشون بگیره همه ی بچه های تیم و دوستاش و فامیلاشو دعوت کنه. خیر سرم بعد از نهار اومدم یه چرت بزنم اما خوابم عمیق شد و وقتی بیدار شدم فهمیدم دیرم شده. نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم و اومدم توی راهرو. از پله ها که پایین می اومدم چشمم به در واحد پارسا خورد. آه از نهادم بلند شد. هنوزم باهام سرسنگینه. وقتی سرمو برگردوندم محکم به یه چیزی خوردم و پخش زمین شدم. نگاه کردم دیدم پارساست که داره با تلفن حرف میزنه وکلی کاغذ و پرونده دستش بود که همش ریخت روی زمین. باعجله معذرت خواهی کردم و شروع کردم کاغذا و پرونده ها رو جمع کردن که با دیدن دوتا عکس خشکم زد. عکسها رو جلوی چشمام گرفتم و با دقت نگاهشون کردم. خودشون بودن؛ فرانک و فرشید. پارسا وقتی دید من دارم اینطوری با تعجب به عکسا نگاه میکنم با گفتن بعدا تماس میگیرم تلفنش رو قطع کرد و نشست روبروی من و گفت: بیتا... چرا اینطوری نگاهشون میکنی؟

_ اینا دست تو چیکار میکنه؟

_ یعنی چی دست من چیکار میکنه؟ اینا متهمن و منم دارم روی پروندشون کار میکنم. چطور مگه؟

_ فرانک... فرشید... متهم... پرونده... تو...

حرفاش برام قابل هضم نبود. این کلمات رو چندبار تکرار کردم. پارسا گیج شده بود و گفت: فرانک و فرشید دیگه کیَن؟ چی میگی تو؟

بعد از چند لحظه تازه متوجه حرفش شدم و با گیجی گفتم: این... این خیلی شبیه فرانکه... دوست من...

پارسا نگاهی به عکس انداخت و با تعجب چندبار به عکس و به من نگاهی کرد و گفت: چی؟ تو میخوای بگی مهشید قربانی دوست توئه؟

_ مهشید قربانی؟

_ همین دختری که توی عکسه. یا به قول تو فرانک...

_ نمیدونم من نمیفهمم. نمیفهمم این حرفات یعنی چی؟

_ قضیه جالب شد. بیا بریم خونه ی من قشنگ برام دربارش توضیح بده.

_ ولی... من الان با فرانک قرار دارم...

_ همین الان زنگ میزنی قرارتو کنسل میکنی.

_ چی؟

_ همین که گفتم. من تا نفهمم قضیه چیه اجازه نمیدم از این خونه بری بیرون.

تحمل زورگویی نداشتم. اونم چی؟ از طرف پارسا. خیال کردی آقا من زیر بار حرف زور نمیرم. با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: آقاپارسا فک نکن چون یکم باهات راه اومدم تحمل زورگویی هاتو دارم. حرف من یک کلامه. وقتی میگم نمیخوام یعنی نمیخوام. افتاد؟ با اجازه

راهمو کشیدم برم که پارسا سریع اومد پایین و منو هل داد سمت دیوار و با دستاش دو طرفمو احاطه کرد و گفت: ببین کوچولو. تو هنوز زورگویی منو ندیدی پس یه کاری نکن که برخلاف میلم اون روی خودمو بهت نشون بدم. توی داداگستری همه حتی اون بالابالایی ها هم از من حساب می برن. پس یه کاری نکن تو لاک بازپرس بودن خودم برم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و زل زدم توی چشماش. ادامه داد: دو راه داری. یا همین طور کله شق میمونی و اون روی منو میبینی ، یا با زبون خوش عین یه بچه ی آدم میری بالا بعد که حرفمون تموم شد هرجا دلت میخواد میری. انتخاب با خودته.

تحمل زورگویی هاشو نداشتم. ولی یکمی ترسیدم. این الان خوش اخلاقه اینجوریه وای به حال وقتی که بداخلاق بشه. خونمو حلال میکنه نامرد. برای اینکه نفهمه ازش میترسم گفتم: زودباش سوالتو بپرس کار دارم.

_ اینجا نمیشه بیا بالا.

_ اتفاقا همین جا خوبه. من با تو بهشتم نمیام...

چنان نگاهی بهم انداخت که نگاه میرغضب در برابرش هیچ بود. لال شدم و دنبالش راه افتادم. در خونشو باز کرد و محکم پشت سرم بست. روی اولین مبلی که دم دستم بود نشستم. اول از همه گوشیمو در آوردم و یه زنگ به فرانک زدم و گفتم برام مشکل پیش اومده و نمیتونم برم. یکم قدم رو رفت و سپس روی مبل روبروی من نشست و بعد از اینکه کمی مکث کرد ، نفس عمیقی کشید و گفت: خب...

_ خب به جمالت...

_ منظورم اینه که شروع کن.

_ چیو؟

_ واقعا نمیفهمی یا خودتو به نفهمی میزنی؟

_ اووووووووووی تو، حواست باشه ها درست حرف بزن و گرنه بد میبینی.

چشماشو بست و گفت: باشه. زل زد تو صورتم و خیلی جدی ادامه داد: تو فقط به سوال من جواب بده. خواهش میکنم جدی باش. قضیه خیلی جدیه فکر کن منو نمیشناسی و من دارم ازت بازجویی میکنم. دقیق به سوالام جواب بده. رابطه ی ما قبلا هرچی بوده فراموش کن. خب؟

_ خیلی خب جناب بازپرس بفرمایین.

رنگ نگاهش برای لحظه ای عوض شد ولی دوباره توی لاک جِدیت خودش فرو رفت و پرسید: خب. از کجا و کی با مهشید قربانی و مهرداد قربانی آشنا شدی؟

_ کی؟ من اینا رو نمیشناسم.

عکسا رو جلوی من گرفت و گفت: تو که گفتی اینا رو میشناسی.

_ آره من اینا رو میشناسم. این فرانکه اونم داداشش فرشید.

_ چه جالب پس برای همین بود هرکار میکردم نمی فهمیدم مخفیگاه اینا کجاست. پس با اسم فرانک و فرشید وارد ایران شدن. فامیلیشون چیه؟

_ قوامی.

_ خب... حالا از اول آشناییت با مهشید و مهرداد قربانی ملقب به فرانک و فرشید قوامی بگو. هرچیزی که میدونی بگو. حتی تماس هاتون و کلا هرچیزی که میدونی بگو. شاید به نظر تو بی اهمیت باشه ولی برای من اهمیت داشته باشه. خب؟

_ باشه.

از اول آشناییم با فرانک و فرشید براش توضیح دادم. همه ی چیزایی که بود رو براش گفتم. حتی اینکه فرانک مدام خطشو عوض میکنه و خلاصه همه چیز. وقتی تموم شد پارسا زل زد به من و گفت: پس که اینطور. یادته عید رفتیم مسافرت شمال؟

_ آره مگه میشه یادم بره؟

_ بگو ببینم تو به اینا گفتی کسی خونه نیست؟!

یکم فکر کردم و گفتم: آره. زنگ زد گفت همسایه ات خونه است من سوغاتیاتو بهش بدم؟ آخه رفته بودن آنتالیا. منم گفتم نه. همین...

_ اه. چرا زودتر نفهمیدم؟

_ چیو؟

_ اینکه اونا سعی داشتن از طریق تو به من نزدیک بشن.

_ آخه چرا به تو نزدیک بشن؟ پارسا من دارم گیج میشم. میشه برام توضیح بدی قضیه چیه؟

_ باشه برات میگم. فقط قبلش... بیتا این حرفایی که بهت میزنم مربوط به یه پرونده ی سِرّی و مهمه که هیچ کس، هیچ کس حتی نغمه یا بهروز یا هرکس دیگه ای نباید بفهمه. میفهمی منظورمو؟

_ آره. به من اعتماد کن. هر کمکی از دستم بربیاد حاضرم انجام بدم.

_ خوبه. پس بزار از اول برات توضیح بدم.

چهار سال پیش من هنوز بازپرس نشده بودم. دستیار یه آقای بازپرسی به اسم آقای محمودی بودم. یه پرونده ای از دیوان عالی کشور به دستمون رسید که خیلی محرمانه بود. درباره ی فردی به اسم فرامرز قربانی بود که از طریق قاچاق دارو پولای کلان به جیب زده بود. تحقیقات پرونده به من سپرده شد. بعد از اینکه کلی تحقیق کردم فهمیدم این آقا رئیس بزرگترین باند قاچاق دارو توی ایرانه و یه شرکت معتبر هم داره که توی کار پخش دارو فعالیت میکنه. بعد از اینکه عَدِله ی کافی برای گناهکاری اونو جمع آوری کردم به دادگستری کل رفتم و مدارک رو ارائه دادم. حاج آقامحمودی خیلی توی کارش قاطع و جدی بود و استاد منم بودن. چندروز قبل از دادگاه نامه ی تهدیدآمیزی از طرف یه ناشناس بهش رسید که اگه همین الان پرونده ی قربانی رو مختومه نکنی زنده نمی مونی. از اونجایی که ایشون بیدی نبود که با این بادا بلرزه اعتنایی نکرد. درست یک ساعت قبل از جلسه دادگاه خبر اومد که حاج آقا محمودی توی راه به قتل رسیدن. قربانی چون پارتیش خیلی کلفت بود تونست قِسِر در بره ولی من پنهانی دنبالش بودم. تا دو سال قبل. وقتی بازپرس شدم رسما از رئیس دادگستری کل اجازه خواستم تا شخصا پرونده ی قربانی رو دنبال کنم. خصوصا که مطمئن بودم قتل آقای محمودی کار اوناست اما پلیس نتونست ثابتش کنه. اما وقتی دنبالشون رفتم دیدم هیچ اثری ازشون نیست. هرجای ایران رو که بگی گشتم اما پیداشون نکردم. وقتی بررسی کردم فهمیدم با دخترش رفتن انگلیس پیش پسرش زندگی کنن. نمیتونستم پرونده رو افشا کنم. برای همینم یکم صبر کردم. بازم داشتم روی پرونده کار میکردم. بعد از مدتی فهمیدم هر سه نفرشون توی یه تصادف توی انگلیس کشته شدن. من دنبال افشای پرونده بودم تا اینکه سر و کله ی نامه های تهدید آمیز اونا پیدا شد. یه بارم میخواستن بهم حمله کنن که موفق نشدن. اون روز که از شمال اومدیم و خونه ی من بهم ریخته بود کاره اونا بوده. میخواستن مدارکی که من ازشون دارم رو به دست بیارن و نابود کنن اما من همه رو توی گاوصندوقم توی اداره نگه میدارم. هرچی از مخابرات یا اداره ثبت اسناد و ... استعلام می گرفتم کسی به اسم قربانی پیدا نمیکردم. تا امروز که فهمیدم با نام مستعار قوامی کاراشون رو انجام میدن. خب همه ی ماجرا همین بود. سوالی هست؟

من بعد از شنیدن این همه چیز درباره فرانک و فرشید یا بهتره بگم مهشید و مهرداد واقعا شوکه شدم. باورم نمیشد. نه بابا خود آقای قوامی رئیس بانده به فرانک و فرشید ربطی نداره.

_ میگم پس نقش فرانک و فرشید... اه همون مهشید و مهرداد ... نقش اینا چیه این وسط؟

_ سوال خوبی پرسیدی. مهرداد بعد از اینکه اومده شرکت باباشو اداره میکنه. من که رفتم تحقیقات گفتن قربانی شرکتشو به یه نفر به اسم فرشید قوامی فروخته. پس این یعنی اینکه اداره ی شرکت دست مهرداده. و اما مهشید... اون موقع مهشید همراه باباش توی همه ی جلسات پنهانی شرکت داشت و مسئول فروش داروهای قاچاق هم بود. حالا فهمیدی؟

_ وای.... باورم نمیشه... غیرممکنه... یعنی... یعنی... من یک ساله با دوتا قاچاقچی دوستم؟ با دوتا قاچاقچی رابطه ی خونوادگی دارم؟

_ متاسفانه باید بگم آره. ولی تقصیر تو نبوده. اونا اینقدر قشنگ فیلم بازی میکنن که هرکسی باورش میشه.

_ حالا باید چیکار کنم؟ چه کمکی از من برمیاد؟

_ تو فقط در این باره به هیچ کس چیزی نگو. نمیخوام جلوی اونا ضایع بازی دربیاری. ریلکس باش و به رابطت با اونا مثل سابق ادامه بده. خب؟

_ باشه. فهمیدم.

_ راستش من چون توی آگاهی آشنا زیاد دارم با سرهنگ سرمدی موضع رو مخفیانه درمیون گذاشتم. اونم یکی از بهترین افرادشو به عنوان جاسوس فرستاد توی باند اونا. هنوز اطلاعات خاصی به دست نیاورده بود. ولی...

_ ولی چی؟

_ بی خیال بهش فکر نکن. خطرناکه...

_ میخوام بدونم...

_ میخواستم بگم میتونیم از تو هم کمک بگیریم و یه سری اطلاعات از اونا بگیری. ولی ... ولی... خطرناکه... می ترسم بلایی سرت بیاد...

_ هه... چه جالب تو نگران منی... چرا اونوقت؟

پارسا نگاهی بهم انداخت و بعد دستشو توی موهاش کرد و گفت: آخه بهروز تو رو به من سپرده می ترسم بلایی سرت بیاد...

_ آهان... تو نگران من نباش من خودم از پس خودم برمیام. و اینکه منم میخوام کمکت کنم. میتونم ازش اطلاعات بکشم... بهم اعتماد کن.

_ آخه... بحث اعتماد نیست... اونا خیلی خطرناکن...

_ تو جوش منو نزن... من از پس اونهمه مشکل توی زندگیم براومدم اینکه چیزی نیست...

_ هرطور میلته... فقط مواظب باش کار دست خودت ندی چون دست من امانتی... نمیخوام بعدا بهروز بهم بگه نتونستم از خواهرش مواظبت کنم...

دیگه هیچی نگفتیم. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. خواستم بلند شم برم که پارسا صدام زد و گفت: بیتا... میگم چیزه... ام... هنوزم نمیخوای درباره ی اون دونفر حرفی بزنی؟

پس هنوز یادشه. باید چیکار می کردم؟ مردد شدم. انگار تازه عقده های دلم تازه شد. بهش حق میدادم بپرسه. بالاخره دوتا مفنگی دم در خونه اومدن کلی چرت و پرت درباره ی من گفتن. باید براش توضیح میدادم. نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه برگردم گفتم: چی میخوای بدونی از زندگی یه دختر بدبخت و بیچاره؟ اصلا تو که

از بچگی توی ناز و نعمت بزرگ شدی چی میفهمی از بدبختی و نداری و گشنگی؟ تو چی میفهمی از شبایی که صدای خنده های مستانه ی بابات و دوستاش که بخاطر مست بودن کل کوچه رو برداشته بود؟ تو چی میدونی از بابا و برادر دوقلویی که به خاطر یکم مواد حاضرن دخترشون و خواهرشونو بفرشون. تو هیچی از اینا نفهمیدی. چون از اول توی یه خانواده ای بزرگ شدی که پدر خونواده یه نفر مثل عموحسینه که حاضرم روی سرش قسم بخورم. مادر خونه خاله آزیتاست که مثل مادرم دوسش دارم. خواهر و برادرای خونه پارسا و پرهام و پریسان که واقعا باهم صمیمی ان. تو هیچی از دردایی که می کشیدم نمیفهمی. هیچی...

نشستم روی مبل و سرمو بین دستام گرفتم و گریه کردم. دوباره سر دلم باز شده بود. پارسا جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و گفت: ببخشید بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم... اگه دوس نداری ادامه نده.

یه دستمال برداشتم و تشکر کردم و گفتم: نه خودم میخوام بگم. چون حق توئه بدونی. بالاخره من همسایتم و درباره ی خودم بهت دروغ گفتم پس باید حقیقتو بدونی. باید بدونی همسایت کیه. فقط میشه بریم روی پشت بوم؟ اینجا یکم دلم میگیره.

بلند شد و بدون حرف کلید پشت بوم رو برداشت و دنبالم اومد. نشستیم لبه ی دیوار. شروع کردم:

یکی بود یکی نبود. یه روزی از روزا وقتی خیلی از مردم داشتن با شادی و خوشحالی کنار خونواده هاشون زندگی می کردن یه دختر قدم به این دنیای مزخرف گذاشت. اون دختر تنها نبود. یه داداش دوقلو هم داشت. اولش خیلی خوشحال بود اما نمیدونست خوشحالیش فقط چندماهه چون از وقتی چندماهش بود باباش اذیتش می کرد. اما مامانش و داداش بزرگش همیشه ازش مواظبت می کردن. اون دختر بزرگ و بزرگتر شد. پنهون از چشم باباش درس میخوند. در کنار درس مجبور بود به مامانش کمک کنه و خونه ی آدمای پولدار کار کنن و پولشونو خرج اعتیاد باباشون کنن. البته داداش بزرگشون هم در کنار درس خوندن کفش واکس میزد و پول درمیاورد. داداش دوقلوی دختر درس نخوند و از همون بچگی دنبال کارای باباش رو گرفت و معتاد شد. دختر قصه ی ما خیلی عاشق درس بود. خیلی تلاش می کرد و همیشه هم شاگرد اول میشد. اما وقتی می دیدید که بچه های دیگه چطوری با خونوادشون خوبن یکمی حسودیش میشد. آخه باباهای دوستاش خیلی مهربون بودن

و هیچ وقت دخترشونو دعوا نمی کردن. اما دختر قصه ی ما هرشب از باباش سر چیزای مسخره و جزئی کتک میخورد. دیگه براش عادت شده بود. اما با این وجود هیچ وقت کفر نگفت. همیشه خدا رو شکر می کرد و ایمانشو از دست نداد. تا اینکه... یه روز که از مدرسه برگشت صدای جیغ و داد مادرشو شنید. مادرش خیلی مهربون بود و دختر قصه ی ما تنها پشت و پناهش مادرش و برادر بزرگش بودن. وقتی وارد خونه شد دید باباش با کمربند افتاده به جون مادرش و داره کتکش میزنه. تمام صورتش خونی و زخمی بود. دخترک تا اومد به خودش بیاد و مادرش رو از دست باباش نجات بده دید مامانش افتاد روی زمین و بیهوش شد. دختر با ترس و لرز شروع کرد به جیغ و داد کردن ولی مامانش تکون نخورد. زنگ زد به اورژانس. وقتی اومدن گفتن اون مرده. حالا دیگه دختر تنها شده بود. دیگه مامانش نبود تا موهای بلندشو براش شونه کنه و ببافه. شبایی که باباش مست مست میومد خونه تو گوشش لالایی بگه و نزاره دخترش از صدای عربده هاش بترسه. پنهون از چشم باباش و با کمک چندتا از همسایه ها مقداری طلا که از دید باباش دور مونده بود رو فروخت و مادرشو به خاک سپرد. حالا تنها پشتیبانش برادرش بود. تنها چیزی که از مادرش برای دخترک یادگاری مونده بود یه عکس سه نفره با برادر بزرگش بود و یه آینه ی قدیمی... که مامانش میگفت تنها یادگاریه که از خونوادش داره. دخترک بزرگ و بزگتر شد. روز به روز نفرتش از پدر و برادرش بیشتر میشد. تا اینکه بالاخره تونست یه اتاق جدا توی همون خونه ای که زندگی می کردن اجاره کنه. از وقتی بزرگتر شده بود یکی از دوستای برادرش به اسم میثم مدام اذیتش می کرد. اما همیشه داداش بزرگش ازش حمایت می کرد. تا اینکه بعد از کنکور فهمید داداشش دانشگاه ساری قبول شده. خیلی براش سخت بود بخواد از اون جدا بشه. اما هرطور بود تحمل کرد. بعد از رفتن اون دخترک تا مدتی تنها بود. تا اینکه توی دانشگاه چندتا دوست پیدا کرد. دوستایی که از خواهر هم بهش نزدیک تر شدن. یواش یواش وضع زندگیش تغییر کرد. اما یه روز که دخترک از دانشگاه برگشت باباش بهش گفت باید فردا با میثم ازدواج کنه. دخترک وقتی اینو فهمید از خونش فرار کرد و رفت خونه ی دوست صمیمیش که مثل خواهرش بود. با کمک خونواده ی اونا وضع زندگیش تغییر کرد و تونست یه شغل خوب و یه خونه ی خوب گیر بیاره. از اون به بعد زندگیش بهتر شد و خدا میدونه تا کی اینطوری میمونه...

وقتی تموم شد نفس عمیقی کشیدم. اینجا هوا بهتر از مرکز شهر بود. پارسا سکوت کرده بود و توی فکر رفته بود.

گفتم: حالا نمیگی چرا اونشب با اینکه فهمیدی بهت دروغ گفتم ازم در برابر بیژن و میثم حمایت کردی؟

_ چون مطمئن بودم دروغ میگن. و اینکه...

_و اینکه چی؟

_ اونشب که به بیژن باج دادی من دیدمت. از همون موقع کنجکاو شدم ولی نمیخواستم توی زندگیت فوضولی کنم. از سرک کشیدن توی کار دیگران متنفرم.

_ همون طور که دوس نداری توی کار خودت سرک بکشن نه؟

_ آره.

حالا که فرصت داشتیم حرف بزنیم دوس داشتم درباره ی خودش ازش سوال کنم. یک سالی میشه دارم از فوضولی می میرم. حالا که سر حرفامون باز شده بزار اونم به حرف بیاد. شایدم عصبانی بشه و بگه به تو ربطی نداره دیگه پاتو زیادتر از گلیمت دراز نکن. ولی شایدم توضیح بده. خواستم بپرسم ولی پشیمون شدم و سکوت کردم. پارسا که خیره شده بود به چراغای شهر گفت: حرفتو بزن...

_ ه... هیچی نبود ولش کن...

_ هیچ وقت نزار هیچ حرفی توی دلت بمونه. بگو ولی اگه دوس نداشتم جواب نمیدم. غیر اینه؟

_ نه... میگم پس قول بده ناراحت نشی...

پارسا با تعجب برگشت و نگاهم کرد. خندیدم و گفتم: چیه؟ چرا اونطوری نگاه میکنی؟

_ باشه بپرس...

_ خب... راستش...امممممم...

_ راحت باش... قول دادم سگ نشم...

آروم گفتم: دور از جون...

_ واقعا دور از جون.. بدبخت سگ چه گناهی کرده من خودمو بهش میچسبونم؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و ریز خندیدم.

_ چیه چرا میخندی؟ خب حقیقتو گفتم... حالا سوالتو بپرس...

ای خدا یعنی میشه من یه روزی خنده ی این بشرو ببینم؟ اسمم بیتا نیست اگه تو رو به خنده نندازم.

نفس عمیقی کشیدم و دلمو به دریا زدم و گفتم: چرا توی این یکی دوماه باهام سر سنگین بودی؟ کاری بدی کردم؟

_ خب سوال بعدی...

_ آهان. خب باشه. چیزه... میگم که... امممممم... تو چرا... چرا... همیشه ساکتی و هیچ وقت نمیخندی؟ اصلا چرا عهد بستی دیگه دست به هیچ سازی نزنی؟ چرا از هرچی زن و دختره بدت میاد؟ تو چرا از جامعه فرار میکنی؟ چرا ...

_ هی وایسا یکی یکی... چه خبره؟ معلومه توی این مدت خیلی کنجکاو شده بودی ها!

اخم کردم و گفتم: نخیرم اصلا اینطوری نیست...

لبخند کجی زد که اصلا شبیه خنده نبود. دست به سینه نشست و گفت: چرا... از قیافت تابلو بود چقدر درباره ی من کنجکاو بودی... از همون بار اولی که دیدمت فهمیدم... بالاخره من آدم شناسم...

_ واقعا؟

_ پس چی؟ منو دست کم گرفتی خانوم کوچولو؟

_ به من نگو کوچولو وگرنه بهت میگم بابابزرگ...

یهو پقی خندید. چشمام از تعجب گرد شد. چی می بینم خدایا؟ خوابم یا بیدار؟ واقعا این پارسا بود خندید؟ چندبار سرمو تکون دادم تا مطمئن بشم رویا نبوده. نمردیم و خنده ی این سنگو دیدیم. پارسا ساکت شد و وقتی قیافه ی متعجب منو دید لبخندی زد و برگشت به شهر خیره شد و دوباره توی لاک همیشگیش فرو رفت و گفت: چیه؟ تعجب کردی خنده ی منو دیدی؟

مکثی کرد و گفت: درست پنج ساله که هیچ کس جز اخم و تَخم هیچی دیگه از من ندیده. تو اولین کسی هستی که خنده ی منو بعد این مدت دیده.

نگاهم کرد وبعد دوباره برگشت و به شهر زل زد و گفت: حالا میریم سر جواب دادن به سوالای جنابعالی. فقط قبلش بگم این چیزایی که بهت میگم رو هیچ کس نمیدونه. بفهمم به کسی گفتی میکشمت. میدونی هم که شوخی نمیکنم.

_ باشه قول میدم...

_ هی... ۳۰سالم بود. یه پسر شاد و باانرژی بودم. اخلاقم شبیه بابام بود. با اینکه سر کار خیلی جدی و خشن بودم ولی بیرون از محل کار همه منو به شوخ طبعی میشناختن. یه شب وقتی از سرکار برمی گشتم یهو یه دختر پرید جلوی ماشین و مجبور شدم ترمز کنم. دختر پرید توی ماشین و با عجز گفت: آقا تو رو خدا سریع برو. خواهش میکنم وگرنه اونا منو میکُشن.

ناخودآگاه پامو روی پدال گاز فشار دادم و راه افتادم. دختر نفس نفس میزد و چندتا خراش روی صورتش بود. گفتم: باید برین بیمارستان.

_ نه نه. تو رو خدا. یه جایی نگه دارین من پیاده میشم. لطف کردین...

_ این موقع شب تنها توی خیابون خطرناکه. خونتون کجاست؟ می رسونمتون.

_ نه دیگه بیشتر از این زحمت نمیدم. تا همین جاهم لطف کردین.

کلی اصرار کردم تا اینکه رسوندمش خونش. وقتی پیاده شد کارتمو بهش دادم و گفتم: من توی دادگستری کار میکنم. اگه دوس داشتین میتونم کمکتون کنم تا از اونا شکایت کنین.

به کارت نگاهی کرد و گفت: ممنون آقای شایسته.

خونه ی بزرگی داشتن. درباره ی اون دختر به کسی چیزی نگفتم. یه روز اومد دادگستری و ماجراشو برام تعریف کرد. باباش و مامانش طلاق گرفته بودن و باباش یه زن دیگه گرفته بود. نامادریش اذیتش می کرد. دلم براش سوخت. چهره ی معصومی داشت. چندبار دیگه هم بهم مراجعه کرد و من ناخودآگاه توی همین چندبار ملاقات بهش علاقه مند شدم. وقتی بهش گفتم اونم گفتم که مدتیه به من علاقه داره. ارتباطمون ادامه پیدا کرد. یک سال گذشته بود و من قصد داشتم با خونوادم قضیه رو مطرح کنم. من شدیدا عاشق نسترن شده بودم. وقتی خواستم درباره ی تصمیمم بهش بگم هرچی بهش زنگ زدم جواب نداد. بعد از اون دیگه ازش خبری

نشد. خیلی نگرانش شده بودم. خواب و خوراک نداشتم. هرجایی بگی دنبالش گشتم ولی آب شده بود رفته بود توی زمین. تا اینکه...

سکوت کرد. من که با شنیدن این حقایق احساس بدی توی قلبم داشتم پرسیدم: تا اینکه چی؟

_ یه روز که رفتم توی اداره دیدم خیلی همهمه شده و شلوغه. از یکی از همکارام پرسیدم و گفتن یه باند بزرگ موادمخدر متلاشی شده و قراره اعضای باند رو که دستگیر شدن بیارن اداره. وسایلم رو توی اتاقم گذاشتم و برگشتم. همه توی راهرو منتظر بودن تا متهما رو بیارن. وقتی متهم ها رو آوردن داشتم نگاهشون می کردم که... جلوی همشون نسترن رو دیدم. باورم نمیشد. غیرممکن بود. نمیتونستم روی پام بایستم. عقب عقب رفتم به دیوار تکیه دادم تا نیفتم. دوباره نگاهش کردم. خودش بود. برگشت و تا منو دید سرشو انداخت پایین و نگاهشو دزدید. امکان نداشت اون نسترن من باشه. اما حالا که بود. ته و توی قضیه رو در آوردم. فهمیدم بابای نسترن مسئول توزیع مواد بوده و نسترن هم خودش توزیع کننده بوده. اونشب هم که پریده جلوی ماشینم دروغ گفته از دست چندتا مزاحم فرار کرده. پلیسا دنبالش بودن. از اون به بعد دیگه کسی لبخند منو ندید. چون نسترن همیشه منو می خندوند. و اینکه با خودم عهد بستم دیگه به هیچ سازی دست نزنم. چون همیشه وقتی نسترن رو میاوردم خونه براش گیتار یا پیانو میزدم و میخوندم. از اون به بعد به زمین و زمان بدبین شدم. دیگه با کسی نمی پلکیدم. همه از این تغییر ناگهانی من تعجب کرده بودن. اما به هیچ کس چیزی نگفتم. چندبار که ازم پرسیدن بهشون توپیدم و اونام دیگه هیچی نگفتن. فکر میکنی برام راحته ناراحتی مادرمو ببینم و بی خیال باشم؟ برای همین بود اومدم اینجا زندگی کنم. حالا فهمیدی چرا من اینقدر آدم مزخرفی شدم؟

هیچی نگفتم. احساس می کردم از هرچی نسترن توی دنیاست متنفرم. دیدی بهت گفتم توهم زدی؟ اون هنوزم به یاد نسترنه. تو رو آدم حساب نمیکنه. حالا بشین و توی این آتیش عشقت بسوز. اینقدر عاشق نسترن بوده که دیگه هیچ دختری نتونسته بهش نفوذ کنه پس همه ی فکرایی که می کردی بیهوده بود. خاک بر سرت که فکر میکردی با یکم صمیمیت و کل کل کردن ،یارو عاشقت شده. حالا باید چیکار میکردم؟ دلم میخواست از همین بالا خودمو پرت کنم پایین. حس کردم کمرم خم شد. صدای شکستن قلبم رو شکستم.

همینو میخواستی؟ کم غم و غصه تو زندگیت داشتی؟ آبت کم بود؟ نونت کم بود؟ دیگه این عاشقی چی بود؟ هی بهت گفتم این بشر آدمی نیست که عاشقش بشی گوش نکردی. بفرما حالا خوردی؟ بخور نوش جونت.

اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم پارسا چندبار صدام کرده. تکونم داد و من گیج گفتم: هان؟

_ کجایی تو؟ به چی فکر میکنی؟

_ هان؟ ببخشید نفهمیدم صدام کردی...

_ اشکال نداره. فکر کنم با حرفام خستت کردم. بهتره بری بخوابی...

من که از خدام بود زودتر برم سریع بلند شدم و گفتم: باشه من رفتم شب بخیر...

_ شبت بخیر

لخ لخ کنان از پله ها رفتم پایین. اینقدر توی افکارم غرق بودم که چندبار نزدیک بود بخورم زمین. بالاخره با هزار جون کندن بود خودمو رسوندم خونه ی خودم و خودمو پرت کردم روی تخت. ناخودآگاه اشکام سرازیر شد. چرا چرا چرا؟ چرا هرچی بدبختیه باید مال من باشه؟ مگه یه آدم چقدر تحمل داره؟ اینقدر گریه کردم تا خوابم برد.

*****

از بعد از اینکه کل زندگی پارسا رو فهمیدم دیگه حالم خوش نبود. مثل سابق نبودم. اینقدر بی حال و بی حوصله بودم که همه فهمیده بودن من یه طوریم شده. نغمه هرچی اصرار می کرد بهش چیزی بگم زیر بار نرفتم. باید با یه کسی درد دل می کردم. اما با کی؟ پارسا گفته بود به هیچ کس نگو. توی بانک نشسته بودم و توی فکر بودم. هنوز نمیدونستم باید با کی حرف بزنم؟! دخترا توی این جور مواقع با مادراشون حرف میزنن اما من چی؟ خدایا باید چیکار می کردم؟ همینطور که توی فکر بودم یهو یاد یه نفر افتادم که میتونستم خیلی راحت ازش راهنمایی بخوام. آره مادرجون بهترین گزینه بود. هم عین مادرم بود هم اینکه از قضایا خبری نداشت و دنیادیده هم بود. گوشیمو برداشتم و شماره ی خونشونو گرفتم. خودش برداشت: بله؟

_ سلام مادر جون خوبین؟ بیتا ام...

_ به به سلام دختر گلم. مرسی مادر تو خوبی؟ کم پیدایی؟

_ راستش... زیاد حالم خوب نیست. میخواستم ببینم امروز هستین یه سر بیام پیشتون؟

_ چرا مادر؟ آره بیا هستم قدمت روی دوتا تخم چشمام... برای نهار بیا

_ نه دیگه مزاحم نمیشم...

_ مزاحم چیه عزیزم؟ اتفاقا تنها هم هستم. حمیده با دوستاش رفته مسافرت چندروزی نیست.

_ باشه پس من میام...

_ خوشحال میشم عزیزم.

_ ممنون. پس مزاحمتون میشم. کاری ندارین؟

_ مراحمی عزیزم. نه قربونت...

_ خداحافظ

_ خدا پشت و پناهت دخترم

قطع کردم. چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟ باید ازش راهنمایی می گرفتم. توی این مدت هرکار میکردم جلوی رشد حسمو بگیرم اما موفق که نمیشدم هیچ؛ علاقم بیشترم میشد. هربار که با فرانک بودم گزارش لحظه به

لحظشو به پارسا میدادم. پارسا دوباره شده بود همون پارسای مغرور و گند اخلاق همیشگی. منم شده بودم همون بیتایی که به هیچ احدالناسی رو نمیده. نه لبخندی، نه شوخی و نه حتی کل کلی. دلم برای اون روزایی که دوس داشتم از هر فرصتی برای درآوردن حرص پارسا استفاده کنم تنگ شده. توی مسیر خونه ی مادر جون بودم که گوشیم زنگ زد. کنار خیابون نگه داشتم و جواب دادم. فرانک بود که بعد از کلی جیغ جیغ گفت: واااااااااااااااای بیتا باورت میشه؟

من که حالمم زیاد خوش نبود گفتم: چیو باورم میشه؟ چرا اینقدر جیغ جیغ میکنی؟ سرم رفت...

_ بیتاااااااااا تو خبر نداری؟

_ چیو خبر ندارم؟ درست حرف بزن منم بفهمم خب...

_ وای دیوونه من و تو رو دعوت کردن تیم ملی...

انگار اشتباه شنیده بودم. چی گفت؟ گفت تیم ملی؟ اینم تو این وضعیت شوخیش گرفته...

_ وای فرانک حالم اصلا خوش نیست. اصلا شوخی قشنگی نبود.

_ شوخی کدومه دیوونه؟ الان آذین جون زنگ زد گفت. هرچی بهت زنگ زده در دسترس نبودی.

_ جدی گفتی؟

_ پ ن پ دارم از اون موقع شوخی می کنم... دیوونه ما دوتا رو دعوت کردن. ۲ماه دیگه مسابقات آسیایی تو سنگاپوره. شنبه ی همین هفته هم باید خودمونو به کمپ تیم ملی معرفی کنیم.

_ شنبه؟ یعنی ۵روز دیگه؟

_ آره... وای نمیدونی چقدر خوشحالم. بازم ما دوتا باهمیم. این عالیه...

_ آره خیلی خوبه...

_ خوشحال نشدی؟

_ چرا...

_ فک کردم الان جیغ جیغ میکنی مثل من...

_ میدونی حالم یکم خوب نیست. من باید برم کار دارم. کاری نداری؟

_ نه... بای

_ فعلا

اگه یه وقت دیگه بود الان کل شهر رو جار میزدم که به تیم ملی دعوت شدم ولی واقعا حوصله نداشتم. زنگ در رو زدم و مادر جون درو باز کرد. بعد از کلی حال و احوال نمازمو خوندم و بعد نهار خوردیم. بعد از نهار مادر جون گفت: خب مادر بگو ببینم چرا حال و احوالت خوب نیست؟ اصلا از چهرت معلومه زیاد خوش نیستی. چیزی شده؟

_ راستش مادر جون. چطوری بگم؟!

_ نکنه...

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. مادر جون دستی به سرم کشید و گفت: پس بگو. دخترم عاشق شده. خب مادر اینکه خوبه؟! دیگه این حال و روزت برای چیه؟

_ مادر جون نمیدونم چم شده. شما که میدونین من با چه مشکلاتی توی زندگیم جنگیدم و کم نیاوردم. ولی الان... احساس شکست میکنم. دارم از درون خورد میشم.

_ میدونم دخترم. مگه چیزی شده؟

_ مادرجون شما اگه جای من بودین و می فهمیدین کسی که بهش علاقه مند شدین قبلا عاشق یه نفر بوده و هنوزم اونو فراموش نکرده... حتی به خاطر اینکه اون بهش خیانت کرده ۵ساله لبخندشو کسی ندیده و دیگه دست به ساز نزده...چیکار می کردین؟ چه حالی بهتون دست میداد؟ مثل من از درون نمی شکستین؟

مادرجون سکوت کرد و گفت: این ره که تو میروی به ترکستان است ... دخترم من نمیخوام نصیحتت کنم. فقط میگم اشتباه نکن. زندگی میدون جنگیه که باید برای رسیدن به آرزوها و خواسته هات بجنگی. میفهمی؟ نباید کوتاه بیای. نباید با یک کلمه که از فرد مورد علاقت میشنوی سریع از درون بشکنی. اگه بخوای این راهو ادامه بدی نابود میشی. باید برای رسیدن به عشقت تلاش کنی. بدون تلاش هیچی به دست نمیاری.

_ اما چطوری تلاش کنم؟ هیچ دل و دماقی ندارم...

_ به خدا توکل کن و برو جلو. خودش راه و بیراه رو بهت نشون میده. باید مبارزه کنی و تمام موانع رو از سر راهت برداری. تو خیلی جنگجویی دخترم. با اون همه مشکلات سخت توی زندگیت جنگیده و تونستی بر همشون غلبه کنی. این مشکلات چیزی نیست. دنیا خالی از سختی ها نیست. فقط تلاش کن...

و امیدتو به خدا هیچ وقت از دست نده. دیگه این حرفا رو ازت نشنوم ها! این حرفایی که تو گفتی و این ناامیدی که توی وجودت رخنه کرده مال آدمای ضعیفه. تو قوی هستی. تواناییشو داری که قدم توی جاده ی زندگی بزاری. تو این توانایی رو داری که خوشبخت بشی. از قدیم گفتن پایان شب سیه سپید است... اگه با

مشکلات بجنگی و همشونو شکست بدی خوشبخت میشی. ولی اگه الان کناره گیری کنی و منزوی بشی یه آدم ضعیفی.

حرفاش خیلی قشنگ بود. به دلم نشست. دوباره اعتماد به نفس پیدا کردم. با ذوق دستای مادرجونو گرفتم و بوسیدم. بعدش گفتم: وای مادرجون شما عالی هستین. خیلی موثر بود حرفاتون. الان خیلی حس خوبی دارم توی وجودم. من کلا یادم رفته بود بیتاام. حالا به نظر شما برای اولین قدم باید چیکار کنم؟

_ خب... گفتی اون شخص خیلی منزویه. آره؟

_ آره. اصلا باورتون نمیشه. خیلی خشک و بداخلاق و مغروره. از ازدواجم بیزاره چون به زَنا بدبینه. پنج ساله هیچ احدی خنده ی اونو ندیده. البته من یه بار دیدم. اونم خنده ی بلند...

_ خب این میتونه نشونه ی خوبی باشه. بیشتر تلاش کن. باید یه کاری بکنی تا بدبینیش نسبت به زنا کم بشه. وقتی موفق بشی از توی لاک تنهاییش بیرونش بیاری اونوقته که باید تلاش کنی تا عاشقش کنی. میفهمی؟

_ آره مادرجون...

_ اون تا حالا کاری نکرده که تو فکر کنی از روی علاقه بوده؟

_ راستش تا قبل از اینکه ماجرای زندگیشو بدونم چندباری این حس بهم دست داد. ولی خب هربار یه بهانه ای میاورد. ولی همیشه مواظبمه. یه بار توی بازار به خاطر من با یه فروشنده دعواش شد.

_ ای دختر دیوونه ی من. اینا همش یه نشونه است. ممکنه اونم یه حسی به تو داشته باشه ولی پنهونش کنه.

خندیدم و گفتم: تازه یه مدت بود خیلی ازم دوری می کرد. روز تولد خواهرش به زور بقیه مجبور شد یه آهنگ بخونه و اون آهنگی که خوند دقیقا عین شرایط ما بود. ولی من شک دارم حرفای آهنگش راست باشه.

_ پس دیگه مطمئن شدم یه خبرایی هست. خیلی امیدوار شدم بهش...

_ واقعا؟ یعنی ...

_ آره... وقتی میگی فقط تو خندشو دیدی. برای تو غیرتی شده. ازت دوری کرده و بعدش یه آهنگی خونده که عین شرایط شما دوتاس... خب همه ی اینا یه چیزی رو نشون میده...

_ چی؟

_ اینکه اونم دقیقا عین تو یه حسی داره ولی نمیخواد داشته باشه برای همین دوری کرده ازت. ولی ببین چی میگم. باید صبر کنی اول خودش به عشقش اعتراف کنه. اصلا نباید تا آخرین لحظه وا بدی. خب؟

خندیدم و گفتم: ایول مادرجون... میگم خوب واردینا...

_ آره... همه ی این حرفایی که به تو گفتم چندسال پیش به نغمه گفتم.

_ واقعا؟

_ آره. فکر می کرد عشقش به پرهام یک طرفه اس و بعد شکست عشقش میخوره. خیلی افسرده شده بود بچم. ولی همینا رو بهش گفتم اونم کلی تلاش کرد. آخرشم با پرهام نامزد کرده و ازدواج میکنه.

توی دلم دعا کردم آخر و عاقبت من و پارسا هم مثل نغمه و پرهام خوب باشه. حرفای مادرجون خیلی موثر بود. عزمم رو جزم کردم تا هرجور شده پارسا رو به زانو دربیارم. بهش ثابت میکنم همه ی زنا مثل نسترن نیستن. همون طور که از همون اولم بهش گفتم کیش و ماتش میکنم. ولی نه از صفحه ی روزگار. بلکه از زندگی ای

که توی این چندسال داشته کیش و ماتش میکنم. میخوام پارسا بشه عین پارسای ۵سال پیشش. همونی که خودش میگفت خیلی شوخ و اجتماعی بوده. من موفق میشم. اینو مطمئن بودم.

*****

قرارداد جدیدی با تیم شایان بستم. این بار چون بازیکن خوبی بودم خیلی تیما دنبالم بودن. اما چون نمیخواستم برم شهرستان با همین تیم شایان قرارداد بستم. اینبار قراردادمو ۲برابر کردن. اول از همه ماشینمو عوض کردم. پی کی خودمو فروختم و یه پراید خریدم. تمرین تیم ملی هم به خوبی پیش می رفت. مربی تیم ملی خیلی به بازی من علاقه پیدا کرده بود. ده روز دیگه عازم سنگاپور بودیم و برامون پاسپورت و ویزا میخواستن درست کنن. میدونستم برای پاسپورت اجازه ی پدر لازمه. نمیدونستم چیکار کنم. فکرم خیلی درگیر شده بود. فرانک بهم زنگ زد. جوابشو دادم: سلام عزیزم...

_ سلام بیتا جونم چطوری؟

_ ای بدک نیستم... تو چطوری؟ خوش میگذره؟

_ منم خوبم. میخوایم بریم مسافرت...

_ اِ کجا به سلامت؟

_ دبی.

_ تفریحی یا کاری؟

_ برای چی میپرسی؟

_ هیچی همین طوری...

_ ما دیگه کار خاصی نداریم اونجا. الان فهمیدم عموخالد فوت کرده باید سریع بریم دبی. با مربی هم صحبت کردیم و به زور اجازه گرفتیم.

_ عمو خالد؟

_ عمو خالد دوست صمیمی بابام و همکارش توی دبی بود.

_ آهان. اوکی... پس میام خونتون ببینمت قبل از رفتن..

_ خونه ی ما؟

_ آره...

_ راستش اسباب کشی کردیم. میخوایم بریم یه جای جدید.

_ جدی؟ کجا به سلامت؟

_ هنوز معلوم نیست. فعلا هتلیم. میخوایم یه خونه ی بهتر بخریم.

_ آهان... خب تو بیا اینجا...

_ نه دیگه باید وسایلمو آماده کنم فردا صبح پرواز داریم.

_ باشه هرجور راحتی... ایشالا به سلامت بری...

_ مرسی. میبوسمت عزیزم... فعلا بابای

_ خداحافظ

چطور من قبلا بهش شک نکرده بودم؟ فرانک هیچ وقت بهم اطلاعاتی درباره ی شغل باباش یا حتی مسافرتاشون نداده بود. حتی وقتی ازش پرسیدم باباش چیکاره اس حرفو عوض کرد. اما من احمق شک نکرده بودم. باید برم به پارسا بگم میخوان برن مسافرت. هنوز مشغول تحقیقات بود تا مدارک معتبر تر پیدا کنه تا بتونه بکشونشون دادگاه. وقتی رسیدم پشت در خواستم در بزنم که حس کردم یه صدایی میاد. گوشامو تیز کردم و صدای آروم پیانو رو شنیدم. دستمو پایین آوردم و خواستم برگردم اما یه حسی توی وجودم بود کهبه پاهام اجازه ی حرکت نمیداد. همونجا ایستادم و گوش کردم. یکم که پیانو زد صدای خودشم اومد.

این حق من نبود یادت بره منو

یادت بره همه روزای روشن و

روزای روشن و

یادت بره نگام دلواپس تو بود

دستهای بی کسم تنها کس تو بود

این حق من نبود تو بی خبر بری

من ساده باشم و تو ساده تر بری

منکه رو حرف تو حرفی نمیزنم

من بعد رفتنت با دلخوشی بدم

من مبتلا به تو ، تو در فکر فریب

این حق من نبود

میترسم از فریب از سایه ی غریب

این حق من نبود

این حق من نبود

شکستی عهدتو گفتی نمی بری

کجا بردی دلو کجا بردی دلو

ساکت شدم ولی رضایتی نبود

درد و غمم زیاد شکایتی نبود

شکایتی نبود

منکه به پای تو نشسته ام ولی

شکستی قلبمو گفتی مسافری

این حق من نبود

www.98iA.Com

تو این شهر غریب اسیر تو بشم

با نیرگ و فریب

من مبتلا به تو ، تو در فکر فریب

این حق من نبود

میترسم از فریب از سایه ی غریب

این حق من نبود

این حق من نبود

(فریب / شهرام شکوهی)

آهنگ رو که شنیدم دستام شل شد. بدنم سر شد و نزدیک بود همونجا پس بیفتم. پس پارسا هنوزم به نسترن فکر می کرد. چقدر من ساده لوح بودم که فکر میکردم اونو فراموش کرده. اما به خودم نهیب زدم و سعی کردم احساسمو کنترل کنم. اصلا من به خاطر چی اومده بودم پایین؟ اینقدر فکرم درگیر این آهنگ شده بود که یادم رفت چیکار داشتم. بعد از یه کم فکر یهو یادم اومد. سعی کردم به اون آهنگ فکر نکنم. اخمی کردم و خیلی جدی در زدم. در که باز شد خیلی خشک سلام کردم. پارسا دعوتم کرد توی خونش. اولش قبول نکردم اما بعد از اینکه کلی اصرار کرد قبول کردم. توی جایگاه همیشگیم نشستم. پارسا یه لیوان چای برام آورد و نشست روبروم. این بار مستقیم زل زد توی چشمام و گفت: خب می شنوم. خبر جدیدی شده؟

_ آره. والا الان که با فرانک صحبت کردم گفت میخوان برن دبی مسافرت. گفتم برای خداحافظی بیام خونتون گفت دیگه اونجا نیستن و میخوان برن یه جای جدید.

_ جدا؟ نگفت خونه ی جدیدشون کجاس؟

_ نه...

_ بخشکه شانس. تازه داشتیم روی خونشون کار می کردیم. نگفت برای چه کاری رفتن دبی؟

_ چرا. گفت یکی از همکارا و دوستای صمیمی باباش به اسم عموخالد فوت کرده میرن اونجا.

_ خالد...

روی کاغذی که جلوش بود یه چیزایی نوشت و گفت: خوبه دستت درد نکنه بیتا.

_ خواهش میکنم. اگه کاری ندارین من میرم.

_ یه دقیقه میشینی به حرفم گوش کنی؟

_ میشنوم.

_ ببینم فک میکنم تو و فرانک ده روز دیگه عازم سنگاپورین. درسته؟

_ بله.

_ ببین میدونم خطرناکه ولی... ولی ازت میخوام از لحظه ای که باهم توی فرودگاه بودین مواظبش باش. سعی کن به طور نامحسوس مکالمه هاشو گوش بدی. اگه تونستی یه کم حرف از زیر زبونش بکشی هم که نور علی نور...

عجب رویی داره. امر دیگه ای نبود؟ میخواستم جوابشو بدم ولی یاد کمکی که ازش میخواستم افتادم و ناچار قبول کردم. یه مقدار سکوت برقرار شد. میخواستم بهش بگم ولی نمیدونستم چجوری. پارسا سکوت رو شکست و گفت: راحت باش بگو...

من گیجی گفتم: هان؟

_ گفتم بگو راحت باش

_ چی رو؟

_ همونی که دو ساعته میخوای بگی.

وا این از کجا فهمید من چیزی میخوام بگم؟ نمیدونم والا

_ من... من... راستش من باید پاسپورت بگیرم...

پارسا با تعجب زل زد به من و با چشمای گرد شده گفت: خب این الان یعنی چی؟ خب بگیر به من چه؟

اه تو با این خنگیت چجوری بازپرس شدی منگل؟

من: خب برای پاسپورت اجازه ی پدر میخواد. منم که به همه گفتم بابام مرده. حالا باید چیکار کنم؟ هرچی زودترم باید تکلیفمو مشخص کنم چون ۱۰روز دیگه باید بریم.

پارسا یکم فکر کرد و گفت: خب چه کاری از دست من برمیاد؟

_ میشه... میشه با من بیاین تا من ازش امضا بگیرم؟

_ یعنی کل مشکلت همینه؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. نیمچه لبخند مهربونی زد و گفت: همچین تو فکر بودی گفتم الان چه مشکلی داری. خب اینکه کاری نداره دختر. پاشو همین الان بریم خب.

_ همین الان؟

_ آره مشکلی داری؟

_ نه. ولی آخه مزاحمت براتون نشه.

_ نه مزاحمت چی؟ برو حاضر شو...
با اجازه ای گفتم و اومدم خونه ی خودم و حاضر شدم.
برگشتم پایین پارسا هم همزمان با من اومد بیرون. من نمیدونم این اینهمه لباس رو از کجا میاره؟! هردفعه می بینمش یه جور لباس پوشیده. یه پیراهن مردونه ی قهوه ای کمرنگ با شلوار پارچه ای قهوه ای سوخته پوشیده بود. مثلا لباس ساده پوشیده بود. گفتم با ماشین من بریم اما قبول نکرد. سوار ماشینش شدیم. آدرس رو با خجالت براش گفتم. بدون حرف راه افتاد. بوی عطرش توی بینیم پیچیده بود. عجب عطر خوشبویی داره. چشمم به ساعتش افتاد. همیشه همین ساعت دستش بود. چقدم که به دستاش میومد. یه ساعت با بند قهوه ای بود. هم اسپرت بود هم مردونه. انگار نگاهم روی ساعت خیلی تابلو بود که پارسا گفت: چرا اینقدر به ساعتم نگاه میکنی؟

_ ه... هیچی... میخواستم بگن ساعتتون خیلی قشنگه.

_ مرسی... اینو نسترن برای تولدم خریده بود. تنها یادگاری که ازش دارم همینه. همیشه همراهمه...

جریان خون توی بدنم خشک شد. چشمامو بستم و دسته ی کیفمو فشار دادم. سعی کردم به خودم مسلط بشم ولی بازم نشد و صدام لرزید: خیلی قشنگه... مبارکتون باشه

داشتم حرص میخوردم. حرارتم زده بود بالا ناجور. شیشه رو دادم پایین و سرمو از شیشه دادم بیرون. باد پاییزی میخورد توی صورتم و خنکم می کرد. رسیدیم به محله ای که یه عمر توش با فلاکت زندگی کردم. پارسا رو راهنمایی کردم به سمت خونه. رسیدیم. ماشینشو پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به خونه کردم تا بلکه یه خاطره ی خوب یادم بیاد. اما همش خاطرات بد بود که به ذهنم هجوم میاورد. پارسا اومد کنارم و آروم گفت: استرس نداشته باش. اتفاقی نمیفته.

نگاهی بهش کردم. لبخندی که بر لب داشت ناخودآگاه بهم اعتماد به نفس داد. منم جوابشو با یه لبخند قشنگ دادم و زنگ زدم. پسر بتول خانوم در رو باز کرد. چشمش به من که افتاد بدو بدو رفت توی خونه و مامانشو صدا کرد. بتول خانوم با تعجب اومد دم در. منو که دید نگاهی به ریخت و قیافم کرد. خیلی تغییر کرده بودم. توی این یک سال آب زیر پوستم رفته بود و لباسای مرتب تری می پوشیدم. بتول خانوم با تعجب منو از نظر گذروند و وقتی پارسا رو شونه به شونه ی من دید تعجبش بیشتر شد. لبخندی زدم و گفتم: سلام بتول خانوم. بیتام، منو که یادتون نرفته؟

بتول خانوم که نمیتونست حرف بزنه گفت: نه ... نه یادم... نرفته...

نگاهی به پارسا انداخت و منم گفتم: ایشونم ...

چی باید میگفتم؟ آقاپارسا؟ پارسا؟ پارسا شایسته؟

خواستم حرف بزنم که پارسا به حرف اومد و گفت: من پارسا شایسته ام. نامزد بیتا

با تعجب زل زدم به پارسا که دستمو محکم گرفت و فشار داد. این یکی رو دیگه کجای دلم بزارم؟ بتول خانوم لبخندی زد و چادرشو که به کمرش بسته بود باز کرد و با لبخندی که ناشی از شوکه شدن بود گفت: نامزد؟

رو کرد به من و گفت: ماشالا چه آقای برازنده ای.... بفرمایین تو

من خیلی جدی گفتم: ممنون برای این کار نیومدم. بتول خانوم بابام خونه است؟

بتول خانوم آهی کشید و گفت: راستش... ۲ماه پیش به خاطر اجاره ی عقب افتاده بیرونشون کردیم.

_ چی؟ شما نمیدونین کجا رفتن؟

زیر چشمی نگاهی به ما دوتا کرد وآروم گفت: چند وقت پیش از یکی از بچه ها شنیدم بیژن و باباتو توی خرابه ی میرزا حسین کفاش دیدن . مثل اینکه همونجا زندگی میکنن.

همینو کم داشتم. جلوی پارسا آبروم رفت. نمیتونستم از جام تکون بخورم. اون خرابه رو میشناختم. همیشه مامان میگفت اونجا نرو چون پر از معتاده یه وقت می دزدنت و بلایی سرت میارن. پارسا وقتی حالمو فهمید دستموفشار داد و از بتول خانوم خداحافظی کرد. بعد منو چسبوند سینه ی دیوار و دوتا دستشو گذاشت کنار سرم و زل زد توی چشمام. این چیکار میکنه؟ این کارا چیه؟ چرا گذاشتم دستمو بگیره؟ چرا گذاشتم به بتول خانوم بگه نامزدمه؟ چرا هیچی بهش نگفتم؟ چرا وقتی دستمو گرفت بدنم داغ شد؟ پارسا زل زده بود توی چشمام و با نگرانی گفت: چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

_ ه...هیچی... شما میتونین برین خونه... من باید برم بابامو پیدا کنم

_ تنها میخوای بری وسط اونهمه آدم؟

_ مگه چیه؟

_ خطرناکه... نمیتونم بزارم تنها بری... منم باهات میام...

_ آخه...

_ آخه بی آخه... خودت میدونی حرفمو دو بار تکرار نمی کنم. نزدیکه یا با ماشین بریم؟

_ با ماشین بریم. می ترسم ماشینتو بزاری اینجا بلایی سرش بیارن.

دستاشو برداشت و به سمت ماشین رفت. وقتی سوار شدم ناخودآگاه از دهنم پرید و گفتم: چرا گفتی من نامزدتم؟

پارسا بدون اینکه لبخندی بزنه یا تغییری توی چهرش بده گفت: چون ممکن بود بعدا برات حرف در بیارن و شایعه سازی کنن. تو الان بازیکن تیم ملی شدی. همه دنبال اینن که برات شایعه درست کنن. درسته؟

حرفشو تایید کردم و آروم گفتم: ممنون که اومدین...

سرمو انداختم پایین و به دستم خیره شدم. تا چند دقیقه پیش محکم توی دستای پارسا قفل شده بود. موقعی که دستمو گرفت احساس امنیت کردم. هرچند اون هیچ حسی به من نداره و فقط برای ظاهر سازی دستمو گرفته اما من که بهش حسی دارم. حس اون لحظم خیلی خوب بود. اینو نمیتونم انکار کنم. جلوی یه خرابه ماشینشو پارک کرد و پیاده شدیم. با ترس و لرز از ماشین پیاده شدم. دوباره استرس اومد سراغم. اگه جلوی پارسا آبروریزی کنن چی میشه؟ با پاهای لرزون به سمت خرابه رفتم. یه نور کمی از توش بیرون میزد. قبل از اینکه وارد بشم چندتا نفس عمیق کشیدم تا از استرسم کم بشه. خواستم برم که پارسا خودشو رسوند بهم و گفت: بیتا نترس. نگران نباش من کنارتم.

ته دلم با این حرفش ذوف مرگ شدم. با این حرفش توی دلم داشتن بندری میزدن! لبخندی زدم و خواستم برم که پارسا دوباره دستمو بین دست قوی و مردونش قفل کرد. ناخودآگاه لبخند محوی زدم و توی دلم گفتم: ای کاش همیشه کنارم باشی و اینطوری دستمو بگیری تا بهت تکیه کنم.

وارد که شدم دور و برم رو نگاه کردم. از بوی گند داشتم خفه میشدم. با چشم دنبال بابا گشتم. همه برگشته بودن و با یه نگاه بد به من زل زده بودن. یه گوشه یه نفر رو دیدم که اصلا به آدم شبیه نبود. اینقدر لاغر و نحیف بود که نمیشد گفت آدمه. یکم که نگاهش کردم دیدم خودشه. ناخودآگاه دست پارسا رو فشار دادم. به سمتش رفتیم. گیج بود. تا منو دید یکم چشماشو بازتر کرد و خندید و گفت: بیتا... تویی؟

_ آره منم...

_ اینجا چیکار میکنی؟

_ اومدم ازت رضایت بگیرم...

_ رضایت چی؟

_ هه... اینقدر اینجا بودی که اصلا نفهمیدی دخترت الان دیگه برای خودش کسی شده. من توی تیم ملی بازی میکنم. معروف شدم. میخوام برم خارج.

لبخندی زد و گفت: خوبه. خیلی خوبه که تو توی زندگیت موفق شدی.

از این حرفش جا خوردم. به پارسا نگاه کرد و گفت: این کیه؟

پارسا اجازه نداد من حرف بزنم و گفت: من نامزدشم. قراره باهم ازدواج کنیم.

نگاهی بهش کرد و گفت: خوبه. به قیافت میخوره آدم حسابی باشی. بیتا خیلی دختر خوبیه. قدرشو بدون.

نگاهی به من کرد و گفت: می ترسیدم قبل اینکه تموم کنم دیگه نبینمت. خیلی خوشحالم که دیدمت.

بغض کردم. تا حالا اینطوری باهام حرف نزده بود. با دستای لرزون کاغذی رو از توی کیفم بیرون آوردم و گفتم: اینجارو امضا کن.

خودکار رو به دستش دادم. با دستای نحیفش امضا کرد. وقتی میخواستم بلند بشم گفت: بیتا. این شاید بار آخری باشه که منو میبینی. شاید یه روز منم اینجا موقع مصرف تموم کنم. ازت میخوام منو ببخشی که اینهمه توی زندگی بهت بد کردم و اذیتت کردم. حالا هم برو دیگه هم برنگرد اینجا. نمیخوام دخترم که حالا برای خودش کسی شده رو اینجا ببینم. اینجا جای تو نیست... برو و دیگه هم پشت سرتو نگاه نکن.

بغض کردم و بدون حرف از اونجا اومدم بیرون. از در که اومدم بیرون بیژن ما رو دید. با ترس و لرز سر جاش ایستاد و نفهمید چطوری در رفت. چندبار پام به سنگ گیر کرد و نزدیک بود بخورم زمین که پارسا دستمو گرفت و اجازه نداد. زیر بازومو گرفت و منو توی ماشین نشوند. وقتی نشستم توی ماشین سیل اشکم سرازیر شد. لحظه ی آخری که دیدمش چشماش برق اشک داشت. توی این ۲۲سال زندگیم تا حالا بابا رو اینجوری ندیده بودم. نگاهی به پارسا کردم. بدون اینکه به من نگاه کنه اخم کرده بود و به مسیر چشم دوخته بود. دستاشو روی فرمون فشار میداد. اشکامو پاک کردم و گفتم: ببخشید که مزاحم شمام شدم. امشب از کار و زندگی افتادین.

_ خواهش میکنم وظیفم بود. در نبود بهروز باید مواظبت باشم.

ای کاش همیشه همینطوری دستمو بگیره. دیگه هیچ حرفی نزدم و وقتی رسیدم با یه تشکر کوچیک رفتم خونه ی خودم. همش چهرش جلوی چشمم بود. چرا امشب اینطوری شده بود؟ نگاهش یه طور خاصی بود. حرفاش واقعی بود. هیچ وقت اینطوری باهام حرف نزده بود. سرمو توی بالشم فرو کردم و گریه کردم. ای کاش میتونستم براش کاری بکنم اما اوضاعش خیلی خرابتر از این حرفا بود که بشه براش کاری کرد. خدایا من بخشیدمش. من هیچی از بابام توی دلم نیست. ازش راضیم تو هم ازش راضی باش. تقصیر خودش که نبود. این دوستای نابابش این بلا رو سرمون آوردن. اینقدر گریه کردم تا خوابم برد.

*****

_ عزیزم... یعنی تو واسه ی من جشن گرفتی؟

_ پ ن پ واسه ی بی بیم جشن گرفتم...

_ دیوونه... وای مرسی... این وظیفه ی خودم بود جشن بگیرم ولی تو خجالتم دادی...

_ نه بابا حالا پنجشنبه خونه ی ما جشنه دیگه حتما حتما بیا...

_ باشه مرسی...

_ خواهش میکنم وظیفه بود...

_ دستت درد نکنه کار نداری؟

_ نه فدات شم بای...

گوشی رو قطع کردم. وای این نغمه خیلی خوبه. برای اینکه من میخوام برم مسابقه میخواد جشن بگیره تو خونشون. چرا به ذهن خودم نرسید جشن بگیرم؟ باید برم لباس بگیرم. این جشن واسه ی منه باید حسابی به خودم برسم. حاضر شدم و رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم و راه افتادم. وسط پارکینگ پارسا اومد کنارم و اشاره کرد بایستم. شیشه رو دادم پایین و گفتم: سلام. خوبین؟ کاری داشتین؟

_ سلام. کجا میری؟

_ به شما ربطی داری آیا؟

پارسا تک سرفه ای کرد و گفت: نه نه... خب چیزه میخواستم بگم... میخواستم بگم...

_ میخواستین چی بگین؟

_ میخواستم بگم میشه با من بیاین خرید؟

_ خرید؟ خرید چی؟

_ خرید لباس... آخه همیشه پریسا باهام میومد توی خرید لباس کمکم می کرد. راستش با اینکه ۳۶سال سنمه اما هنوز نمیتونم برای خودم لباس انتخاب کنم.

_ خب چرا با پریسا نمیرین؟

_ آخه پریسا امشب با دوستاش میخواد بره شهربازی. منم فقط امشب وقت دارم برم خرید. گفتم اگه میشه تو کمکم کنی...

_ من؟ آخه... چیزه...

_ چی شده؟

_ خب سوار شین منم داشتم میرفتم خرید. باهم میریم.

پارسا نگاهی به ماشینم کرد و با تردید در جلو رو باز کرد و سوار شد. پوزخندی زدم و گفتم: چیه؟ لابد تا حالا سوار این ماشینا نشدین نه؟

چیزی نگفت و راه افتادم. دست فرمونم خوب بود. رسیدم به یه پاساژ و رفتم توی پارکینگش و ماشینو پارک کردم. پیاده شد و گفت: دست فرمون خوبه. آفرین...

_ ممنون. خب بریم...

دزدگیر ماشین رو زدم و رفتیم. پارسا توی آسانسور گفت: خب حالا چی میخواستی بخری؟

_ دستگاه فوضولیاب اگه دوس دارین واسه شماهم بخرم...

دو نفر دیگه ای که توی آسانسور بودن با تعجب نگاهمون کردن و روشونو برگردوندن و خندیدن. پارسا دیگه چیزی نگفت و ساکت شد. خب راست گفتم دیگه. خیلی داره فوضولی میکنه. وقتی از آسانسور پیاده شدیم پارسا گفت: خب کدوم مغازه دستگاه فوضلیاب داره بریم بخریم؟

اخمی کردم و گفتم: شما لازم نیست دنبال من بیاین. من خودم میتونم لباسمو بخرم.

جمله ی آخر رو یه جوری با طعنه گفتم که پارسا اخمی کرد و گفت: خب برو بخر کسی جلوتو نگرفته ولی منم میام...

چشمام گرد شد و گفتم: شما میخواین لباس زنونه بخرین؟

پارسا پقی خندید و گفت: خیلی دیوونه ای تو دخترجان... من لباس زنونه میخوام چیکار؟ میگم باهات میام تنها نباشی خوب نیست.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: بریم...

وای خدایا چقدر من سوتی میدم؟ ولی دیدی چقدر قشنگ خندید؟ دارم موفق میشم. این دفعه ی دومه که پارسا وقتی با منه میخنده. اینا همه نشونه ی خوبه. لبخند زدم و به راهم ادامه دادم. چندتا لباس فروشی سر زدیم و چشمم یه کت و دامن دخترونه ی خوشگل رو گرفت. خیلی قشنگ بود. پوشیدمش دیدم فیت تنمه و خیلی هم بهم میاد. بعد از اینکه با فروشنده که یه دختر جوون بود چونه زدم لباس رو خریدم و اومدم بیرون. پارسا روبروی مغازه ایستاده بود و پایین رو نگاه می کرد. رفتم کنارش و گفتم بریم. به خودش اومد و راه افتاد.

_ همون کت دامن مشکی سفیده که توی تن مانکن بود خریدی؟

_ برای چی میپرسین؟

_ هیچی آخه قشنگ بود.

_ ممنون.

همینطوری مغازه ها رو نگاه می کردم چشمم به یه ساعت فروشی افتاد. مدتی بود دنبال یه ساعت شیک می گشتم برای خودم. ساعتها رو نگاه کردم چشمم به یه ساعت دخترونه ی خیلی قشنگ افتاد که توی ویترین بود. با خودم فکر کردم به پوست من میاد رنگش طلاییه. خیلی ازش خوشم اومد. با خودم گفتم حتما قبل از اینکه بریم میام می خرمش. الان برم کفش بخرم بعد میام می خرمش. پارسا کنارم بود و به وضوح یه لبخند مرموزی روی لبش بود. باز این چه فکری داره خدا عالمه. ولی ساعته خیلی قشنگ بود. بندش چرمی و طلایی بود و یه صفحه ی شیشه ای گرد داشت که توش یه پروانه ی خیلی قشنگی بود. وای خدا این ساعت روی دست من معرکه میشه. حتما باید بیام بخرمش. یه کفش مشکی خوشگلم خریدم و رفتیم برای پارسا خرید کنیم. توی یه مغازه کت و شلوار فروشی رفتیم. پارسا با فروشنده خوش و بش کرد و فروشنده برای پارسا یه دست کت و شلوار آورد. از توی کاورش که بیرون آورد چشمام برق زد. خیلی قشنگ بود. کت و شلوار طوسی نیمه براق خوشدوخت و شیکی بود. پارسا رفت توی پرو بپوشه. ظاهرا خودشم خوشش اومده بود. داشتم پیراهنا رو نگاه می کردم. با پیراهن مشکی خیلی قشنگ میشه. پارسا از پشت سرم صدام کرد. برگشتم ببینم چیکارم داره که چشمام چهارتا شد. وای خدا این واقعا پارساست؟ چقدر عوض میشه با این لباسا؟ با دهن باز خیره شده بود به پارسا و پلکم نمیزدم. پارسا جلوی صورتم دست تکون داد و گفت: خوبی؟ چت شد یهویی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: قشنگه... حالا بیاین این پیراهن مشکیه رو باهاش بپوشین. با این کروات خاکستریه.

پارسا با تعجب گفت: من هیچ وقت کروات نمی زنم...

_ یعنی چی؟

_ یعنی من پنج ساله اصلا کروات نزدم. و اینکه دوست ندارم...

کروات رو دادم دستش و گفتم: حالا این دفعه بزن ببینیم چه جوری میشی.

مجبوری قبول کرد و همینطور که داشت می رفت با خودش غر میزد: انگار من مانکنم که روی من لباس امتحان میکنن. عجب گیری کردما

تک خنده ای زدم و برگشتم کفش ها و کمربندها رو نگاه کنم. پارسا صدام زد و من برگشتم نگاهش کردم. واو خدایا من خوابم یا بیدار؟ پارسا ژست مانکنا رو گرفته بود. یه دستش توی جیب شلوارش بود و داشت منو نگاه

می کرد. معرکه شده بود؛ مخصوصا با کروات. چرا نمیتونم چشم ازش بردارم؟ به زور به خودم مسلط شدم و گفتم: خب این لباس عالیه. اگه نظر منو بخواین خیلی قشنگه...

_ اما کرواتش...

_ تا کی میخواین به فکر این ۵سال باشین؟ باید یه تغییراتی انجام بشه. درسته؟

_ ولی...

_ اگه نمیخرینش من خودم میخرمش...

پارسا با چشمهای از حدقه بیرون اومده نگاهم می کرد. سرشو تکون داد و به سمت فروشنده رفت و کارتشو در آورد و حساب کرد. وقتی رفتیم بیرون پارسا یهویی به من گفت: تو همینجا بمون من باید برم یه جایی چند دقیقه دیگه میام. خب؟

_ باشه...

نشستم روی صندلی. یه ربع بعد پارسا اومد و بدون اینکه حرفی بزنه خریدا رو برداشت و رفت. منم دنبالش رفتم.یهو یادم اومد میخواستم ساعت بخرم. به پارسا گفتم همینجا منتظر باشه. بدو بدو رفتم اما دیدم ساعته توی ویترین نیست. وارد مغازه شدم. از فروشنده پرسیدم ساعته رو چیکار کرده؟ اونم گفت یه نفر همین الان اومده خریدش. اه چرا همون موقع نخریدمش؟ حیف شد عجب ساعت خوشگلی بود. برگشتم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم و راه افتادم. پارسا رو کرد سمت من و گفت: تو یه جای دنجی سراغ نداری بریم شام؟

_ چی؟ نه بابا زحمت نمیدم میرم خونه شام میخورم.

_ اگه بلد نیستی پس این آدرسی که میگم رو برو و دیگه هم حرف اضافی موقوف.

_ ببین به من دستور نده ها

_ اوف... باشه سعی میکنم...

آدرس رو داد و به سمت اون مکان رفتیم. جلوی یه سفره خونه سنتی نگه داشتم. ماشین رو پارک کردم و رفتیم. وای خدا چقدر قشنگ بود. موزیک سنتی پخش میشد. یه حوض با نقاشی های سنتی وسط بود و تخت ها هم اطرافش بودن. صدای قناری با موزیک سنتی تلفیق قشنگی ایجاد کرده بود. اطراف رستوران گلدونای شمعدونی آویزون بود. پارسا روی یه تخت نشست و منم همونجا نشستم. به اطرافم نگاه کردم و گفتم: وای اینجا معرکه است... خیلی قشنگه

_ این تخت و این محل پنج ساله پاتوق منه. وقتایی که نیاز به آرامش دارم میام اینجا.

اینقدر که گفته پنج ساله اینجوری پنج ساله اونجوری از عدد پنج بیزار شده بودم.

منو رو برداشت و کباب سفارش داد.

پارسا: کبابای اینجا محشره... بخوری عاشقش میشی... مخصوصا با نون داغ و ریحون و پیاز

دلم ضعف رفت. کاش زودتر غذا رو بیارن! بعد از خوردن کباب که واقعا عالی بود برگشتیم خونه. شب خوبی بود. فضاش خیلی عالی بود. یادم باشه بهروز اومد یه روز بیارمش اینجا.

*****

لباسامو پوشیدم. همه چی رو چک کردم تا مطمئن بشم چیزی رو فراموش نکردم. با عجل کیفمو برداشتم و پریدم تو ماشین و گازشو تخته کردم تا زودتر برسم خونه ی عمومجید. وقتی رسیدم فقط خودیا بودن. سریع تعویض لباس کردم و برگشتم پایین. چشم چرخوندم ببینم کیا هستن. پارسا هنوز نیومده بود. رفتم توی آشپزخونه تا ببینم کاری هست انجام بدم. کلی از خاله آذر معذرت خواهی کردم که نتونستم از صبح برم کمکش. البته کارگرشون بود ولی خب خجالت می کشیدم. حتی حمیده هم بود. خیلی مهمون دعوت کرده بودن. کل فامیل عمو مجید بودن. مادرجونم اومد و نشست روی مبل، کنار خاله آزیتا. نمیدونم این پارسا برای چی نیومده بود هنوز. یکم نگران شدم. با پریسا و نغمه مشغول حرف زدن شدم. در باز شد و سولماز وارد شد. کی دعوتش کرده بود؟ با یه آقا و یه دختر بچه ی بامزه اومدن تو. منو که دید اومد سمتم. خیلی خوشحال شدم و باهم احوالپرسی کردیم. شوهرشو معرفی کرد و آتوسا هم که قبلا عکسشو دیده بودم. خیلی بامزه بود. با پریسا حرف میزدم ولی توی دلم آشوب بود. خیلی نگران پارسا شده بودم. پریسا فهمید من درست و حسابی به حرفاش گوش ندادم. گفت حالت خوبه؟ منم سرمو تکون دادم و لبخند زدم. بالاخره بعد از کلی تاخیر اومد. با همون ژست همیشگی و همون لباسایی که اونشب خریده بودیم. صورتشم اصلاح کرده و ته ریششو مرتب کرده بود. قشنگ متوجه نگاهای متعجب همه شدم. پارسا با همون غرور همیشگیش راه می رفت. نه میخندید و نه خیلی صمیمی می شد. پریسا سقلمه ای زد تو پهلوم و گفت: وای خدا داداش پارسام کروات زده... میبینی؟ خیلی عجیبه...

_ چرا عجیبه؟

_ چون پارسا پنج ساله اصلا کروات نزده و کت و شلواراشم فقط رنگای تیره بوده. خیلی خوشگل شده...

ببینم نکنه تو کاری کردی باهاش؟

_ خفه بابا من با این داداش بداخلاق تو چیکار دارم؟

پارسا اومد جلو و به پریسا سلام کرد و بغلش کرد. پریسا هنوز توی شوک بود. بعدش جلو اومد و به من سلام کرد و دستشو جلو آورد. صورتشو کنار گوشم جلو آورد و گفت: فک نمی کردم اون کت و دامنه اینقدر بهت بیاد. خیلی خوبه که روسری سرته...

بعدشم سرشو عقب کشید و بدون هیچ لبخند و نگاهی رفت و منو توی شوک گذاشت. توی دلم غوغایی به پا بود که بیا و ببین. این الان چی گفت؟ حرفاشو صدبار توی ذهنم آنالیز کردم ببینم درست شنیدم یا نه. ظاهرا درست شنیده بودم. پریسا و نغمه سوراخم کردن بس که هی زدن تو پهلوم و گفتن چی گفت. منم گفتم چیزی نگفت بابا. اما اینا باورشون نشد. آخرسرم پاشدم رفتم پیش ساناز و چندتا دیگه از دوستای دانشگاهمون. یکم که گذشت یهو نغمه اومد کنارم و گفت: پاشو بیتا برو اونجا بشین...

_ چرا؟

_ چون دلیل داره.

_ دلیلش؟

_ اه چقدر گیری تو... پاشو دیگه... زود باش

_ تا نگی نمیرم...

دستمو گرفت و با ساناز و پریسا کمک کردن و منو کشیدن. به زور رفتم نشستم روی اون مبل وسط پذیرایی. نغمه رفت و با خاله آذر از توی آشپزخونه اومدن بیرون. دست خاله آذر یه کیک بود. یهو همه شروع کردن به شعر تولدت مبارک خوندن. اینجا چه خبر بود؟ چرا همه به من نگاه میکنن؟ نکنه منم باید بخونم؟ ولی خب من از این قرتی بازیا خوشم نمیاد. با تعجب به همه نگاه کردم. همه داشتن منو نگاه می کردن. خجالت کشیدم و دستی به روسریم کشیدم. نغمه رسید جلوم و گفت: تولدت مبارک آبجی بزرگه...

چشمام چهارتا شد. تولد من؟ مگه امروز چندمه؟ یکم فکر کردم و یهو فهمیدم امروز ۲۰آبانه و تولد منه. کم کم نیشم باز شد و پریدم نغمه رو بغل کردم و گفتم: نامردا شماها میخواستین منو سورپریز کنین؟!

_ پ ن پ...

با ذوق داشتم نگاه می کردم و از خاله آذر و عمو مجید تشکر کردم. یهو یه نفر از پشت جمعیت بلند گفت: ظاهرا من دیر رسیدم.

همه برگشتن سمت صدا. با تعجب به اون محل نگاه کردم. وای خدا بهروز بود. از جام بلند شدم و بدو بدو رفتم سمتش و پریدم بغلش. محکم دستشو روی کمرم گذاشت و فشار داد. بعدشم کنار گوشم گفت: تولدت مبارک بیتایی.

_ بهروز تو اینجا چیکار میکنی؟

_ مگه میشه تولد آبجی کوچولوم دعوت بشم و نیام؟

_ بهروز... مرسی

از بغلش بیرون اومدم و برگشتیم بین جمعیت. روی میز یه عالمه کادو بود. نغمه چاقو آورد و با آهنگ رقصید و بعدش چاقو رو داد دست بهروز و مجبورش کرد برقصه و منم بلند کرد و به زور پرت کرد وسط. من اصلا رقص بلد نبودم. الکی یکم خودمو تکون دادم. خجالت می کشیدم جلوی اینهمه آدم برقصم. نشستم سر جام و بهروز کنارم نشست و چاقو رو داد دستم. خواستم کیک رو ببرم که همه گفتن آرزو. از بین شمعای روی کیک زل زدم به پارسا. دخترای دانشگاهمون خیلی بهش نخ میدادن. اما پارسا از اول کنار آرش و سامان _ پسرعموهای نغمه_ نشسته بود و حرف میزدن. سرشو چرخوند و متوجه نگاهم شد. چند ثانیه چشم تو چشم شدیم ولی من به خودم اومدم. آرزو کردم یه روزی بتونم پارسا رو عاشق خودم کنم. بعدش شمعا رو فوت کردم. بهروز چاقو رو داد دستم و کیک رو بریدم. پرهام نغمه کیک رو بردن تا توی ظرف بزارن و به همه بدن. منم از یه گوشه کادوها رو باز می کردم. بعضیا پول دادن و بعضیا لباس. پریسا یه عروسک خرس گنده ی قرمز مشکی بهم داد. از بچگی عاشق عروسک بودم ولی هیچی جز یه عروسک کهنه نداشتم که همونم بیژن تیکه پارش کرد. بهروز یه گردنبند طلا برام آورد. نغمه و پرهام یه پیراهن مجلسی خیلی شیک دادن. همه ی کادوها تموم شد ولی کادوی پارسا نبود. زیر کاغذ کادوها رو داشتم می گشتم که یه نفر گفت: دنبالش نگرد... اینجاست.

نگاهش کردم دیدم پارساست. به حالت اولیه و شیطون خودم برگشتم و گفتم: من دنبال چیزی نبودم.

پارسا یه جعبه ی مشکی سفید خوشگل جلوم گرفت و گفت: اینم کادوی من. زیاد دنبالش نگرد اون زیر میرا.

_ نخیرم من داشتم دنبال ... دنبال... آهان دنبال جعبه ی یکی از کادوها میگشتم.

_ باشه هرجور راحتی ولی من میدونم تو داشتی دنبال این می گشتی. راستی تولدت مبارک.

_ ممنون.

بر و بر منو نگاه می کرد. گفتم: چیه چرا منو نگاه میکنی؟

_ خب نمیخوای بازش کنی؟

_ آهان چرا.

بهروز بلند شد و به همه گفت پارسا هم اومده کادو بده. همه برگشته بودن و نگاهش می کردن. دخترا هم کنجکاو بودن ببینن پارسا برام چی آورده. جعبه رو باز کردم و با دیدن چیزی که توش بود از خوشحالی سر جام خشک شدم. این... این...

به پارسا نگاه کردم. لبخند به لب داشت. گفت: چیه تعجب کردی؟ خب من دیدم خیلی چشمت گرفتش گفتم برات بخرمش.

لحنم عوض شد و گفتم : پارسا... وای مرسی ... بخدا راضی به زحمتت نبودم. خیلی قشنگه...

_ خوبه خوشت اومد...

_ این عالیه. نمیدونی چقدر غصه خوردم که یه نفر اونو خریده. پس کار تو بوده...

_ پس چی؟ من زودتر از تو خریدمش... حالا دستت کن ببینم چجوریه...

ساعت رو دستم کردم. وای خدا خیلی قشنگ بود. همونطور که فکر میکردم خیلی به دست من میومد. بهروز با تعجب به ما دوتا نگاه می کرد. دخترا همه از کادوی پارسا تعجب کرده بودن. ساعت رو از دستم بیرون نیاوردم. این کادو از طرف پارسا بود. هیچ وقت از خودم دورش نمی کردم. بهروز گفت: ببینم این چندماه که من نبودم اتفاقی نیفتاده؟

من داشتم با لبخند به ساعت نگاه میکردم. خدا میدونه چقدر ذوق زدم بابت این کادوش. متوجه بهروز نشدم. تکونم داد و گفت: الو... بیتا کجایی؟

_ هان... چیزی گفتی؟

_ تازه میگی چیزی گفتی؟ معلومه خیلی خوشحالی.

_ از چی؟

با چشم به ساعت اشاره کرد. دستی به شالم کشیدم و گفتم: نه نه بابا... اینم یه کادو بود دیگه.

_ و اونوقت مطمئنی چیزی رو از داداشت قایم نکردی؟

_ چی؟ نه بابا خیالت راحت...

بلند شدم و رفتم سمت پریسا و نغمه. اونا هم به من و پارسا شک کرده بودن. بعد از خوردن کیک و سالاد الویه و ماکارونی برگشتیم . توی ماشینم پر از کادو بود. خیلی بهم خوش گذشت. از خاله آذر و عمو مجید تشکر کردم. خیلی زحمت کشیده بودن. عمو مجید: این حرفا چیه دخترم؟ کاری نکردیم برات

خاله آذرم حرفاشو تایید کرد. خوشبختی یعنی همین که برای اینهمه آدم مهم باشی. من درسته توی نوجوونیم طعم خوشبختی رو نچشیدم اما الان به نظر خودم خوشبخت ترین دختر روی زمینم. بهروز تا روز رفتنم می موند و بعد برمیگشت ساری. وقتی برگشتیم خونه با کمک بهروز همه ی کادوها رو بردیم توی خونه. ساعت خوشگلمو آروم در آوردم و توی کشوی دراورم گذاشتم. یعنی ممکنه پارسا هم یه حسی بهم داشته باشه؟ نمیدونم. ذوق زده خودمو بغل کردم و پریدم روی تخت. ای کاش که یه حسی بهم داشته باشه...

*****

ساکم آماده بود. ساعتمو دستم کردم و بهش لبخند زدم. توی کیفمو نگاه کردم. آینم هم بود. خیالم راحت شد. چمدونم رو بهروز برداشت و رفتیم سوار ماشینم بشیم. بهروز رانندگی می کرد. گوشیم زنگ زد. یه شماره ناشناس بود. اکی کردم ولی حرف نزدم. صدای پارسا توی تلفن پیچید: سلام

_ سلام شمایین؟

_ آره. ببخشید مزاحت شدم. داری میری فرودگاه؟

_ آره چطور؟

_ هیچی. راستش من یه کاری توی اداره برام پیش اومده نمیتونم بیام فرودگاه. خواستم خداحافظی کنم

خندیدم و گفتم: نه بابا این چه حرفیه. ممنون که زنگ زدین.

_ خواهش میکنم. فقط...

_ فقط؟

_ هیچی مواظب خودت باش. اونا آدمای زرنگین کار دست خودت ندیا. محتاط باش

_ م...ممنون. ام... باشه حواسم هست.

بهروز با کنجکاوی گوش میداد ببینه چی میگم.

_ سفرت به سلامت. برات دعا میکنم.

_ مرسی. دستتون درد نکنه.

_ دیگه تکرار نمیکنما... بلایی سر خودت نیاری یه وقت خانوم کوچولو

_ باز این حرفو زدین؟

_ ببخشید یادم نبود شما خانوم بزرگی... خب دیگه من جلسه دارم باید برم. کار نداری؟

_ نه...

_ آخ راستی ایمیلمو برات میفرستم هر اتفاقی افتاد منو در جریان بزار. یادت نره. لپ تابت همراهته؟

_ آره آره. نگران نباشین. سعی خودمو میکنم درست انجامش بدم.

_ باشه. منو بی خبر نزار . خداحافظ

_ چشم. خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و بهروز سریع پرسید: کی بود؟

_ پارسا

_ پارسا؟ برای چی زنگ زده بود؟

_ زنگ زده بود خداحافظی کنه . گفت یه جلسه ی مهم داره نمیتونه بیاد فرودگاه

_ همین؟

_ آره.

_ شما دودقیقه فقط همینو میگفتین؟ خودتو فیلم کن خانوم موشه

_ چیز خاصی نبود دیگه. تو هم هی اصرار میکنی... ولش کن بابا...

_ باشه ولی من مطمئنم یه سَر و سِری بین شماها هست

_ سَر و سِر کدومه برادر من؟ رانندگیتو بکن

همه اومده بودن. پرهام و نغمه و پریسا با عمو مجید و عمو حسین با خاله آذر و خاله آزیتا بودن. سیاوش و کیوان با فرشید و شعله اومده بودن فرانک رو بدرقه کنن. چند لحظه ای کنارشون وایسادم و خوش و بش کردیم. دلم برای سیا تنگ شده بود. هر از چندگاهی باهم تلفنی حرف میزدیم. میدونست سرم شلوغه واسه همینم زیاد بهم پیله نمیشد. بعد از اینکه برگشتم با سیا میرم اون رستوران سنتیه که با پارسا رفتیم. موقع رفتن شد. از همه خداحافظی کردیم و رفتیم. پاسپورتامون و ویزامون چک شد. وسایلمون رو تحویل دادیم و وارد شدیم. بعد از حدود یک ساعت و نیم که با فرانک و چندتا از بچه ها حرف میزدیم وقت سوار شدن به هواپیما شد. مسیرش طولانی بود. حوصلم سر میرفت. ولی هواپیماش خیلی شیک بود. صندلیاش خیلی راحت بودن. مهمانداراشم با اونای دیگه فرق داشتن. اینا خوشتیپ تر و خوشگل تر بودن. یکم که از مسیر گذشت اطرافم رو

نگاه کردم. به جز بچه های ما که شلوغ کاری می کردن بقیه مشغول خوندن روزنامه و مجله و کتاب بودن. بعضیا هم با لپ تاب یا گوشیشون کار می کردن. یه آن یاد این فیلم خارجیا افتادم. خیلی ریلکس مهماندار رو صدا کردم و یه قهوه سفارش دادم. توی فیلمای خارجی آدمای پولدار میشینن توی هواپیما و قهوه میخورن و مجله های اقتصادی میخونن. چند دقیقه بعد مهماندار با یه فنجون قهوه برگشت. تشکر کردم و قهوه رو خوردم. انصافا بهترین قهوه ای بود که تو عمرم خورده بودم. فرانک با گوشیش بازی می کرد یا آهنگ گوش میداد. حوصلم سر رفته بود. بلند شدم و رفتم کنار چندتا از بچه شیطونای تیم و گفتم: وای بچه ها حوصلم سر رفت. هنوز نصف راهم نرفتیم. پاشین یه تکونی به خودتون بدین.

یکیشون گفت: آخ آخ بیتا جون بدجور پایتم. کمرم خشک شد اینقدر نشستم.

بلند شدیم و رفتیم توی کل هواپیما قدم زدیم و کلی مسخره بازی در میاوردیم و می خندیدیم. یکم که هواپیما تکون می خورد جیغ و داد می کردیم و کولی بازی در میاوردیم. کل هواپیما رو روی سرمون گذاشته بودیم ما سه تا. مربی داشت حرص می خورد. مهماندارا چندبار بهمون تذکر دادن بشینیم سر جامون ولی کو گوش شنوا؟ آخر سر سرمهماندار اومد با مربی حرف زد و یه چشم غره ی توپم به ما رفت و برگشت. مربی صدامون زد و گت بشینیم سر جامون وگرنه توی فرودگاه برامون بد میشه. صندلیامون پشت هم بود. برگشتم سمتشون و جوک میگفتیم و هرهر می کردیم. ادابازی در میاوردیم و بچه ها ریسه رفته بودن. وقت نهار بود و غذامونو با خنده و شوخی خوردیم. بالاخره بعد از کلی شرارت مجبور شدیم بشینیم سر جامون. چون هواپیما میخواست توی فرودگاه فرود بیاد. جامو با فرانک که کنار پنجره بود عوض کردم. واو عجب شهریه این سنگاپور. از کنار یه چرخ و فلک خیلی بزرگ رد شدیم. تا حالا چرخ و فلک به این گنده ای ندیده بودم. عجب آسمون خراشایی داشت اینجا. شنیده بودم خیلی شهر جالبیه ولی نمیدونستم تا این حد باحاله. وای اگه وقت کردیم باید با بچه ها بیایم سوار این چرخ و فلکه بشیم. از کنار یه برج رد شدیم. من که رسما با دیدنش پس افتادم. سه تا برج شیشه ای کنارهم بودن و یه چیزی شبیه کشتی این سه تا رو بهم وصل می کرد. بالاش یه چیزی بود فکر کنم استخر بود. وای خدا خیلی خوشگله. وقتی پیاده شدیم پاسپورتا و ویزاهامون چک شد و رفتیم سوار اتوبوس شدیم. مسئول امور بانوان سفارت ایران با یه خانوم که مبلغ دینی بود و سفیر ایران توی سنگاپور اومده بودن استقبالمون. ما رو بردن یه هتل خیلی شیک. خیلی جالب بود زیاد کسی از ماشین شخصی استفاده نمیکرد. همه

با وسایل عمومی رفت و آمد می کردن. بیشتریا دوچرخه سوار بودن. وای خدا کفم بریده بود. صدا از هیچکس درنمیومد. با گوشیم از ساختمونا و مناظر اطراف فیلم برداری کردم. واقعا بی نظیر بود. تا حالا ساختمون به این بلندی ندیده بودم. البته به جز برج میلاد که تقریبا روزی هزاربار میبینمش. هتلمون یه ساختمون ۳۰طبقه بود. سه تا آسانسور بزرگ داشت و پنج نفر پنج نفر می رفتیم. به مربی اصرار کردم با فرانک هم اتاقی بشم. یه نفر دیگه هم توی اتاقمون بود. بالاخره باید باهاش هم اتاقی می بودم تا بتونم سر از کارش دربیارم. پرده ها رو کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم. موقعی که رسیدیم ظهر بود و الان داره غروب میشه. عجب ویوی زیبایی داره از اینجا. واقعا شهر تمیز و قشنگی بود. من که خیلی خوشم اومد. فرانک و مریم مشغول باز کردن ساکشون بودن. قرار بود نوبتی بریم دوش بگیریم. منم ساکمو باز کردم و وسایلمو بیرون آوردم. یادم اومد نماز نخوندم. چون قرار بود ۱۵روز اینجا باشیم باید نمازمو کامل میخوندم. وضو گرفتم و قامت بستم. هیچی لذت بخش تر از راز و نیاز با خدای خودت نیست. هیچ وقت حسی که با نماز خوندن بهم دست میده رو با هیچی عوض نمیکنم. هیچی!

*****

یک هفته از اومدنمون گذشته بود. بازیای مقدماتیمون شروع شده بود. هرروز صبح تا ظهر و بعدازظهر تا شب تمرین داریم. تاحالا صحبت مشکوکی از فرانک نشنیدم. ولی هر بار زنگ میزنه ایران یا میره مسنجر به یه طریقی میفهمم چی میگن. ظاهرا باباش و فرشید رفتن ترکیه چون جلسه داشتن. اینو از صحبتاش با کیوان فهمیدم. یه چیزایی میگفت که من نمیفهمیدم. یه جورایی حرفاش رمزی بودن. منم هرچی میفهمیدم یا زنگ میزدم یا ایمیل میزدم و به پارسا میگفتم. حوصلم سر رفته بود. نشستم توی لابی هتل یکم روزنامه بخونم. وای فای هتل فعال بود. با گوشیم رفتم اینترنت تا خبرای جدید رو بخونم و ایمیلمو چک کنم. یه پیشخدمت برام منو آورد و منم چون خیلی تشنم بود یه لیوان آب پرتغال سفارش دادم. چند دقیقه بعد برام آوردش. یکم که گذشت رفتم بخوام. فردا بازی سختی با ژاپن داشتیم و باید آماده باشم. صبحش سرحال و با انرژی رفتم تمرین. احساس می کردم از روزای دیگه پر انرژی ترم. نمیدونستم چرا ولی خوب بود. بازی انجام شد و من ترکوندم. خیلی با انرژی بازی می کردم. طوری که ناظرای بازی بهم شک کردن. بعد از بازی از من و یکی از بازیکنای ژاپن تست دوپینگ گرفتن. از خودم که مطمئنم چون دوپینگ من فقط خداست و بس! دکتری که تست گرفته بود برگشت و یه جور بدی بهم نگاه کرد و رفت. ا این چرا همچین کرد؟ ناظر بازی تا نتیجه رو نگاه کرد

چهرش از این رو به اون رو شد. نگاه تیزی به من کرد و رفت با بقیه مشورت کرد. بازیکن ژاپن تستش منفی بود و رفت. اما منو نگه داشتن. یعنی چه مشکلی پیش اومده بود؟ چه اتفاقی افتاده؟ ناظرای بازی با عصبانیت با مربیمون صحبت کردن و یه چیزی بهش گفتن که مربی تعجب کرد و رنگ از رخش پرید. ای وای خدا دارم گیج میشم اینجا چه خبره؟ مگه چی شده که همه این شکلی شدن؟ از جام بلند شدم و گفتم: میشه به منم بگین چه مشکلی پیش اومده؟

ناظر با تحقیر گفت مشخص میشه. و رفت. بعد از چند دقیقه که من توی بلاتکلیفی بودم ناظرا و مربی اومدن سمتم و برگه ی نتیجه ی تست دوپینگ رو بهم دادن. یکیشون گفت: درباره این چی داری بگی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

درباره ی چی؟ چی میگن اینا؟ برگه رو باز کردم. اشک تو چشمام جمع شد. شوکه شده بودم. نه... این امکان نداشت... قلبم از کار ایستاده بود. تست دوپینگ من مثبت در اومده بود. ولی من که دوپینگ نکرده بودم. خدایا... چی شده؟ مگه چیکار کردم؟ سرمو با شدت تکون دادم و از جام پریدم و گفتم: نه... نه این دروغه... من کاری نکردم... اینا همش دروغه... همه میدونن من اهل این کارا نیستم.

مربی با عصبانیت گفت: جواب بچه ها رو چی میخوای بدی؟ همشون واسه ی این بازی سنگ تموم گذاشتن اما با این کار تو زحمات همشون از بین رفت و ژاپن برنده شد. آخه این چه کاری بود کردی؟

از بین اشکام می گفتم: نه... نه... اینا دروغه... من کاری نکردم... من هیچی نخوردم...

اما اونا باورشون نشد. وقتی رفتم بچه ها ریختن روی سرم و تا میشد بهم فحش دادن و کتک خوردم. فرانک اومد و گفت: من باورم میشه کار تو نبوده. مطمئنم کار تو نیست.

دستمو گرفت و از بین جمعیت برد بیرون. همه یه جور بدی بهم نگاه می کردن. بازیکنای چندتا تیم دیگه هم توی هتل ما بودن. همشون پچ پچ کنان از کنار من رد میشدن و با تحقیر نگاهم می کردن. خدایا این چی بود سر من اومد؟ چی شد؟ دلم میخواست همین الان خدا جونمو بگیره. زیر نگاه شماتت بار بچه های تیم ملی و تیمای دیگه آب شدم. ببین چطور آبرویی که چندسال زحمت کشیدم و عرق ریختم براش یهویی بر باد فنا رفت. چند نفر از پشت سرم رد شدن و لیچار بارم کردن. حقم دارن... ولی چی شد که این شد؟ مگه من چیکار

کرده بودم؟ من هیچی نخورده بودم. مطمئنا یکی میخواسته آبروی منو ببره. ولی کی؟ گوشیمو درآوردم و به پارسا زنگ زدم. صداش خواب آلود بود. با صدای گرفته که به زور شنیده میشد گفتم: سلام

داشت خمیازه می کشید ولی وقتی صدای داغون منو شنید گفت: چی شده بیتا؟ چرا صدات این شکلیه؟

دوباره اشکم راه افتاد. مطمئنا صدای هق هقم رو می شنید. با صدای مهربون گفت: چی شده دختر خوب؟

_ پارسا... پارسا... ببین چه بلایی سرم آوردن؟ خونه خرابم کردن. آبرویی که برای جمع کردنش چندسال عرق ریختم یک شبه بر باد رفت.

_ چی شده بیتا؟ درست حرف بزن ببینم.

دوباره گریم گرفت و بریده بریده براش توضیح دادم. مطمئنم اونم باور نمیکنه. اونم فکر میکنه من دوپینگ کردم و یه بازیکن منشوری و متخلفم. میدونم.

پارسا: بیتا... تو مطمئنی یه وقت چیزی رو اشتباهی نخوردی که تستت مثبت بشه؟

_ نه... من هیچی نخوردم. از دیروز تاحالا میل به خوردن هیچی نداشتم. فقط یه لیوان آب پرتغال خوردم. همین!

_ باشه. ببین تو اصلا نگران نباش. خب ؟ میدونم خیلی سخته اونجا موندن اما من قول میدم کمکت کنم.

_ میدونم تو هم حرفمو باور نمیکنی. تو هم منو یه بازیکن متخلف و منشوری میدونی. یه آدم بی آبرو. نه؟

_ این چه حرفیه میزنی؟ من اصلا همچین فکری نمیکنم. من تو رو میشناسم میدونم همچین کارایی رو انجام نمیدی. تو برگرد ایران قول شرف میدم تمام مسبب های این ماجرا رو پیدا کنم و پدرشونو در بیارم. قول میدم بی گناهیتو ثابت کنم. به جون عزیز ترین کسم قسم میخورم بیتا. خب؟

حرفاش یکم بهم آرامش تزریق کرد. از صداش تشخیص دادم که حرفاش عین حقیقته و داره راستشو میگه.

_ باشه. سعی میکنم آروم باشم. ولی یادت نره که به من قول دادی. خب؟

_ من پارسا شایسته ام. هیچ وقت توی زندگیم زیر قولم نزدم. مخصوصا وقتی به جون عزیز ترین کسم قسم بخورم ، تا ته و توشو در نیارم بی خیالش نمیشم. تو فقط به سلامت برگرد خودم قضیه رو درست میکنم. نگران نباش. خب؟

_ باشه. مرسی که حرفامو باور کردی. راستی ببخشید بیدارت کردم.

_ اشکال نداره. دیگه اونطوری گریه نکن چون اون بیتایی که من میشناسم اینجوری گریه نمیکنه و در برابر مشکلاتش می ایسته. قول بده دیگه گریه نمیکنی.

_ باشه دیگه گریه نمی کنم ولی غرورم جریحه دار میشه با حرفایی که بهم میزنن

_ غرور تو با حرفای اونا جریحه دار میشه؟ خب بهشون توجه نکن. غرورتو حفظ کن چون وقتی گریه و زاری کنی و ضعف نشون بدی همه فکر میکنن واقعا اون کاررو کردی. اما تو از خودت مطمئنی که اون کارو انجام ندادی. پس ضعف از خودت نشون نده. چند وقت دیگه که من اصل قضیه رو بفهمم و پدرشونو دربیارم دوباره برمیگردی به روزای اوجت. اون وقته که همشون مثل چی پشیمون میشن.

_ مثل سگ؟

خندید و گفت: میدونستم هنوزم عوض نشدی.

خندیدم و گفتم: باشه. قول میدم نه گریه کنم نه به حرفاشون گوش کنم. فقط تمرکزمو میزارم روی اینکه اینجا حال کنم. ناسلامتی اومدیم سنگاپور باید بریم یکم صفاسیتی...

_ خوبه. خب دیگه برو به کارت برس... راستی میدونی اینجا ساعت چنده؟ ۳صبح. منم تا ساعت۲داشتم روی پرونده دوست جنابعالی کار می کردم تازه خوابیده بودم.

خاک بر سرت بیتا. پسره ی بدبختو از خواب انداختی. خجالت کشیدم و گفتم: وای ببخشید تو رو خدا.

_ اشکال نداره. شغلم ایجاب میکنه زیاد نخوابم. ولی الان میخوابم دیگه. تو هم برو خوب استراحت کن.

_ باشه. ممنون که بهم انرژی دادی.

_ انرژی از خودته. تو خودت منبع انرژی ای.

_ مرسی. خب دیگه برو بخواب بیشتر از این مزاحمت نمیشم. خداحافظ

_ خوش بگذره. خداحافظ

گوشی رو قطع کردم. احساس می کردم حالا حالم بهتره. ببین عشق چی به روزم آورده که تا باهاش حرف میزنم حالم از این رو به اون رو میشه. گوشی رو روی قلبم فشار دادم. بعد میگی چیکار کرده که عاشقش شدم؟ خب همین کاراشه که منو دیوونه ی خودش میکنه. درسته بعضی وقتا خیلی گنداخلاق میشه ولی قلبش مهربونه و همیشه هم کمکم کرده. صداش هنوز توی گوشم بود. هربار که حرفاشو برای خودم تکرار می کردم بیشتر انرژی می گرفتم. با عجله رفتم توی اتاقمون و لباسامو عوض کردم. بدون اینکه به حرفای بقیه کمترین اهمیتی بدم با عجله رفتم پایین و یه تاکسی گرفتم و رفتم لب ساحل. میخواستم یکم حال کنم و خودمو تخلیه انرژی کنم. لب ساحل خیلی شلوغ بود. کفشامو در آوردم و دستم گرفتم. پاچه ی شلوارمو بالا زدم و از کنار دریا تنهایی قدم زدم. رفتم یه جایی که خلوت تر بود. نشستم روی سنگی که کنار ساحل بود. چندتا زوج اون طرف

تر لاو می ترکوندن . منم که ماشالا هیز! یواشکی اونا رو دید میزدم. آخه تو کشور خودمون از این صحنه ها نمی بینیم. یکم که گذشت اونام رفتن و من تنها شدم. دریای باحالی داشتن. آبش آبی آبی بود. جیغ زدم و دویدم سمت آب. توی آب دور خودم میچرخیدم و هوار میکشیدم. اینقدر جیغ جیغ کردم و آب بازی کردم که لیچ آب شدم. تاکسی گرفتم و برگشتم هتل. بی توجه به حرفای بقیه رفتم توی اتاقم و به بچه ها سلام کردم و پریدم تو حموم. لای موهام و توی کفش و لباسام پر ماسه بود. یه دوش حسابی گرفتم و در اوج بی خیالی برای خودم آوازم خوندم و اومدم بیرون. قیافه ی متعجب فرانک و مریم مشخص بود. موهامو خشک کردم و خوابیدم. اما صدای حرف زدنشون میومد. مریم به فرانک گفت: واقعا از خودش خجالت نمیکشه؟ آبروی خودش و کشورشو که برده هیچ تیممونم که مدعی قهرمانی بود حذف شد بعد خانوم رفته لب ساحل به آب بازی کردن بعدشم اومده حموم آوازم میخونه. نچ نچ نچ

فرانک: بیتا همیشه همینطوری شاده. وقتی از خودش مطمئن باشه این کارارو میکنه. تو هم زیاد به پر و پاش نپیچ بگیر بخواب. فردا بریم تفریح چون پس فردا میخوایم برگردیم تهران.

دیگه نفهمیدم چیزی بینشون رد و بدل شد یا نه. چون اینقدر خسته بودم که خوابم برد.

*****

تا موقعی که بر می گشتیم همه مدام منو تحقیر می کردن. تیکه های گاه و بیگاه بچه ها رو می شنیدم و سعی می کردم بی تفاوت باشم. فکر می کردم یه روزی تموم میشه. اما نمیدونستم که تازه بدبختیام داره شروع میشه. وقتی پامو توی فرودگاه امام خمینی گذاشتم بیشتر از صدتا خبرنگار جورواجور ریختن دور و برم و سوال پیچم کردن. اخم کردم و به راهم ادامه دادم اما اجازه نمیدادن قدم از قدم بردارم. کلافه شده بودم. سوالاشون توی گوشم می پیچیدا و سرمو به دوران می انداخت. « چرا دوپینگ کردی؟» « چه دارویی مصرف کردی؟» « از کی دوپینگ میکنی؟» « چه پاسخی به کمیته انضباطی میدی؟» و و... حالم داشت بهم میخورد. آرزو کردم ای کاش یه نفر پیدا بشه منو از بین این لعنتیا نجات بده. یه نفر پیدا شد جمعیت خبرنگارا رو کنار زد و با صدای بلند داد زد : ولش کنین. چیکارش دارین؟ دست از سرش بردارین... برین کنار. نگاهی از سر قدردانی به سیاوش انداختم. یعنی خدا رسوندش که به دادم برسه. محکم با دستش منو هدایت کرد و از بین جمعیت بیرون آورد. اخم کرده بود. تا حالا با اخم ندیده بودمش. چقدر جذاب میشد با اخم. از کنار هرکی رد می شدیم با انگشت منو نشون میدادن. چشمامو بستم و به سیاوش گفتم: سیا تو رو خدا منو از این جهنم ببر بیرون. جون سوده...

محکم تر بغلم کرد و گفت: هیس... هیچی نگو آبجی... هیچی نگو... دارم می برمت... اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه بیتا... زنده نمیزارم کسی رو که این بلا رو سرت آورده...

داشتیم از در خارج می شدیم که چشمم به پارسا افتاد. تا منو تو این وضعیت دید اخم عمیقی روی پیشونیش نقش بست. با تعجب نگاهی به ما دوتا کرد و اومد نزدیک. وقتی دیدمش گفتم: پارسا... کجا بودی؟ اونا داشتن منو می کشتن... داشتن منو دیوونه می کردن...

پارسا که هنوز اخم داشت گفت: ببخشید دم در ورودی یکم شلوغ بود دیر اومدم. معرفی نمیکنی؟

از آغوش سیاوش بیرون اومدم و گفتم: این سیاوشه. مثل برادرم دوسش دارم. در حقیقت فرشته نجاتمه این دفعه ی دومه که منو نجات میده. ایشونم آقاپارسا پسرخاله ی نغمه و همسایه ی طبقه پایینمه و خیلی بهم لطف دارن.

سیاوش جلو رفت و دست پارسا رو گرفت و فشرد. بعد با لبخند خاص خودش گفت: خیلی خوشبختم آقاپارسا. تعریفتون رو از بیتا زیاد شنیدم.

پارسا به گفتن یه ممنون خشک و خالی اکتفا کرد. بعدشم با عصبانیت آستین لباسمو گرفت و منو دنبال خودش کشید. اینم که هنوز عوض نشده. باز چش شده؟ خر گازش گرفته؟ سیاوش گفت: بیتا بیا برسونمت خب.

_ نه دیگه با آقا پارسا میرم. تو برو به کارت برس... ببخشید مزاحمت شدم داداشی.

تا جای ماشینش همینطور دستمو کشید. توجهی به اطرافم نکردم. نمیدونم این همه آدم از کجا فهمیدن من همونیم که دوپینگش مثبت شده؟ هرکار کردم آستین مانتومو از دستش در بیارم نشد که نشد! خر زور بود ماشالا. جلوی ماشینش که رسید در رو باز کرد و بعد آستینمو ول کرد و گفت بشین. بعد که نشستم در رو بست و خوداشم سوار شد و راه افتاد. ای بابا این باز چش شد؟ اه خیلی حال و روزم خوبه که اینم مثل بز نشسته اینجا

و با این قیافش بیشتر اعصابمو خورد میکنه. همچین تیک آفی کشید که من دعا کردم خدا سالم ما رو برسونه خونه. توی بزرگراه بین ماشینا لایی می کشید و با سرعت ۱۴۰–۱۵۰تا می رفت. فقط صلوات می فرستادم. آخر سر گفتم: پارسا میشه آروم تر بری؟ بخدا با این طرز رانندگی سالم رسیدنمون محاله...

حرفی نزد و یکم سرعتشو کم کرد. ولی اون اخمش اصلا باز نشد. این اصلا کاراش حساب و کتاب نداره. یه روز خوبه عین آدم رفتار میکنه یه روز مثل سگ پاچه آدمو میچسبه ول نمیکنه. خدایا اینم شانسه من دارم؟ عاشق چه کسیم شدم. خودشم نمیفهمه چیکار میکنه. ترجیح دادم هیچی نگم. چون ممکن بود همینجا خونمو حلال کنه. والا بخدا! از این هر کاری بگی برمیاد. بالاخره با سلام و صلوات رسیدیم خونه. همه منتظرم بودن. وقتی رسیدم دونه به دونه بغلم کردن. هیچ کدومم به روم نیاوردن چه اتفاقی افتاده. پارسا با عصبانیت در ماشینشو بهم کوبید و با تحکم گفت: وقتی روبوسیتون تموم شد بیاین خونه ی من. بعدشم راهشو کشید و رفت. پریسا دم گوشم گفت: چیکارش کردی باز دوباره مرض هاری سراغش اومده؟ هان؟

_ به من چه داداش تو سگه... اصلا دست خودش نیست دوگانگی شخصیتی داره. یه روز خوبه یه روز گند دماغ...

ریز خندید و زد به بازوم. وسایلمو برده بود بالا. باز خوبه با همین اخلاق مسخره اش این یه کارو خوب انجام داد. وسایلمو بردم توی اتاقم. یه دوش گرفتم تا سرحال بیام. لباسامو عوض کردم و برگشتم پایین. پارسا یکم بهتر شده بود. ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید. تا منو دید دوباره اخماش در هم رفت. اه اه اه مسخره ی روانی بیشعور. ما رو باش دلمونو به کی خوش کردیم. این با این اخلاقش میخواد بی گناهی منو ثابت کنه. خب این الان چه ربطی داشت؟ نمیدونم! اصلا ولش کن نشستم کنار پری و باهم حرف زدیم. پرهام گفت عکس و فیلمامو نشونشون بدم. گوشیمو آوردم و با کابل وصل کردم به تلویزیون پارسا. کارایی که توی هواپیما انجام داده بودیم رو نشونشون دادم. داشتن از خنده غش می کردن. حتی پارسا هم اخماش باز شده بود لبخند محوی روی لبش بود. همه ی عکس و فیلما رو نشونشون دادم. دیگه از بعد اون فیلمه پارسا بهتر شد و شد همون پارسایی که من دلم براش پر میکشه. زنگ زدم از بیرون شام سفارش دادم. پارسا میخواست پولشو حساب کنه اما اجازه ندادم. شام رو کنار هم خوردیم. شب خوبی بود. به کل مشکلاتم فراموشم شد. اینقدر خوش گذشت که

دلم نمیخواست تموم بشه. چون میدونستم از فرداش چقدر بدبختی روی سرم خراب میشه. وقتی همه رفتن خونه ی پارسا رو جمع کردم. ازش تشکر کردم. دلم میخواست برم استراحت کنم. خیلی نیاز داشتم. پارسا ازم تشکر کرد. منم متقابلا ازش تشکر کردم و شب بخیر گفتم و رفتم بالا. هرکار کردم روی تخت خوابم نبرد. رخت خوابم رو برداشتم و روی زمین خوابیدم. سرمو که گذاشتم روی بالشت حس کردم یه صدای ضعیفی از طبقه ی پایین میاد. گوشمو به زمین چسبوندم ببینم صدای چیه. آخه نیس من خیلی فوضولم برای همینم تا فوضولیمو ارضا نکنم خواب به چشمم نمیاد که! شبیه صدای گیتار بود. پس آقا داره گیتار میزنه. بی خیالش شدم و خواستم بخوابم اما دوس داشتم ببینم چی میخونه. یه شال بافتنی پیچیدم دورم و آروم از پله ها رفتم پایین. از پشت در گوش وایسادم.

نگاه کن تو چشم من ببین عاشقش شدم

تو میدونی من فقط اونو دارم اونو دارم

نگاه کن باز تو چشام میخوام دستشو بگیرم

اگه عشق من نشه میمیرم میمیرم

خدایا اگه هنوز بنده توام بشنو حرفمو

حرف قلبمو

من بدون اون نمیتونم

خدایا اگه یه وقت کم بیار و پر بگیره و

تا ابد بره

شک نکن منم نمیمونم

نگو رفتی و مهم نیست چی به سر من اومد

نگو میخواستی بمونی ولی تو فالت رفتن اومد

نگو رفتی و مهم نیست چی به سر من اومد

نگو میخواستی بمونی ولی تو فالت رفتن اومد

خدایا اگه هنوز بنده توام بشنو حرفمو

حرف قلبمو

من بدون اون نمیتونم

خدایا اگه یه وقت کم بیار و پر بگیره و

تا ابد بره

شک نکن منم نمیمونم

(فال/ علی لهراسبی)

وای خا چه عشقولانه. چه صدایی به به. وایسا ببینم اینو واسه کی خوند؟ نکنه عاشق کسی شده و من خبر ندارم؟ وای خدا نکنه... نه... اگه منو دوس نداشته باشه چی؟ وای نه من نابود میشم. خدایا... نفسم بند اومده بود.

یهو در خونش باز شد و با لباس راحتی اومد بیرون. چشمش به چشمای متعجب من که دستامو روی سینم گذاشته بودم افتاد یه ابروش رفت بالا و گفت: بیتا؟ اینجا چیکار میکنی؟

_ چیز... چیز... ام... ام... چیز... م...من... آهان منو یه لنگه ی کفشم گم شده اومدم ببینم اینجا جا نذاشتم؟ آخه ساعت دوازده شبه دیگه باید برم خونه...

یهو دستمو گذاشتم جلوی دهنم. این چرت و پرتا چی بود من گفتم؟ پارسا چند لحظه مات به من نگاه کرد یهو قهقهه ای زد که صداش تا اون طرف کوچه می رسید. اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و با خنده گفت: چی میگی تو دختر؟ لنگه کفش؟ ساعت دوازده؟ ظاهرا سیندرلا زیاد دیدی نه؟

چشمامو بستم و با خجالت گفتم: نه... ببخشید کاری نداشتم... من میرم بالا دیگه شب بخیر...

مثل فشنگ پریدم توی راه پله. صدای خنده اش دوباره بلند شد. ای خدا نکشت بیتا که نمیتونی دو دقیقه جلوی اون دهن واموندتو بگیری. این چرت و پرتا چی بود گفتی؟

توی رخت خوابم که خوابیدم حرفایی که به پارسا گفته بودم رو مرور کردم. تهش خودمم غش غش خندیدم. آخه از وقتی کوچیک بودم مامان همیشه برام کتاب سیندرلا رو میخوند. نمیدونم چطوری اون حرفا از دهنم در رفت ولی هرچی بود گذشت. به جاش قهقهه ی پارسا رو دیدم. ولی خیلی آبروم رفت. بی خیال بابا دختر بگیر بخواب.

*****

همونطور که انتظارشو داشتم از کمیته انضباطی زنگ زدن و منو خواستن. بعد از نماز صبحم کلی دعا کردم تا خدا کمکم کنه این توطئه رو برملا کنم و بی گناهیمو ثابت کنم. اول وقت و بدون استرس رفتم اونجا. چندتا آقا و یک خانوم توی اتاقی بودن و منو بردن اونجا. از لحن صحبت من خیلی تعجب کرده بودن. اینقدر با اطمینان حرف میزدم و از خودم دفاع می کردم که همه متعجب شده بودن. هرکدوم چندتا سوال پرسیدن و بعد چیزایی

رو یادداشت کردن و مرخص شدم. قرار شد فردا نتیجه رو اعلام کنن. هرچی باشه برام مهم نیست. چون من بی گناهم و خودمو تبرئه میکنم. تیتر تمام روزنامه ها و مجله ها شده بودم. همه منو میشناختن. توی بانک هم بعضی ارباب رجوعا یه جور خاصی باهام حرف میزدن. اما من به روی خودم نمیاوردم. خیلی سخت بود. رفتار همه عوض شده بود. هوا ابری بود. اواسط آذر بود. دلم برای بارون تنگ شده. توی ماشین نشستم و بارون گرفت. ظهر بود. توی راه گوشیم زنگ خورد. چون توی اتوبان بودم آروم یه گوشه نگه داشتم و جواب دادم: بله؟

_ خانوم دهقانی؟

_ بله خودم هستم. امرتون؟

_ من مسعودی هستم از پزشکی قانونی تماس میگیرم.

_ پزشکی قانونی؟ چه اتفاقی افتاده؟

_ شما آقای احمد دهقانی میشناسین؟

اسم بابای منو از کجا میدونه؟ نکنه براش اتفاقی افتاده؟ نگران شدم...

_ بله. چی شده؟

_ نسبتتون با ایشون چیه؟

_ دخترشون هستم. یعنی ایشون پدر من هستن. حالا میگین چی شده؟

_ متاسفانه دیروز جسدشون رو توی یه خرابه پیدا کردیم. میتونین بیاین تحویلشون بگیرین.

گوشی از دستم افتاد. این... این... چی گفت؟ گفت بابام مرده؟ یعنی چی؟ شوکه شده بودم. واقعا مرده؟ حرفای آخرش توی گوشم پیچید. « شاید یه روز منم موقع مصرف تموم کنم»« برو دیگه هم اینجا برنگرد»« نمیخوام دخترم که حالا برای خودش کسی شده اینجاها بیاد»«منو ببخش که اذیتت کردم» بخشیدمش؟ آره بخشیدمش. همون شب بخشیدمش. خدایا... بابام رفت و من نتونستم براش کاری بکنم. از شوک خارج شدم. باید به بهروز خبر میدادم؟ نمیدونم. شاید بخواد بدونه. شاید بخواد برای آخرین بارم شده بیاد و زیر تابوتشو بگیره. بهش زنگ زدم. یه کم شوکه شد ولی گفت حتما خودشو می رسونه. رفتم خونه. پاهامو روی زمین کشیدم و سلانه سلانه رفتم بالا. پارسا با عجله از کنارم رد شد و بدون نیم نگاهی رفت. اما بعد از چند لحظه برگشت و گفت: چیزی شده؟ چرا این ریختی شدی؟

نگاهش کردم و گفتم: هان؟ چی گفتی؟

_ گفتم چی شده؟

_ بابام... بابام مرد...

_ چی؟

_ دیروز جنازشو توی خرابه پیدا کردن. موقع مصرف تموم کرده.

_ تسلیت میگم.

_ مرسی.

سرم گیج رفت و دستمو به نرده گرفتم تا نیفتم. سریع اومد جلو زیر بازوهامو گرفت. تا طبقه ی بالا منو برد و سریع اومد تو برام یه لیوان آب آورد. نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم و تشکر کردم. گفت: الان توی پزشکی قانونیه؟

_ اوهوم.

_ به بهروز گفتی؟

_ آره. فردا قراره بیاد

_ من فردا میام پزشکی قانونی. کلی کار اداری داره من براتون سه سوته ردیف میکنم.

_ نه نه نه شما نمیخواد بیای

_ این چه حرفیه؟ یه ثوابی هم میکنیم. فردا صبح ساعت ۶حاضر باش بریم. اول وقت بریم بهتره.

_ باشه. مرسی

_ وظیفه اس. بهروز کی میاد؟

_ امشب با پرواز خودشو می رسونه.

_ فردا صبح ساعت ۶حاضر باشین پس. به کس دیگه ای نمیخوای بگی؟

_ نمیدونم به نغمه بگم یا نه.

_ بگو. شاید بعدا ناراحت بشه که بهش نگفتی

_ باشه. زیاد خودتو از کار نینداز به خاطر ما.

_ چشم. با اجازه

لبخندی زدم و خواستم تا دم در برم که اجازه نداد و زود رفت. ای خدا این پسر با این رفتاراش داره منو دیوونه میکنه. پاک عقلمو باختم. یعنی میشه یه روزی اونم از من خوشش بیاد؟ میشه؟ نمیدونم...

بهروز ساعت ۱۱شب رسید خونه. فرستادمش حموم و بعد استراحت کردیم. صبح ساعت ۶حاضر بودیم. سوار ماشین پارسا شدیم. پارسا چندتا آشنا داشت که سریع کارمونو راه انداختن. به نغمه گفته بودم. با خاله آذر و عمومجید و پرهام اومدن بهشت زهرا. بعد از اینکه دفنش کردن من و بهروز خواستیم همینایی که اینجا هستن رو ببریم رستوران اما همشون گفتن کار دارن و باید برن. من و پارسا و بهروزم برگشتیم خونه. توی راه موبایلم زنگ خورد. بی حوصله جواب دادم. از کمیته انضباطی بود. اصلا حوصلشون رو نداشتم. اما میخواستن نتیجه رو بهم بگن. پارسا منو رسوند دم کمیته انضباطی. وقتی فهمیدن چه اتفاقی افتاده تسلیت گفتن و حکم رو خوندن. بهروز و پارسا هم کنارم بودن. دست بهروز رو فشار دادم. بعد از کلی حرف الکی رسید به حکم اصلی. ۱۵سال محرومیت از هرگونه فعالیت ورزشی؟ چرا اینقدر زیاد؟ نکنه پارسا نتونه اثبات کنه بعد من ۱۵سال محروم باشم؟ با بهروز و پارسا برگشتیم توی ماشین. وقتی رسیدیم خونه بهروز زودتر رفت تا وسایلشو جمع کنه و بره فرودگاه. پارسا آستین مانتومو گرفت و منو کشید. بعد گفت: بیتا اصلا غصه نخور. یادت نره من بهت قول دادم هرطور شده بی گناهیتو ثابت کنم. شده باشه از شغلم استعفا میدم ولی تو رو تبرئه میکنم. هیچ وقت زیر قولم نمیزنم. حتی آسمون به زمین بیاد بازم کار خودمو میکنم. تو اصلا نگران نباش. نمیزارم تو رو به ناحق محروم کنن.

پاهام شل شده بود. با هر حرفی که از دهنش خارج میشد ضربان قلبم تند تر میشد. زل زده بودم توی چشمای مشکی و نافذش. دیگه اثری از غرور و یکدندگی توی چشماش دیده نمیشد. حتی دیگه در اعماق چشماش هیچ غمی نبود. یعنی ممکنه دیگه اونو فراموش کرده باشه؟ به خودم اومدم. چند ثانیه بدون اینکه پلک بزنم توی چشماش خیره بودم. سرمو انداختم پایین و با گفتن ممنون سریع رفتم بالا. نفس نفس میزدم. قلبم از هروقت دیگه ای بیشتر میزد. بهش ایمان دارم. توی چشماش زل زده بودم. دروغ نمیگفت. وقتی میگه انجامش میده شک ندارم تا تهش میره. دستام می لرزید. چرا اینطوری شدم؟ یعنی دو کلمه حرف اینقدر روی من تاثیر

گذاشت؟ بهروز در رو باز کرد. خودمو جمع و جور کردم. مشکوک نگاهم کرد و گفت: چیزی شده؟ چرا اینقدر دیر اومدی بالا؟

_ نه نه نه چیزی نشده. نه بابا چی میخواستی بشه؟ پارسا داشت میگفت حکمشون ناعادلانه بوده و اینا. داری میری؟

_ آره. فقط امروز مرخصی دارم. فقطم واسه یه ساعت دیگه بلیت گیرم اومد. دلم برات تنگ میشه.

بغلم کرد. منم محکم بغلش کردم. روبوسی کردیم و رفت. هرچی اصرار کردم برسونمش فرودگاه اجازه نداد و گفت برم استراحت کنم. دلم یه دوش آب گرم میخواست و بعدشم برم زیر پتوی خودم بخوابم. هیچی مثل خوابیدن روی تخت و زیر پتوی گرم و نرم خودم بهم نمی چسبید. بهترین جای دنیا بود. عاشقش بود!

*****

بعدازظهر بود. تصمیم گرفتم برم پارک نزدیک خونه پیاده روی و ورزش کنم. وقتی برمیگشتم یکم خرت و پرتم خریدم. تا در خونه رو باز کردم تلفن خونه زنگ خورد. بدو بدو رفتم سمتش و برداشتم و بلند گفتم الو

_ سلام... چه خبرته؟ مگه دنبالت کردن؟

_ نه بابا بیرون بودم تا اومدم تلفنو بردارم طول کشید.

_ آهان. خب چه خبرا؟ داداش ما خوبه؟

_ ای مرض بگیری پری چرا احوال داداشتو از من می پرسی؟

_ خب شاید چون قراره زن داداشم بشی...

_ گمشو بابا... چه خیالاتی برش داشته اینو

_ باشه پس میرم گم شم ولی میخواستم یه چیزی درباره پارسا بگم ولی پشیمون شدم.

_ خب شوخی کردم...

_ شوخی کردی؟ خیلی خب...

_ بگو دیگه

_ چی رو؟

_ مسخره بازی در نیار زود بگو کار دارم.

_ آهان. باشه حالا که می بینم خیلی کنجکاوی میگم. راستش امروز ظهر پارسا ناهار اومد اینجا.

_ خب؟

_ هیچی. اخلاقش عوض شده بود. اگه می دیدیش؟ شده بود عین پارسای پنج سال پیش. سر میز مزه پرونی می کرد. تاااااااااااااااااااازه...

_ چی ؟

_ پارسا سر میز خندید... فک کن؟! پارسا بعد از پنج سال خندید... من و مامان و بابا از زور تعجب غذا رو درسته قورت می دادیم. اصلا خیلی عجیب شده بود. تازه بعد غذا هم از مامان تشکر کرد و کمکش کرد میزو جمع کنه. بعدشم توی آشپزخونه خصوصی با مامان درباره یه چیزی حرف زد که هرکار کردم نفهمیدم چی گفت

بهش ولی هرچی بود وقتی مامان از آشپزخونه اومد بیرون قیافش فرق کرده بود. توی چشماش اشک جمع شده بود. تازه چهرش سرشار از خوشحالی بود. وای خدا انگار هنور خوابم...

_ همین؟

_ آره. وای خدا فکر میکردم آرزوی دیدن خنده ی پارسا رو به گور می برم. ولی فک کنم بدونم پارسا چی گفته بود به مامان

_ چی؟

_ فک کنم گفته بود میخواد زن بگیره.

_ ها؟

_ چیه چرا هول شدی؟ البته معلومه دیگه چرا هول شدی چون گلوت پیش خان داداشم گیر کرده

_ چ...چرا چرت و پرت ... میگی؟ نه بابا این چه حرفیه؟

_ فیلم بازی نکن دیگه. وای خدا فک کن تو زن داداشم بشی... وای تازه با نغمه جاری میشین... وای خدا چه شوددددد!

_ اوی اوی اوی وایسا ببینم. چه زود میبُره و میدوزه واسه خودش. اصلا من از پارسا خوشم نمیاد

_ ولی به نظر من دو تاییتون عاشق شدین. به نظر من پارسا به خاطر تو تغییر کرده. از وقتی تو با ما آشنا شدی پارسا این جوری شده. مطمئنم اونم یه چیزیش شده عین تو.

_ برو بابا احتمالا قرصاتو با پوست خوردی داری هذیون میگی. اصلا برو پشت خطی دارم.

_ باشه ولی به حرف من میرسی. این خط اینم نشون. خداحافظ

_ می بینیم. خداحافظ

قطع کردم. وای چقدر وراجی کرد این دختر. ولی ممکنه راست گفته باشه؟ از کجا معلوم به خاطر من تغییر کرده؟ شاید عاشق یکی دیگه شده باشه و من... نه نه نه بهش فکر نمیکنم. فکر کنم بدتر آزارم میده. صدای تلفن رشته ی افکارم رو پاره کرد.

_ بله؟

_ سلام بیتا

چه حلالزاده هم هست. الان داشتم بهش فکر می کردم. پسره ی دیوونه!

_ سلام خوبین؟

_ مرسی. ببین میتونی همین الان بیای اداره آگاهی؟

_ اداره آگاهی؟ برای چی؟

_ حالا تو بیا برات توضیح میدم.

_ کجا بیام؟

_ بیا به این آدرس.....

_ باشه الان میام.

لباسامو پوشیدم و سوئیچ ماشینمو برداشتم و راه افتادم. بعد از کلی وقت که توی ترافیک گیر کردم رسیدم اونجا. همونطور که گفته بود سراغ سرگرد محبی رو گرفتم. بالاخره اتاقشو پیدا کردم. در زدم و وارد شدم. پارسا نشسته بود روی صندلی و با سرگرد حرف میزد. برخلاف انتظارم که فکر میکردم یه پلیس پیر و شکم گنده پشت میز ببینم یه جوون هم سن و سال پارسا دیدم که تیپ و قد و قواره اش عین پارسا بود. ولی پارسا خیلی چهره ی جذاب و مردونه ای داشت. همیشه هم ته ریش مرتبی داشت ولی این سرگرده خیلی ریش سیبیل داشت. سلام کردم و تعارفم کردن بشینم. پارسا خیلی جدی نشسته بود و میدونستم سر کار همیشه جدی و خشکه.

_ معرفی میکنم. ایشون سرگرد علی محبی از دوستای قدیمی من هستن. و ایشونم خانوم بیتا دهقانی هستن که قبلا بهت گفتم علی جان

سرگرد محبی با خوشرویی به من خوشامد گفت. بعد سکوت برقرار شد و پارسا رو به من گفت: ببینین خانوم دهقانی ما شما رو اینجا احضار کردیم تا بهمون توی تشخیص هویت کمک کنین. میتونین؟

_ بله. حالا تشخیص هویت کی؟

_ اول مهشید و مهرداد قربانی یا همون فرانک و فرشید قوامی. دوم میخوام چهره ی اون کسی که توی هتل برات شربت آورده رو اگه یادته برامون شرح بدی. میتونی؟

_ آره آره آماده ام.

_ پس یا علی. علی جان بگو اتاق تشخیص هویت رو آماده کنن

پارسا آروم به من گفت: بیتا مطمئنی قیافه ی اون پیشخدمته رو یادته؟

_ آره بابا مطمئنم. حالا چرا اون؟

_ چون مظنون اصلی پرونده ی دوپینگ تو همونه. حالا بعدا برات توضیح میدم.

سه نفری رفتیم به اتاق تشخیص هویت. یه پلیس پشت یه کامپیوتر نشسته بود. بعد از اینکه چهره ی پیشخدمت رو شناسایی کردم توی چهره ی خلافکارا گشتن و در عین تعجب با یکی از خلافکارا تطبیق داده شد. دقیقا همونی بود که توی هتل برام شربت آورد. جعفر کریمی معروف به جعفر مارمولک. جرمش فروش مواد و داروی غیرقانونی بود. همراه پارسا از اداره خارج شدیم. جلوی ماشینم ایستادم. عکسا رو توی پرونده گذاشته بود. یکم فکر کرد و گفت: من فکر میکنم این قضیه هم زیر سر اونا باشه.

_ یعنی...

_ آره همونی که توی ذهن کوچولوته درسته.

_ اینقدر به من نگو کوچولو. بابا من ۲۳سالمه

_ چشم.

تو دلم گفتم چشمت بی بلا! ادامه داد: خب دیگه ببخشید مزاحمت شدم. داریم به جاهای خوبی میرسیم. اگه خدا بخواد چندتا مدرک قلمبه گیرم اومده که تا چندوقت دیگه میکشمشون دادگاه پدرشونو درمیارم.

_ خدا رو شکر. ایشالا که زودتر دستگیرشون کنی.

_ فقط به کمک تو نیاز داریم.

_ من؟

_ آره. فقط تو میتونی آدرس خونه ی قربانی یا همون قوامی رو گیر بیاری.

_ خب تو که گفتی فرشید تحت تعقیبه... نتونستین پیداش کنین؟

_ نه بابا اون هفت خط اینقدر زرنگه بچه های ما رو در یه آن می پیچونه و در میره

_ ای بابا. باشه تلاشمو می کنم

_ واقعا ممنون. تو توی این پرونده خیلی بهمون کمک کردی.

_ وظیفم بود بابا. این حرفا چیه؟

_ باشه برو دیگه اینجا خوب نیس. اگه یه نفر تو رو اینجا ببینه ممکنه برات بد بشه

_ باشه. من رفتم.

_ به سلامت. مواظب خودت باش. خداحافظ

_ خداحافظ

سوار ماشین شدم و راه افتادم. وقتی من رفتم اونم رفت سمت ماشینش. باید اصرار می کردم تا آدرس خونه ی فرانک رو ازش بگیرم. من میتونم این کارو بکنم. مطمئنم ناامیدشون نمیکنم. فقط باید هرچه زودتر پیداش کنم و آدرسشو به پارسا بدم. بعدش دیگه این پلیس بازیا تموم میشه. اگه این توطئه ی دوپینگ منم زیر سر اونا باشه منم تبرئه میشم. آخ که منتظر اون لحظه هستم که اینا دستگیر بشن. یعنی میشه؟ خدا کنه پارسا موفق

بشه. نکنه خدای نکرده براش اتفاقی بیفته مثل بازپرس محمودی؟! وای خدا نکنه، زبونتو گاز بگیر دختر. خُناق بگیری ایشالا، این حرفو نزن. ایشالا که اتفاقی نمیفته. چقدر من نفوس بد میزنم آخه؟ اه اه اه... نکبت. خفه شو خفه شو خفه شو. میفهمی؟ حرف نزن. نمیخوام چیزی بشنوم. همش قلبمو می لرزونی . از بس نفوس بد میزنی. دیگه بهش فکر نکردم. اما بازم دست خودم نبود همش نگران پارسا بودم. چرا شغلش اینقدر خطرناک بود آخه؟ اه... چی بگم به تو؟! اینم شغله تو عاشقش شدی؟ کل زندگیت خطره. خیلی دیوونه ای پارسا. خیلی!

«فصل چهارم»

بالاخره تونستم. بالاخره تونستم آدرس خونه ی فرانک اینا رو گیر بیارم. به پارسا زنگ زدم تا خبر رو بهش بدم:

الو؟

_ سلام خوبین؟

_ سلام بیتا. مرسی تو خوبی؟

_ ممنون. راستش یه خبر خوب دارم.

_ خبر خوب؟ مشتاقم بشنوم!

_ آدرس رو پیدا کردم...

_ واقعا؟ این عالیه...

_ آره.

_ چجوری این کارو کردی؟

_ دیگه دیگه. اینو دیگه نمیتونم بگم. الانم دارم میرم اونجا

_ نرو اونجا ممکنه خطرناک باشه. اونا برای تو توی سنگاپور پاپوش درست کردن پس این یعنی احتمال زیاد فهمیدن که تو قضیه رو میدونی. جونت در خطره دختر

_ ای بابا بادمجون بم آفت نداره. از کجا مطمئنی الان برم اونجا بهم صدمه بزنن؟ بعدشم من قول دادم. مجبورم برم چون اگه نرم شک میکنن.

_ ولی... خطرناکه آخه... ممکنه بلایی سرت بیاد. من نمیخوام به خاطر پرونده ای که دست منه به اطرافیانم آسیب برسه.

_ نگران من نباشین. فقط این آدرس رو یادداشت کنین.

_ چی بگم بهت که مرغت یه پا داره. بگو.

خندیدم و آدرس رو گفتم. بخوام راستشو بگم خودمم یه کمی استرس داشتم واسه رفتن اونجا. احتمال قریب به یقین اونا خبر دارن من با پارسا همکاری میکنم. اما مجبور بودم. اینا باعث شدن تا یکی از بهترین دوستای بچگیم به خاطر خوردن داروی تقلبی بمیره. هیچ وقت یادم نمیره. تنها دوستی که توی بچگی داشتم و همیشه باهم بازی می کردیم وقتی ۷سالمون شد مریضی خیلی بدی گرفت. داروهاش خیلی گرون بود. بابا و مامانش از دلالای دارو براش با قیمتی چندبرابر دارو تهیه می کردن. چون داروی کمیابی بود و پیدا نمیشد. اما با خوردن اون دارو بهتر که نشد هیچ، حالش روز به روز بدتر شد و بالاخره یه روز از دنیا رفت. پارسا میگه تمام دلالای داروی تهران از باند اینا دارو تهیه میکنن. هم به خاطر اینکه جون پارسا بیشتر از این به خطر نیفته و هم به خاطر اینکه انتقام مرگ دوستمو بگیرم باید برم اونجا. حالا هر اتفاقی میخواد بیفته، بیفته. برام اهمیت نداره. حاضر شدم و راه افتادم. وقتی رسیدم اونجا نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشار دادم. در باز شد. مرد تنومندی جلوی در بود که اومد و توی کیفمو بازرسی کرد و من رفتم تو. عادی برخورد کردم. مثل همیشه که با فرانک حرف میزدم. توی حیاط یه تاب بود با چندتا صندلی و یه میز و من گفتم همینجا بشینیم. نشستیم و یه مقداری حرف زدیم و شوخی کردیم. بعد از حدود یک ساعت فرانک بلند شد و گفت یه کار کوچیکی داره باید بره توی خونه و چند دقیقه دیگه میاد. وقتی رفت منم به اطرافم سرک کشیدم. وقتی دیدم کسی نیست پاورچین پاورچین رفتم سمت دیوار پشت خونه تا حیاط خلوت پشت خونه رو دید بزنم. وقتی رسیدم اونجا با صحنه ای مواجه شدم که سیخ شدم. همون پیشخدمته... این که همون پیشخدمته است. همونی که توی سنگاپور برام شربت آورد توی هتل. اینجا چیکار میکنه؟ دستمو جلوی دهنم گذاشته بودم و سعی می کردم بیشتر نگاه کنم. وای خدای من این ... این... نه نمیتونه خودش باشه. احتمالا شباهته. دوباره برگشتم و دقیق تر نگاهش کردم. اشتباه نمیکنم خود میثم بود. قیافه نحسش هنوزم یادمه. وای اینم با باند اینا همکاری میکنه؟ حس کردم صدای پا پشت سرم شنیدم. تا برگشتم دست یکی اومد جلوی دهنم. هرکار کردم داد بزنم نشد چون زورش زیاد بود و جلوی دهنمو گرفته بود. دستشو گاز گرفتم و اومدم فرار کنم که یه چیزی محکم خورد تو سرم و سرم از درد تیر کشید و بدنم سست شد. افتادم زمین و دیگه هیچی نفهمیدم.

*****

سرم تیر کشید. چشمامو آهسته باز کردم. از سر درد دارم می میرم. تازه موقعیتمو درک کردم. به اطرافم نگاهی انداختم. یه سوله ی بزرگ بود. توش پر از آت و آشغال بود وهیچ چراغی هم نداشت. از پنجره های کوچیک بالای دیواراش که هواکش هاش می چرخید و روی زمین سایه می انداخت یه مقداری نور میومد. پس هنوز هوا روشنه. دستامو محکم از پشت به صندلی بسته بودن. داد زدم و کمک خواستم. صدام توی سوله ی بزرگ پیچید اما هیچ کس نیومد. اینقدر جیغ جیغ کردم تا در بزرگ باز شد و دو نفر اومدن تو. دو تا مرد قد بلند و هیکلی نزدیکم شدن. چهره ای عبوس و اخمو داشتن و همچین نگاه می کردن که نفس توی سینم حبس شد. خم شد و زل زد توی چشمام و گفت: خفه میشی یا خفت کنم؟

_ منو از اینجا ببر بیرون آشغال عوضی

صاف ایستاد و نگاهی به دوستش کرد و دوتایی خندیدن. بیشتر اعصابم خورد شد و داد زدم: مرتیکه ی عوضی منو ببر بیرون

دوتایی خفه شدن و با خنده ی چندش آور و نگاهی هیز زل زدن بهم و یکیشون گفت: آخ آخ حیف که خانوم مهندس گفت کاریت نداشته باشیم وگرنه الان پیش ما بودی خوشگله...

تف کردم تو صورتش و داد زدم: خفه شو آشغال کثافت.

خنده ی هیستریکی کرد و صورتشو تمیز کرد و رو به دوستش گفت: چشاش چقد سگ داره عوضی. اگه به خاطر خانوم مهندس نبود الان مال ما بود. خیلی حیف شد...

این بار بلند تر جیغ زدم و گفتم: برین گم شین همتون. آشغالای عوضی دست از سرم بردارین. چی از جونم میخواین؟ من که با شماها کاری ندارم؟!

پسره یکی خوابوند تو گوشم. این قدر محکم زد که فکر کنم گوش سمت چپم کر شد. حس کردم از بینیم خون میاد. بعدشم موهامو محکم تو دستش گرفت و صورتمو صاف جلو صورتش نگه داشت و گفت: دفعه ی آخرت

بود الکی جیغ جیغ کردی. این دفه فقط یه چک خوردی دفه بعدی چنان می زنمت که خودتم نشناسی. اینجا خبری از دوستات و عشقت نیست که بیان و نجاتت بدن پس الکی خودتو خسته نکن خوشگله. فهمیدی؟

بعدشم موهامو ول کرد و صورتمو پرت کرد و گردنم رگ به رگ شد.

هرچی سعی کردم گریه نکنم نشد. نصف صورتم بی حس بود و گزگز می می کرد. خون بینیم بند اومده بود ولی سرم هنوز درد می کرد. گردنمم گرفته بود و اینقدر درد داشتم که واقعا نتونستم جلوی اشکمو بگیرم. شب شده بود. داشتم از ترس می مردم. هیچ کس نیومد سراغم. دلم برای پارسا تنگ شده بود. یعنی الان در چه حاله؟ فهمیده منو اینجا بستن؟ یعنی داره دنبالم می گرده؟ ممکنه نگرانم باشه؟ نمیدونم. امکان داره دیگه نبینمش؟ یعنی ممکنه زنده از اینجا بیرون نرم؟ خدایا سرنوشتم چی میشه؟ چه اتفاقی قراره برام بیفته؟ پشیمون بودم از اینکه به پارسا کمک کردم؟ نه نه نه اصلا پشیمون نیستم. به هیچ وجه احساس پشیمونی نمیکنم. حتی اگه به قیمت جونمم تموم بشه ولی خوشحالم که تونستم به پارسا کمک کنم. خدا کنه بتونه این باند رو متلاشی کنه. خدایا خودت کمکش کن...

« پارسا»

اینقدر کار کرده بودم که داشتم از خستگی می مردم. از ظهر دلشوره عجیبی داشتم. گوشی بیتا رو گرفتم اما خاموش بود. حتما خونه است. زنگ زدم خونش اما اونجا هم جواب نداد. بعد از ظهر بود. برگشتم خونه. ماشینشم نبود. یعنی کجا بود؟ هرچی بهش زنگ میزدم گوشیش خاموش بود. نکنه براش اتفاقی افتاده؟ تا شب توی راه پله نشستم اما هیچ خبری نشد. چرا از ظهر گوشیش خاموشه؟ خدایا یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟ سریع نشستم توی ماشین و رفتم اداره آگاهی. علی میتونه کمکم کنه. داشت حاضر میشد بره که من سراسیمه وارد اتاقش شدم. قیافه ی منو که دید گفت: چی شده پارسا؟ خیر باشه

_ علی کمکم کن. خواهش میکنم

_ چی شده؟ حرف بزن...

_ بیتا... بیتا از صبح غیبش زده.

_ همون بیتا دهقانی؟

_ آره.

_ کجا رفته بود؟

_ رفته بود خونه ی قربانی.

_ اونجا رفته بود چیکار کنه؟

_ علی از ظهر هرچی بهش زنگ میزنم گوشیش خاموشه. بعد از اینکه صبح باهاش حرف زدم دیگه هیچ خبری ازش نشد. خونه هم نیومده چون ماشینشم نبود. علی نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

_ حالا تو چرا اینقدر نگرانی؟ ایشالا که طوری نشده

_ علی از صبح دلم شور میزنه. تو رو خدا زود باش. یه کاری بکن من دارم می میرم

_ ببینم بین شما دوتا...

_ علی الان وقت بازجویی نیست

_ باشه باشه. شمارشو بگو ببینم میتونم کاری بکنم؟!

شماره رو روی کاغذ نوشتم و علی کتشو روی جالباسی گذاشت و از اتاق خارج شد. سرمو بین دستام گرفتم و خودمو سرزنش کردم: چرا گذاشتی بره؟ تو که میدونستی رفتن اونجا مثل رفتن تو لونه ی شیره؟ نگفتی بلایی سرش میارن؟ چرا لال مونی گرفتی نگفتی نرو اونجا؟ من نمیتونم خودمو ببخشم. وای خدا همش تقصیر منه. اگه بلایی سرش بیاد چیکار کنم؟ جواب بهروزو چی بدم؟ جواب دل لامصب خودمو چی بدم؟ تازه داشت شرایط عوض میشد. تازه زندگی داشت روی خوششو بهم نشون میداد. چرا اینطوری شد؟ چرا؟

علی اومد تو اتاق و گفت: آخرین بار گوشیش توی این خونه روشن بوده و بعدش خاموش شده. ببین این آدرس رو میشناسی؟

آدرس رو نگاه کردم. آه از نهادم بلند شد. خونه ی قربانی بود. دستامو جلوی صورتم گرفتم و به عقب خم شدم.

علی: تنها مدرکمون همینه. هیچی دیگه نداریم. دعا کن زنده باشه.

یهو از جام پریدم و گفتم: زنده اس. زنده اس. اون نمیتونه بمیره. اون خیلی قویه من نمیزارم طوریش بشه. نمیزارم... شده کل دنیا رو می گردم ولی پیداش میکنم.

بلند شدم و با عجله به سمت در رفتم که علی جلومو گرفت و گفت: آروم باش مرد. این کارا از تو بعیده. چرا اینقدر عجله میکنی؟ باید بگردیم مدرک پیدا کنیم تا جاشونو پیدا کنیم. احتمال اینکه بهت زنگ بزنن هست. احتمال زیاد گروگان گرفتنش خب؟ پس بی تابی نکن.

آروم شده بودم. ناخودآگاه علی رو بغل کردم و گفتم: علی خواهش میکنم کمکم کن پیداش کنم. اون اگه بره منم نابود میشم. علی نمیدونی چه حالی دارم. همش تقصیر منه. نباید میزاشتم بره. باید به هر طریقی شده بود جلوشو می گرفتم. علی پیداش کن خواهش میکنم...

_ این کارا چیه میکنی پارسا؟ تو که اینقدر احساساتی نبودی؟! خودتو کنترل کن پسر. من کمکت میکنم. نمیزاریم اتفاقی براش بیفته. نگران نباش. تو برو خونه استراحت کن.

_ چطوری میتونم استراحت کنم؟

_ خب برو من هرکاری بتونم انجام میدم تا ردشو بزنم. تو منتظر باش تا من خبرت کنم.

وقتی داشتم می رفتم یهو یاد سرهنگ سرمدی افتادم. یه نفر نفوذی داره توی باند اونا. سریع زنگ زدم بهش. نمیدونم ساعت چند بود. گوشیشو جواب داد و من با عجله گفتم: سلام جناب سرهنگ. من شایسته ام. یادتون میاد؟

_ بله مگه میشه یادم نیاد؟ اتفاقی افتاده؟ چرا صدات نگرانه؟

_ سرهنگ شما به من گفتین یه نفر نفوذی توی باند قربانی دارین یادتونه؟

_ آره یادمه. هنوزم هست چطور؟

_ میشه شمارشو بهم بدین؟

_ برای چی؟

_ خیلی واجبه. فردا بیاین اداره بهتون توضیح میدم.

شماره رو گفت. زنگ زدم بهش و بعد از کلی معرفی قضیه رو توضیح دادم. اونم وقتی حرفمو شنید صداش یه جوری شد. حس کردم نگران شد. شایدم من اشتباه فرض کردم. رسیدم خونه. حالم خیلی خراب بود. یعنی بیتا در چه حاله؟ نکنه اذیتش کنن؟ می کُشمش هرکی بیتا رو اذیت کرده باشه. آخه دختر کی به تو گفته بود به خاطر کمک به من بری تو دهن شیر؟ من غلط کردم گذاشتم تو بری. من احمق بیجا کردم جلوتو نگرفتم. تو چرا رفتی؟ چرا همش منو میخوای عذاب بدی؟ چرا؟ ای خدا خیلی حس بدیه که نمیتونم کاری بکنم. دارم می

میرم. فقط نماز شب خوندم و با خدا راز و نیاز کردم. ازش خوساتم هرجا هست مواظبش باشه. ازش حفاظت کنه. میدونم حتی اگه منم نمیگفتم این کار رو میکرد چون بیتا خیلی پاک و معصومه. خدایا بهم برش گردون قول میدم خودم ازش محافظت کنم. قول میدم. تو فقط سالم برش گردون.

«بیتا»

هوا روشن شد. در باز شد و یکی اومد تو. چشمام درست نمی دید. وقتی نزدیک شد دیدم فرشیده. جلو اومد و یه صندلی گذاشت و نشست روبروم. نگاهش کردم و گفتم: چرا منو زندانی کردین؟ اگه میخواین بکُشینم چرا نمی کُشین؟

فرشید بلند خندید و گفت: پیشنهاد جسورانه ای بود. ولی نگهش دار پیش خودت. تو فعلا اینجا میمونی. شاید به جای طعمه ازت استفاده کنیم.

با تعجب به چشماش زل زدم. ادامه داد: وای خدا چه صحنه ای میشه. یه عاشق رو برای نجات عشقش بکشونیم اینجا بعد دوتاییشونو بکُشیم. یعنی بهترین صحنه ی زندگیمه.

باورم نمیشد. سرمو تکون دادم و با ناباوری گفتم: نه نه نه... نمیتونی این کارو بکنی.

داد زدم: خیلی پستی... عوضی... تو نمیتونی اونو بیاری اینجا... می کشمت فرشید...

خنده ی هیستریکی بلندی زد و گفت: وای خدا ترسیدم... تو رو خدا منو نکش...

بلند شد و جلو اومد و گفت: نمیدونی چقدر خوشحالم که میتونم عشق زندگی پارسا رو جلوی چشماش بکشم. خیلی حس خوبی بهم میده. میخوام ببینم چه حسی داره اون لحظه.

همینطور که قدم رو میرفت حرف میزد: پنج سال پیش بود. درست پنج سال پیش عشق منو ازم دزدید. توی انگلیس زندگی میکردم ولی عاشق نسترن بودم. وقتی ایران بودم توی یه مهمونی آشنا شدیم. از همون اول

محوش شدم. اما بعد از مدتی رابطش با من سرد شد. تعقیبش کردم. دیدم با پارسا ملاقات کرد. کنارش میخندید و شاد بود. هر خنده ای که کنار اون لعنتی میزد آتیش انتقام قلبمو شعله ور تر می کرد. تا اینکه باند اونا دستگیر شد. وقتی فرانک اینو بهم گفت تصمیم گرفتم یه روزی عشق پارسا رو ازش بگیرم. وقتی با تو آشنا شدم هرکاری کردم تا تو رو به سمت خودم بکشم اما نشد. فکر پارسا بدجور توی ذهنت نفوذ کرده بود. میدونم همه چی رو بهت گفته. پس بقیه چیزا رو بهت نمیگم. مهشید رو فرستادم تا همه جا پیشت باشه. از طریق اون ازت اطلاعات می کشیدیم. تو هم که ساده بودی و خیلی راحت همه چی رو میگفتی. توی سنگاپور مهشید گفت تو فهمیدی و منم گفتم برات پاپوش درست کنه. یکی از اعضای گروهمون که با مهشید بود مامور شد تا برات پاپوش درست کنه. اینقدر قشنگ این کارو انجام داد که همه باورشون شد کار تو بوده. خیلی خوب بود مگه نه؟

_ خیلی آشغالی فرشید... ازت متنفرم...

_ اوه. بهتره اسم واقعیمو صدا بزنی. به این اسما عادت ندارم. خب داشتم می گفتم. فکر کردم شاید با این کار اون بازپرس لعنتی دست از کاراش برداره اما این کارو نکرد. وقتی آدرس خونه رو خواستی به مهشید سپردم بهت بگه. میخواستم بیای اینجا و کارمو شروع کنم. میخوام عذابش بدم. نقشه ی خوبیه نه؟

_ خفه شو عوضی...

زیر چونمو محکم گرفت و فشار داد و گفت: آره میدونم. من خیلی عوضیم. خیلی آشغالم. یه چیز جدید بگو.

صورتمو به عقب پرت کرد و داد زد: اکبر... اکبر... در باز شد و یه مرد قد بلند وارد شد. از همین جا داد زد: یه خط موبایل بیار اینجا. تو و جلالم بیاین کارتون دارم.

بعد از چند دقیقه دوتا مرد وارد شدن. وقتی نزدیک شدن دیدم همون دیروزیا بودن. فرشید گفت: ادبش کنین. وقتی گفتم، میخوام چنان نازش کنین که جیغش دربیاد. فهمیدی؟

با لبخند کریهی رو به من گفتن: بله قربان.

یکیشون جلوم و اون یکی پشت سرم وایساد. جلوییه دستاشو بهم فشار داد و صدای تیریک تیریک انگشتاش اومد. پشت دستشو روی گونم کشید و گفت: آخی... یه موش کوچولو داریم اینجا... اکبر آماده ای نازش کنیم؟

_ جون... من دلم میره واسه این ناز و نوازش کردنا.

اکبر موهامو از پشت کشید. جیغم دراومد. فرشید اومد جلو و گوشی رو گذاشت روی بلندگو. صدای پارسا پیچید. چقدر صداش خسته بود. الهی من بمیرم براش. فرشید: به به مشتاق شنیدن صدات بودم جناب بازپرس. خوش میگذره؟

_ مهرداد قربانی... میدونستم کار توئه... بیتا کجاس؟ چه بلایی سرش آوردی؟

_ میخوای صدای عشقتو بشنوی؟ پس خوب گوش کن...

با دست به این دوتا نره غول علامت داد. چنان موهامو کشید که درد تو کل وجودم پیچید و با تمام وجود جیغ زدم. جلوییه یه سیلی زد تو گوشم که برق سه فاز از کلم پرید. با صدای بلند داد زدم: پارسا...

صدای نعره ی پارسا از پشت تلفن میومد: ولش کن کثافت. چه بلایی سرش میاری؟ طرف حساب تو منم اونو ولش کن...

با جیغ گفتم: پارسا تو رو خدا به حرفاشون گوش نده... جون من مهم نیست... منو ول کن...

دوباره یکی خوابوند توی صورتم. جیغ زدم . پارسا داد زد: خفه شو بیتا حرف نزن. لعنتیا همتونو می کشم. به خاک سیاه می نشونمت مهرداد. دست کثیفتو به اون نزن...

فرشید خنده ی بلندی زد و گفت: وای خدا نمیدونی چقدر لذت بخشه که صدای داد و بیداد و عصبانیت تو رو میشنوم. فقط تا فردا شب مهلت داری بیای اینجا و این موش کوچولو رو نجات بدی. اگه تا ساعت ۶اینجا نبودی باید باهاش بای بای کنی... فکر آوردن پلیس و همراهی رو هم از سرت بیرون کن جناب بازپرس. میدونی که من با هیچ کس شوخی ندارم. البته اگه جون این خانوم خوشگله برات مهمه... که به نظرم مهمه. نه؟

_ دهن کثیفتو ببند. وای به حالت بفهمم دستتون به بیتا خورده باشه. خودم با دستام می کشمتون. فهمیدی؟

_ وای وای خدای من ترسیدم. الکی شلوغش نکن. یادت نره فقط تا ساعت۶. اگه دینگ دینگ ساعت به صدا دربیاد و اینجا نباشی... بَنگ... می فرستمش اون دنیا.

و بعد گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: خب... از حالا تا فردا مهلت داری بشینی دعا کنی تا عاشق سینه چاکت خودشو برسونه و نجاتت بده. آخ خدا... اگه نیاد چه حالی پیدا می کنی؟

_ برو به جهنم...

جلوییه یه مشت به شکمم زد و خوابوند تو دهنم و گفت: خفه شو...

فرشید برگشت و گفت: فعلا بسشه... کاری به کارش نداشته باشین تا بهتون نگفتم...

خون از بینی و دهنم سرازیر بود. هی خون بالا می آوردم. دعا دعا می کردم پارسا به من فکر نکنه و پا نشه بیاد اینجا. مطمئن بودم اگه بیاد هیچ کدوممون زنده نمی مونیم. پارسا باید زنده می موند و این باند رو متلاشی می کرد.

«پارسا»

بعد از اینکه تلفن قطع شد با عصبانیت گوشی رو پرت کردم توی دیوار و داد زدم ومشت کوبیدم به دیوار. صدای جیغ بیتا توی گوشم بود. قلبم تیر کشید. اون به خاطر من شکنجه می شه. از من خواست فراموشش کنم و نرم سراغش اما مگه میتونستم؟ اون وقت منم میشم یه آدم نامرد. بیتا رو به خاطر بی عرضگی من گرفتن اونوقت من بشینم و تماشا کنم چطوری شکنجش می کنن؟ نمیتونم. نمیتونم بشینم و تماشاچی باشم تا ایندفعه هم عشقمو از دست بدم. زنگ زدم به علی. شماره ی مهرداد رو بهش دادم و خواستم ردیابی کنه. خودمو با سرعت رسوندم آگاهی. همه از ماجرا خبردار شده بودن اما من گوشیمو که زدم ناکار کردم و تلفن خونه رو هم کشیدم. نمیدونستم چه توضیحی به عمومجید بدم. به نغمه و پرهام و پریسا و بقیه چی باید میگفتم؟ رسیدم اداره و سریع رفتم سراغ علی. سعی کرد آرومم کنه اما موفق نشد. آدرس رو گرفتم و سریع خودمو به ماشینم رسوندم. با سرعت ۲۰۰تا می رفتم. یه کارخونه ی متروکه توی جاده ی قزوین بود. ساعت حدودا ۴صبح بود. امیدوار بودم دیر نرسم. من نجاتش میدم. باید نجاتش بدم...

«بیتا»

سرم پایین بود. همه ی تنم درد می کرد. صدای در شنیدم. به نظرم ساعت حدودا ۳یا۴صبح بود. مرتب دعا می کردم پارسا نیاد اینجا. سرمو بلند کردم. یه مرد بهم نزدیک میشد. چشمام تار میدید. وقتی نزدیک تر شد شناختمش. آهسته گفتم: سیا...

خم شد و گفت: هیس... هیچی نگو... ببین اون نامرده چه بلایی سرت آوردن...

_ سیا تو هم با اونا...؟؟؟

_ بیتا حرف نزن... زودباش باید از اینجا ببرمت بیرون. بعدا همه چی رو برات توضیح میدم.

سریع دست و پامو باز کرد و زیر بغلمو گرفت. نمیتونستم درست راه برم. تمام بدنم کوفته شده بود و درد میکرد. در رو باز کرد. یه نگاه به اطراف کرد و آروم گفت: بیتا میدونم درد داری ولی اینجا خطرناکه باید سریع بیای تا از این محدوده خارج بشیم. خب؟

سرمو تکون دادم. با اینکه خیلی درد داشتم اما سعی کردم همراهش بدوآم. وسط راه یهو یه نفر داد زد وایسا...

سیاوش سرعتشو بیشتر کرد اما صدای شلیک اومد و سیاوش افتاد. برگشتم دیدم تیر خورده به پاش. خواستم کمکش کنم اما داد زد برو بیتا. به زور هلم داد تا برم. نمیتونستم فرار کنم اما سیاوش داد زد برو. بلند شدم برم اما صدای شلیک اومد و یهو یه سوزش شدید توی شکمم احساس کردم. دستمو گرفتم روش اما پرخون شد. افتادم زمین. سیاوش داد زد بیتا...

سریع خودشو سینه خیز بالای سرم رسوند و گفت: بیتا... بیتا... خوبی؟

_ سیا... من می میرم ولی ... قول ... بده ... پارسا رو پیدا کنی... و بهش بگی ... هیچ وقت فکر نکنه ... من به خاطر... اون... اینطوری شدم... هیچ وقت... احساس عذاب... وجدان نگیره...

حس کردم پلکام داره روی هم میفته. آخرین چیزی که شنیدم صدای تیراندازی بود و صدای فریاد سیاوش که اسممو صدا زد. و دیگه نه چیزی شنیدم و نه دیدم.

«پارسا»

رسیدم دم در کارخونه. از ماشین پیاده شدم و خواستم از دیوار برم بالا که یه نفر جلوی دهنمو گرفت و منو خوابوند روی زمین. برگشتم ببینم کیه که یه سرباز یگان ویژه با نقاب مشکی دیدم. دستشو که برداشت گفتم: تو... شما اینجا چیکار میکنین؟

_ ما به دستور سرهنگ سرمدی اومدیم اینجا. قراره سروان خسروی گروگان رو آزاد کنن و بعد ما حمله کنیم.

خواستم حرف بزنم که صدای شلیک اومد. بعد از چند لحظه دوباره صدای شلیک . اسلحه ی کمریمو بیرون آوردم و خواستم برم تو که رئیس یگان ویژه ها اومد طرفم و گفت: اول ما میریم قربان. از دیوار پریدن تو و بعد در رو باز کردن و داخل شدیم. تیراندازی شروع شد. یه نفر رو دیدم که اون وسط نشسته. اون دیگه کیه؟ خودمو

رسوندم بالای سرش. همه مشغول تیراندازی بودن. وقتی رسیدم با بدن نیمه جون بیتا مواجه شدم که بیهوش توی آغوش یه مرد بود. مرد رو بلند کردم و گفتم: تو کی هستی؟ چه بلایی سر بیتا اومده؟

_ آقای شایسته من سروان سیاوش خسروی هستم. سیاوش... یادتون نیومد؟

یادم اومد. سیاوش... همونی که دم در فرودگاه بیتا گفت مثل برادرشه. این همون نفوذیه؟

بالای سر بیتا زانو زدم و سرشو توی بغلم گرفتم. تکون نمیخورد. نفسش به زور بالا می اومد. سیاوش با بیسیمش هی میگفت یه آمبولانس بفرستن. سرش توی بغلم بود و هی صداش می کردم. اما چشماشو باز نمی کرد. ببین عوضیا چه بلایی سرش آوردن. صورت ظریفش داغون بود. یه جای سالم توی صورتش نمونده بود. بینیش پرخون بود و از گوشه ی لبشم خون میومد. تیر به شکمش خورده بود. زنده بمونه. نه زنده میمونه. من میدونم. اون اینطوری منو ول نمیکنه. یه دستامو زیر زانوهاش و دست دیگمو زیر گردنش گذاشتم و بغلش کردم. به سمت در رفتم. وقتی رسیدم آمبولانسم رسید. سریع گذاشتمش روی تخت و خودمم نشستم توی آمبولانس. علی اومد و خواست آرومم کنه اما عصبی بودم و سرش داد زدم. پرستار نبضشو گرفت و گفت خیلی ضعیف میزنه. اگه سریع نرسن بیمارستان و عمل نشه احتمال داره بمیره. دست سردشو توی دستم گرفتم و توی دلم گفتم: بیتا... تو زنده میمونی... من میدونم... تو دختر قوی ای هستی... هیچی نمیشه... قول میدم بهوش اومدی خودم ازت مواظبت کنم... دیگه نمیزارم کسی بلایی سرت بیاره... تو مال خودمی... قول میدم بهوش بیای دیگه اذیتت نکنم ، سرت داد نزنم، بهت دستور ندم... خواهش میکنم بهوش بیا... بیتا تو نباشی من نابود میشم... میفهمی؟ نابود...

آمبولانس ایستاد و درشو باز کردن. سریع رفتن اتاق عمل. علی و سرهنگ سرمدی اومدن بیمارستان. علی با پرهام تماس گرفت و بهش گفت چه اتفاقی افتاده. سرمو بین دستام گرفته بودم و روی صندلی پشت در اتاق عمل نشسته بودم. علی نشست کنارم و دستشو روی شونم گذاشت و گفت: پارسا فقط توکلت به خدا باشه... راستی مهرداد قربانی دستگیر شد. بقیشونم تا چندساعت دیگه دستگیر میشن.

هیچی نگفتم. بعدا به حساب اون عوضی میرسم. دو ساعت بعد پرهام و نغمه اومدن. نغمه مثل ابر بهار گریه می کرد. ازم سراغشو گرفت. پرهام آرومش کرد. حالم اصلا خوش نبود... انگار یه وزنه ۳۰۰کیلویی روی قفسه سینم گذاشته باشن. نمیتونستم درست نفس بکشم. قلبم از توی سینه داشت میزد بیرون. بقیه هم یواش یواش پیداشون شد. عملش خیلی طولانی شد. بعد از چند ساعت که من هی حرص میخوردم جلوی اتاق عمل قدم رو میرفتم در باز شد و دکتر اومد بیرون. با عجله خودمو بهش رسوندم و گفتم: چی شد دکتر؟ حالش خوبه نه؟

دکتر سرشو انداخت پایین و گفت: ما تمام تلاشمونو کردیم... فقط توکلتون به خدا باشه و بس...

بعد هم خواست بره که منم دنبالش رفتم و بهش گفتم: یعنی چی آقای دکتر؟

_ میتونم بپرسم نسبت شما با بیمار چیه؟

_ من... من... من یکی از دوستای دانشگاهشم... باهم ارتباط خانوادگی هم داریم.

_ برادری ، پدری، همسری چیزی همراهشون نیست؟

_ نخیر آقای دکتر... میشه بگین مشکلش چیه؟

دکتر ایستاد و رو به من گفت: راستش یکم با تاخیر رسیدن اینجا. ما همه ی تلاشمونو کردیم تا بهوش بیاد اما نشد. خونریزیش خیلی شدید بود. چند سانت پایین تر از قلب تیر خورده و شانس آورده که به قلبش آسیب نرسیده. فقط متاسفانه الان بیهوشه. علائم حیاتیشم پایینه. باید صبر کنیم ببینیم بیمار علائم حیاتیش بر میگرده یا نه.

_ یعنی چی؟

_ یعنی اگه تا ده روز دیگه هیچ بهبودی ای حاصل نشه...

_ چی میشه آقای دکتر؟

_ احتمالا به حالت کما میره و معلوم نیست کی برگرده...

_ اگه ببریمش یه بیمارستان بهتر؟

_ هرجور مایلین ولی بیمارستان ما جزو بهترینا‌ست. کادر اینجا بهترین پزشکای تهران و کرج هستن. ولی بازم میل خودتونه. به نظر من که اگه کس دیگه ای از همکارامم بیاد همین نظرو میده. و بهتره که بیمار منتقل نشه. چون ممکنه اتفاق بدتری بیفته.

_ ممنون آقای دکتر...

_ خواهش میکنم پسرم. بیمار کسی رو نداره؟

_ چرا برادرش هست ولی بهش خبر ندادیم.

_ بهتره خبر بدین... چون ممکنه برای عملی چیزی به رضایتش نیاز باشه

_ چشم...

برگشتم به سمت بقیه. خاله آذر و نغمه و پریسا و مامان زار زار گریه می کردن. دلم میخواست منم بشینم و پا به پای اونا گریه کنم. سرهنگ سرمدی رفته بود اما علی بود. دستمو گرفت و گفت: یه دقیقه بیا بیرون باید باهات حرف بزنم

توی محوطه ی بیمارستان رفتیم. علی رو به من گفت: پارسا من نمیدونم چی بین شما دوتا بوده. ولی حس میکنم بهش علاقه داری. و اینم میدونم که الان دلت میخواد خرخره ی مهرداد و مهشیدو بجوی اما ...

حرفشو قطع کردم: اما چی علی؟ هان؟ تو هیچی نمیدونی... نمیدونی چه حالی دارم الان. درک نمیکنی. دارم می میرم. انگار یکی داره با دستش محکم قلبمو فشار میده. نمیتونم از مهرداد بگذرم. ندیدی چه بلایی سر بیتا آورده بود؟ تو کجا بودی وقتی داشت شکنجش میداد و صدای جیغ و دادشو از پشت تلفن میشنیدم؟ میدونی چه حالی داشتم اون موقع؟ نمیدونی... به خدا نمیدونی علی

_ پارسا از تو بعیده...

_ چی بعیده علی؟ مگه من آدم نیستم؟ مگه من از سنگم؟ نمیتونم عاشق بشم؟ نمیتونم احساساتی بشم؟ قراره چون بازپرسم و توی دادگستری همه ازم حساب میبرن حتی اون بالاییا، الانم سفت و سخت باشم مثل اون موقع؟

_ نه پارساجان... داداش من نمیگم عاشقی کار بدیه. اتفاقا عشق خیلی مقدسه. اونم عشق تو. از چشمات معلومه چقدر دوسش داری. اینو از همون روزی که اومدی آگاهی و اسمشو آوردی فهمیدم. من میگم باید خودتو کنترل کنی. تو الان بری اونا رو بزنی و بکشی مثلا انتقام گرفتی؟ فک میکنی بیتا بهوش بیاد بفهمه تو اینقدر با

خشونت رفتار کردی خوشحال میشه؟ اصلا مگه تو نبودی که اینهمه سال جوونی و عمرتو گذاشتی پای این شغل تا به این مقام برسی؟ پس چی شد؟ یکم صبر داشته باش برادر من...

_ تا کی صبر کنم؟ علی شغلم مهم نیست. جوونی از دست رفتم مهم نیست. فعلا جون بیتا مهم تر از جون خودمه. و اینکه دلم میخواد اون مهرداد عوضی رو اینقدر بزنم تا صدای الاغ ازش دربیاد...

_ مگه تو نگفتی مدارکت دست اوله؟ مگه نگفتی با اون مدارک میتونی توی دادگاه تمام جرماشونو ثابت کنی؟

_ منظور؟

_ خب تو وقتی اون مدارک رو به دادگاه بدی و شهادت بیتا هم باشه مطمئنا جرمشون اعدامه. چون جرایم زیادی انجام دادن.

_ علی...

_ هیچی نگو پارسا... بخدا بخوای کار خلاف قانون انجام بدی یا از موقعیت شغلیت سوءاستفاده کنی جدا باهات برخورد میکنم.

_ اما...

_ هیس... هیچی نگو. الانم برو تو زنگ بزن برادرش بیاد. فقط دعا کن تا حالش خوب بشه. من خودم ازشون بازجویی میکنم. نگران هیچی نباش...

_ باشه.

با علی خداحافظی کردم و به بهروز زنگ زدم. نمیدونستم چطوری قضیه رو بگم. اما صدای بلندگوی بیمارستان رو که شنید نگران شد و منم سربسته بهش قضیه رو گفتم. سریع قطع کرد و گفت خودشو میرسونه. همه رو از بیمارستان بیرون کردن اما من موندم پیشش. تا وقتی بهروز بیاد پیشش می مونم. یه نفر لنگ لنگان از ته سالن اومد سمت من. با عصا میومد. نگاهش کردم. سیاوش بود. پاش چیکار شده بود؟ به من که رسید احوال بیتا رو پرسید. دستمو لای موهام کردم و قضیه رو براش توضیح دادم. نشست کنارم و گفت: وای بیتا... همش تقصیر منه...

_ نه بابا تقصیر کسی نیست... هرچی قسمت باشه همون میشه... اگه قرار به تقصیرکار بودنه من از همه بیشتر مقصرم. چون من گذاشتم بره اونجا.... راستی پای تو چی شده؟

_ تیر خورد... اول من خوردم بعد بیتا رو به زور فرستادم بره اما تا بلند شد...

سرشو انداخت پایین و دستشو جلوی صورتش گرفت.

_ گریه نکن مرد. پاشو تعریف کن ببینم. تو از کی توی باند اونا نفوذ کردی؟

_ من سه سال میشه نفوذ کردم. کیوان رو مجبور کردم تا منو به عنوان دوستش معرفی کنه. اونم تقریبا همدست بود با اونا. وقتی اومدن جوری وانمود کردم که انگار دوست کیوانم. بعد با اونا رفت و آمد پیدا کردیم. کیوان دوست صمیمی مهرداد بود. بعدش هم که با مهشید ارتباط پیدا کرد. توی یه مهمونی با بیتا آشنا شدم. فکر میکردم اونم از افراد جدید باند اوناست. اما وقتی دیدم مشروب نخورد و چقدر محجوب بود فهمیدم این از اوناش نیست. باهاش صمیمی شدم تا بفهمم اونجا چیکار میکنه. و بالاخره قضیه رو فهمیدم.

_ منو ببخش که اون روز جلوی فرودگاه بدرفتاری کردم.

_ نه بابا اشکال نداره.

یه نفر منو صدا زد. برگشتم دیدم پریسا اومده.

_ تو اینجا چیکار میکنه پری؟

_ اومدم بیتا رو ببینم. بعدشم میخوام کنار تو باشم.

سیاوش بلند شد و سلام کرد. پریسا خیره شد بهش و سلام کرد و آروم گفت: این کیه؟

_ ایشون آقا سیاوش هستن. با بیتا عین خواهر برادرن.

_ آهان خوشبختم. منم پریسام خواهر این...

_ پری این، به گاو و گوسفند میگن...

سیاوش جلو اومد و خداحافظی کرد و رفت.

بعد از یک ساعت پریسا رو هم فرستادم خونه. بعد از اینکه همه رفتن پیش پرستار بخش رفتم. کلی اصرار کردم تا بالاخره گذاشتن ده دقیقه برم بیتا رو ببینم. لباس مخصوص پوشیدم و ماسک زدم. بعد رفتم تا پیداش کنم. از دور دیدمش. باورم نمیشد این بیتا باشه. وای خدای من چقدر لوله و دم و دستگاه بهش وصل بود؟! صورتش رو نگاه کردم. پای چشماش کبود بود. بینیش زخم شده بود. خدایا! نشستم کنارش و گفتم: سلام بیتا. خوبی؟

من که اصلا حالم خوش نیست. چون تو گرفتی خوابیدی ولی من چند شبه خواب ندارم. نمیدونم حرفامو میشنوی یا نه. ولی شنیدم که وقتی یه نفر بیهوشه باهاش حرف بزنی صداتو میشنوه. اگه میشنوی میخوام بهت بگم زودتر بهوش بیا. هنوز کلی برنامه داشتم. میدونی من از کی دوست دارم؟ اووووو از اون موقعی که برای اولین بار باهامون اومدی دربند. ولی خودم نمیدونستم. تازه چند وقته فهمیدم چقد برام مهمی. شاید خودتم فهمیده باشی. نمیدونم. فقط میخوام بهت بگم بیتا من خیلی دوست دارم. هرکار بگن انجام میدم تا بهوش

بیای. فقط تورو خدا زودتر بهوش بیا. قلبم داره کند میزنه. می ترسم آخر سر از دست تو سکته ناقص بزنم خانوم کوچولو. پاشو و مثل اون وقتا که بهت میگفتم خانوم کوچولو دعوام کن و بگو کوچولو نیستی. بیتا تو منو به زندگی برگردوندی. تو منو به خانوادم برگردوندی. من همه رو از دست داده بودم. خواهش میکنم بهوش بیا. من منتظرت می مونم. تا هروقت بهوش بیای.

پرستار اومد بالای سرم و بلندم کرد. دلم میخواست روی پیشونی زخمیش بوسه بزنم اما خب نامحرم بودم. شاید دلش نخواد. دکتر به من لبخندی زد و رفت تا علائمشو چک کنه. بعد از چند دقیقه اومد بیرون. رو به من گفت: تو... بهش چی گفتی؟

_ برای چی آقای دکتر؟

_ من معتقدم مریضا وقتی توی حالت اغما هستن صدا رو میشنون و بدنشون عکس العمل نشون میده. حرف خوب بزنی تاثیر خوب میگیری ولی اگه حرف بد بزنی و با عصبانیت بگی تاثیرش منفیه. نمیدونم چی گفتی بهش ولی هرچی بوده خیلی تاثیر گذاشته روش. علائم حیاتیش بهتر شده. به این کارت ادامه بده پسر جون. مطمئنم ظرف این چند روز ایشالا نتیجه می گیریم.

با خوشحالی سرمو رو به آسمون گرفتم و تشکر کردم. یکم نشستم و دعا کردم. تا صبح پلک روی هم نذاشتم. توی نمازخونه ی بیمارستان نشستم و فقط نماز خوندم و دعا کردم. صبح که شد بهروز اولین نفر بود اومد. خیلی نگران بود و میخواست به زور بره تو اما نمیزاشتن. با هر زوری بود آرومش کردم. باهاش حرف زدم و قضیه رو براش توضیح دادم. گفتم که بیتا رو گروگان گرفته بودن. گفتم که تیر خورده بهش و بیهوشه. برای اینکه نگران نشه گفتم داره خوب میشه. دروغم نگفتم چون دیشب دکتر گفت. بهروز اونجا موند و من مجبور شدم برگردم خونه. برگشتم و دوش گرفتم. چشمام باز نمیشد. به زور یه چرت زدم تا خستگیم بره. بلند شدم و لباسامو پوشیدم و رفتم امامزاده صالح. باید بشینم اونجا و دعا کنم.

*****

کیفمو برداشتم. لباسای رسمی خودمو پوشیدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. تمام مدارک رو برداشته بودم. رفتم دادگستری ومدارک رو به یکی از قاضیا که مسئول پرونده ی قربانی شده بود دادم. می شناختمش آدم خوبی بود. نگاهی به مدارک کرد و زل زد به من و گفت: آقای شایسته این عالیه. این همه مدرک رو از کجا آوردی؟

_ من چند ساله دارم تحقیق میکنم قربان. تمام کاراشون زیر ذره بین من بود. فقط و فقط یه هدف داشتم. میخواستم ثابت کنم قتل آقای محمودی کار اوناست. و الانم که ...

_ عالیه پسرم. تو اصلا نگران نباش نمیزارم این بار قِسِر در برن. از مدارکت ممنون.

_ خواهش میکنم.

دست دادیم و من برگشتم و رفتم توی اتاق خودم. یه لیوان چای خوردم و بعد پاشدم برم بیمارستان. دیروز میخواستم برم مهرداد و مهشید رو ببینم اما علی گفت پاتو بزاری اونجا دیگه نه من نه تو. مجبور شدم منتظر روز دادگاه باشم. رفتم بیمارستان. روز سومی بود که بیتا بیهوش بود. دکتر میگفت روال بهبودیش داره خوب پیش میره و احتمالش هست همین روزا بهوش بیاد. به زور بهروز رو فرستادم بره خونه. کلید نداشت کلید خونه ی بیتا رو بهش دادم. بعد از رفتنش با پرستار حرف زدم و اجازه گرفتم برم پیشش. دوباره استریل شدم و با لباس مخصوص رفتم پیشش. این بار جرئت پیدا کردم و دستشو گرفتم. سرد بود. بوسه ای روش زدم و گفتم: بیتا منو ببخش که دستتو گرفتم. زودتر بهوش بیا دیگه. چقدر میخوابی؟

کلی باهاش حرف زدم و شوخی کردم. چند ساعت بعد دکتر رفت چِکِش کرد و وقتی اومد گفت به زودی خوب میشه. خیالم راحت شد. برگشتم و بیرون نشستم. نغمه و پرهام بیچاره دنبال کارای عروسیشون بودن اما کاراشون عقب موند. باهاشون حرف زدم و گفتم به کارشون برسن. احساس میکنم من غده ی اشکی ندارم. یادم نمیاد هیچ وقت گریه کرده باشم. فکر کنم اینقدر خودمو کنترل کردم تا اشک نریزم غدد اشکیم خشک شدن. ولی بغض سنگینی توی گلوم بود. دلم میخواست گریه کنم اما این عادت لعنتی... هرکار میکردم نمیتونستم. کلافه شدم. سیاوش اومد و سر زد. این طفلک با این پاش هرروز میاد سر میزنه. دیگه باهم صمیمی تر شده بودیم. خوش و بش کردیم و زود فرستادمش بره. باید استراحت می کرد. شب که شد بهروز اومد و منو فرستاد خونه. شب جمعه بود. یهویی به سرم زد شبانه برم قم. بدون اینکه وسیله ای بردارم راهمو کج کردم و گازشو گرفتم به سمت قم. بعد از چند ساعت رسیدم. اول از همه رفتم حرم حضرت معصومه. کلی دعا کردم. بعدش رفتم و مظلومانه نشستم یه گوشه مسجد جمکران. تا خواستم حرف بزنم اشکم دراومد. عجیب بود. خیلی عجیب بود. بالاخره طلسمم شکست و من گریه کردم. توی این۳۶سال زندگیم یه بارم گریه نکرده بودم. تمام حرفامو زدم. سبک شدم؛ عین پر کاه. برگشتم و سوار ماشین شدم. صبح باید می رفتم بیمارستان. دلم آروم شده بود. قلبم گواه خوب میداد. امیدوار بودم فردا بهشو بیاد. دلم برای چشمای آبیش تنگ شده بود. این بار بدون استرس خوابیدم. بعد از مدت ها این خواب بهم چسبید.

*****

هفت روز گذشت. هفت روزه که بیتا بیهوشه و هنوز بیدار نشده. ولی دکتر میگه وضعیتش خوبه. از سر کار که برگشتم مستقیم رفتم بیمارستان. بهروز بیچاره خسته شده باید بفرستمش بیاد یه استراحت کنه. همش اونجا نشسته و منتظره. با کلی اصرار راضی شد برگرده. از پشت پنجره ی بزرگ بخش مراقبت های ویژه نگاهش می کردم. اگه دکتر میگه وضعیتش خوبه پس چرا بهوش نمیاد؟ دکتر گفت اگه تا ده روز بهوش نیاد میره تو کما. فقط سه روز دیگه مونده. خیلی میترسم. خدایا از این بازیا با من نکن. قول میدم بهوش اومد اذیتش نکنم. هروقت من تنها پیششم میرم کنارش میشینم. البته بهروزم دو سه باری رفته اما اجازه نمیدن زیاد بره. اما منو هروقت میخوام برم میزارن. دکتر بهشون سفارش کرده اجازه بدن. دوباره با همون لباسای استریل شده رفتم. نشستم کنارش. باهاش حرف زدم. همه چی رو گفتم. اینکه قراره فردا دادگاه خانواده قربانی برگزار بشه. اینکه خودم میرم و نمیزارم این دفعه قصر در برن. همه چی رو گفتم. بوسه ای به دستش زدم و بلند شدم. چند قدم که رفتم یهو برگشتم سمتش. حس کردم وقتی بلند شدم یه چیزی تکون خورد. مطمئن بودم تکون خورد. دوباره نگاهش کردم. انگشتش تکون خورد. سرمو تکون دادم. شاید اینا علائم خستگی باشه. شاید چون خسته ام دارم اشتباه می بینم. دوباره که نگاه کردم دیدم لباش تکون خورد. چشماشم تکون خورد. بلند داد زدم: پرستار... پرستار... آقای دکتر... دکتر... یکی بیاد اینجا

پرستار با عجله اومد و گفت: چه خبرتونه آقای شایسته؟ اینجا مراقبتهای ویژس... چی شده؟

_ ب...بیتا... بیتا... تکون خورد...

_ مطمئنین؟

_ آره... خودم دیدم... انگشتش تکون خورد... لباشم تکون خورد... چشماشم لرزید...

پرستار با عجله رفت تا دکتر رو خبر کنه. منو بیرون کردن تا دکتر معاینه اش کنه. وای دارم از هیجان سکته میکنم. بیتا بهوش اومد. خدا دعاهامو شنید. دکتر بیرون اومد و با لبخند گفت: تبریک میگم پسرم. بهوش اومد. همه چیزش نرماله. تا یک ساعت دیگه منتقل میشه بخش و میتونین راحت باهاش حرف بزنین.

نفس راحتی کشیدم و با لبخند به دکتر گفتم: وای خدا... ممنون آقای دکتر... نمیدونم چطوری تشکر کنم...

_ از خدا تشکر کن که دوباره برش گردوند... ما فقط واسطه ایم...

پشتشو به من کرد و رفت. گوشیمو در آوردم و به همه خبر دادم. وقتی منتقل شد بخش خواستم برم توی اتاقش که یه پرستار جلومو گرفت و گفت: شما اسمتون پارساست؟

این اسم منو از کجا میدونه؟

_ بله چطور مگه؟

_ از وقتی بهوش اومده همش اسم شما رو میاره...

وای خدا یعنی میشه...؟ ممنونم خداجون... مرسی... عاشقتم.

با عجله به سمت در اتاقش رفتم. در رو باز کردم. یه پرستار داشت سرمشو چک می کرد. پتوش رو درست کرد و لبخندی به من زد و رفت. بیتا روش به سمت پنجره بود و منو نمی دید.

آروم به سمتش رفتم. صدای پامو که شنید برگشت. وای چقدر دلم برای چشماش تنگ شده بود...

«بیتا»

از وقتی بهوش اومدم همش اسم پارسا روی زبونم بود. نمیدونستم چرا همش صداش توی گوشم بود. اصلا چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا من بیهوش بودم؟ یادم اومد... سیاوش اومد نجاتم بده. تیر خوردم. دیگه هیچی یادم نیست. ولی حس میکنم یه نفر مدام توی گوشم حرف میزد. کی بود؟ یکی مدام بهم میگفت دوسم داره. صداش مبهم تو گوشم بود ولی نمیدونم کی بود؟ سرمو چرخوندم سمت پنجره. دلم میخواست بیرون رو تماشا کنم. پرستار رفت. حس کردم صدای پا میشنوم. برگشتم و پارسا رو دیدم. آروم صداش کردم: پارسا...

_ جانم؟

چی گفت؟ من اشتباه شنیدم یا این اشتباه گفت؟ حواسش نبود بابا یه چیزی از دهنش پرید. آره همینه.

_ تو اینجا چیکار میکنی؟ چه اتفاقی برای من افتاد؟

_ من همش پیشت بودم. یا من یا بهروز. البته بقیه هم میومدن سر میزدن ولی من و بهروز همش پیشت بودیم. نمیتونستم یه لحظه هم تنها بزارم.

_ ممنون از لطفت. چی شده؟ چرا اینجام؟

_ شما الان هفت روزه که بیهوشی. چشممون به در خشک شد تا بیدار بشی خانوم. تیر خورده بودی. خونریزیتم زیاد بود.

_ سیاوش چی شد؟ اونم تیر خورده بود...

_ اونم حالش خوبه. با اون وضع پاش هرروز میاد بهت سر میزنه.

_ کی منو نجات داد؟ تو اومدی اونجا؟

_ آره... اما دیر رسیدم... فرشته ی نجاتت دوباره به دادت رسید

_ چرا اومدی؟ مگه نگفتم نیا؟

_ مگه میتونستم نیام؟ همش تقصیر من بود تو اونجا بودی... میدونی اگه خدای نکرده بلایی سرت میومد من چقدر عذاب میکشیدم؟

چقدر این حرفاش به دلم نشست. به خاطر من عذاب می کشید.

_ پارسا یه سوال بپرسم؟

_ بپرس...

_ به جز تو و بهروز کس دیگه ای نیومد پیشم بمونه؟

_ نه... چطور مگه؟

_ هیچی... حس میکنم یه صدای آشنایی توی گوشمه. یکی مدام باهام حرف میزد... حرفاشو یادم نیست اما وقتی بهشون فکر میکنم قلبم تند میزنه...

_ واقعا میخوای بدونی کی باهات حرف میزد؟

_ آره...

خواست حرف بزنه که در باز شد و بهروز سریع وارد شد. تا منو دید خودشو بهم رسوند و در آغوشم گرفت.

بهروز: میدونی چقدر نگرانت شدم خواهر کوچولو؟

_ نگران من شدی؟ ببخشید تو رو خدا... همه رو نگران کردم...

پارسا معذرت خواهی کرد و رفت بیرون. کلی با بهروز حرف زدیم تا اینکه این بار یه عالمه آدم هُری ریختن تو اتاق. نغمه محکم بغلم کرد. بعدش پریسا منو تو بغلش کشید. دو تایی اشک می ریختن. خاله آذر و خاله آزیتا مدام خدا رو شکر میکردن که بهوش اومدم. اتاق خیلی شلوغ بود. پرهام بازم مسخره بازی در میاورد. خبری از پارسا نبود. یک ساعتی که گذشت در باز شد. به امید اینکه پارساست نگاه کردم اما سیاوش رو دیدم. پارسا هم پشت سرش بود. لبخندی به هر دوشون زدم . سیاوش به سمتم اومد و گفت: بالاخره خانوم بهوش اومدن...

_ مگه قرار بود همونطوری بمونم؟ پات چطوره؟

_ خوبه... سلام میرسونه...

خندیدم و گفتم: بازم تو شدی فرشته نجات من سیا...

پارسا با لبخند گفت: بهتره بگی سروان خسروی

_ چی؟

_ میدونم خیلی تعجب کردی ولی ایشون سروان سیاوش خسرویه. همون مامور نفوذی که گفتم سرهنگ سرمدی توی باند داره.

با تعجب نگاهی به سیاوش انداختم و گفتم: راس میگه سیا؟

سیاوش: آره آبجی راس میگه. میخواستم برات توضیح بدم که فرصتش پیش نیومد.

_ پس جنابعالی پلیس بودی و ما خبر نداشتیم؟

_ با اجازتون...

پریسا از روی صندلی بلند شد و جاش رو به سیاوش داد. سیاوش سرشو پایین انداخت و با خجالت تشکر کرد و نشست. صبر کن ببینم نکنه بین این دو تا خبریه و من نمیدونم؟

تا آخر وقت ملاقات که همه بودن به این دوتا دقت کردم. فهمیدم یه چیزایی بین این دوتا هست. مثل اینکه اینا از هم خوششون اومده. سیاوش خیلی پسر خوبیه. پریسا هم خیلی دختر خوبیه. خدا کنه حدسم درست باشه. پارسا خواست بره که صداش کردم. از بهروز خواستم تنهامون بزاره. میخواستم حرفشو بشنوم. خیلی کنجکاو بودم ببینم چه کسی باهام حرف زده.

بهروز که رفت گفتم: پارسا بیا بشین. فک کنم باید یه چیزی رو بگی

نیم نگاهی به من کرد و اومد صندلی رو کشید کنار تختم و نشست. دقیقا کنارم بود. شاید فاصلمون ۲۰سانت میشد. آرنجشو لبه ی تخت گذاشت و به چشمام خیره شد. معنی این کاراش چیه؟ سرشو انداخت پایین و گفت: راستش... راستش... اون کسی که توی این مدت باهات حرف میزد... من بودم...

_ چی گفتی؟
این چی گفت؟ نمیفهمم... یعنی... یعنی... تمام اون ابراز علاقه ها... خدایا؛ من خوابم یا بیدار؟
درست شنیدم؟
تک خنده ای زدم و با گیجی گفتم: نمیفهمم منظورتو... قشنگ توضیح بده... من اشتباه شنیدم نه؟
سرش پایین بود. با دستاش بازی می کرد. آب دهنشو قورت داد و با صدای ضعیفی که ازش بعید بود گفت: نه اشتباه نشنیدی. من بودم که همه ی اون حرفا رو بهت زدم. نمیدونم چقدرشو یادت هست. ولی... ولی... من برات توضیح میدم... همه چیزو توضیح میدم...

سعی کردم از جام بلند بشم. اجازه نداد و دوباره منو خوابوند. درد داشتم نمیتونستم تکون بخورم. بدون حرف مشتاقانه به لباش چشم دوختم تا ادامه بده. قلبم تقریبا از حرکت ایستاده بود. یعنی ممکنه ...؟

بلند شد و جلوی پنجره ایستاد و به بیرون چشم دوخت. نفس عمیقی کشید و گفت: بله... همون چیزی که توی ذهن کوچیکته همش عین حقیقته... میبینی که ممکن شده... پارسا... پارسا شایسته... کسی که توی سنگ دلی توی دنیا نظیر نداشت... کسی که هیچ کس جرئت نداشت باهاش حرف عادی بزنه... کسی که همه ازش حساب می بردن حتی پدر و مادرش... کم آورد... اونم جلوی یه دختر... آره... درست شنیدی؛ من جلوی تو کم آوردم. باورت میشد یه روز بیام جلوی تو بگم کم آوردم؟ خودمم باورم نمیشد...

خدایا یعنی میشه همه ی اینا واقعیت باشه؟ واقعا این خود پارساست که داره این حرفا رو میزنه؟ به خواب شبمم همچین صحنه ای رو نمی دیدم. باورم نمیشه...!

بعد از مکث ادامه داد: اینقدر مغرور بودم که فکرشم نمی کردم یه روز جلوی یه دختر کم بیارم و بهش ابراز علاقه کنم... هه... اینقدر مغرور و گنداخلاق بودم که هیچ دختری جرئت نمی کرد نزدیکم بیاد. تا میخواستن بهم نزدیک بشن چنان نگاهی بهشون می کردم که دمشونو میزاشتن رو کولشون و در میرفتن. اما نتونستم با تو همچین کاری بکنم... یعنی تو اینقدر سرسخت بودی که هرکار کردم جلوم ایستادی... تا حالا هیچ کس منو بازخواست نکرده بود ، اما تو... اون شب اولی که از روی حواس پرتی اومدم توی خونت جلوی منو گرفتی و تهدیدم کردی... اصلا ازم نترسیدی... از همونجا تصمیم گرفتم روتو کم کنم اما... هه... روی خودم کم شد... برام جالب بودی. در عین اینکه شاد و سرحال بودی اما غرورتم زیاد بود... همیشه یه غمی توی چشمات بود... خیلی سعی کردم به کنجکاویم غلبه کنم. بالاخره اونشب همه چیزو گفتی... وقتی فهمیدم چی کشیدی تازه دوزاریم افتاد که تو چقدر دختر قوی هستی... وقتی فهمیدم دارم بهت علاقه مند میشم سعی کردم ازت دوری کنم... هرچند برام سخت بود اما تلاشمو می کردم. تو هم از رفتارام تعجب کرده بودی... اما بازم نتونستم و دوباره مثل سابق شدیم. اونروزی که توی راه پله با پرخاش باهات حرف زدم به وضوح ترس توی چشماتو دیدم... اینقدر به خودم لعنت فرستادم که چرا باعث ترست شدم... اینکه اونقدر با عصبانیت باهات حرف زدم عذاب وجدانمو زیاد تر کرد... نمیخواستم تو رو وارد بازی کنم... میدونستم خیلی خطرناکه و ممکنه بلایی سرت بیاد... هرکار کردم نتونستم حریفت بشم... هیچ وقت نتونستم حریف تو وروجک بشم... بالاخره کار خودتو کردی... وقتی رفتی سنگاپور بیشتر از همیشه دلم برات تنگ شده بود. دلم میخواست مدام باهات حرف بزنم اما ... تا اینکه اونشب زنگ زدی. صدای گریتو که شنیدم قلبم تیکه تیکه شد... تصمیم گرفتم هرجور شده اون

مهرداد کثافتو به سزای اعمالش برسونم... تو وارد بد بازی شده بودی. هرکارم می کردم بیرون نمیرفتی. نمیدونی چی به سرم اومد وقتی تو رو گروگان گرفت... به معنای واقعی مردم و زنده شدم... وقتی آوردنت بیمارستان هروقت تنها بودم باهات حرف میزدم... به خدا قول دادم که اگه حالت خوب شد به همه چی اعتراف کنم... مطمئنا اگه به خاطر قولم نبود الانم نمیتونستم غرورمو له کنم... اما بهش قول دادم. دیگه نمیتونم بزارم بلایی سرت بیاد... حاضرم روزی هزار بار جلوی تو زانو بزنم و بگم دوست دارم اما بلایی سرت نیاد... دلم میخواد دستای اون کسایی که صورت تو رو به این روز درآوردن قلم کنم... چجوری دلشون اومد این کارو با تو بکنن؟ هان؟ چرا حرف نمیزنی؟ نمیخوای جواب منو بدی؟ نمیخوای بگی حست به من چیه؟ حرف بزن...

برگشت و با دیدن من تعجب کرد. بی صدا اشکام می ریخت. نمیتونستم کنترلشون کنم. پتومو کشیدم تو صورتم تا پارسا رو نبینم. من لیاقت اونو نداشتم. نمیتونستم بهش از احساسم بگم. من و پارسا از دوتا دنیای متفاوت بودیم. من خونواده ای نداشتم. داداشم معتاده. بابام موقع مصرف مواد مرده. مامانم از دست کارای بابام مرد. از بچگی توی جنوبی ترین محله ی تهران کنار جوی فاضلاب بزرگ شدم. کنار یه مشت معتاد و آدم آشغال زندگی کردم. چطور میتونستم با کسی زندگی کنم که همه ی عمرش توی خونه ی ویلایی شمال تهران زندگی کرده؟ از بچگی توی پر قو بزرگ شده؟ باباش هرچی میخواسته براش مهیا کرده؟ خودشم قبول کنه خونوادش قبول نمیکنن... خدایا چرا همون موقعی که تیر به شکمم خورد به قلبم نخورد؟ اگه به قلبم خورده بود از این همه عذاب راحت بودم. گریم تبدیل به هق هق شد. پارسا به زور پتو رو از سرم کنار کشید و با لحن متعجب گفت: چرا گریه میکنی؟ منو نگاه کن...

رومو کردم اون طرف. اومد اینطرف و گفت: گفتم منو نگاه کن. کاریت ندارم. فقط میخوام بدونم چرا داری این مرواریدا رو حروم میکنی؟

_ ولم کن پارسا

_ ولت نمیکنم... چرا باید ولت کنم؟ من تا تو رو به دست نیارم ول کن نیستم... خودتم منو میشناسی و میدونی که تا به چیزی که میخوام نرسم دل کن نمیشم... پس بگو...

_ پارسا برو... تو رو خدا برو... منو فراموش کن... خواهش میکنم بزار به درد خودم بمیرم...

_ چی؟ چرا برم؟ تمام زندگی من اینجاست من کجا برم؟

_ پارسا خواهش میکنم... من به درد تو نمیخورم... من دختر یه آدم آشغال کثیفم... من توی آشغالدونی بزرگ شدم... من بین یه مشت معتاد و آدم هرزه بزرگ شدم... میفهمی؟ برو... خواهش میکنم... من در شأن خونواده ی تو نیستم...

_ چی میگی تو؟ میفهمی چی داری میگی؟ تو هرجا بزرگ شده باشی فرقی نداره مهم اینه که از اون آشغال دونی سالم اومدی بیرون... این برای من مهمه... خودم با چشمای خودم دیدم کجا زندگی کردی... باباتو دیدم، داداشتو دیدم و اگه میخواستم فراموشت کنم همون موقع این کاررو می کردم...

_ باشه... برای تو مهم نیست اما خاله آزیتا چی؟ راضی میشه پسر ارشدش که یه عمر آرزوی داماد شدنشو داشت با یه همچین دختری ازدواج کنه؟

_ نگران اون نباش... قبلا بهش گفتم اونم رضایت داده... خب دیگه چه بهانه ای داری؟ اصلا شاید... تو... تو... اصلا... حسی به من داری؟ نکنه این بهانه ها...

این درباره من چی فکر میکنه؟ نه... نه... بخدا من هیچ کسی رو دوس ندارم...

سرمو تکون دادم و گفتم: نه نه نه... بخدا همچین چیزی نیست... بخدا من به کس دیگه ای علاقه ندارم... بخدا من خیلی وقته عشق تو رو توی قلبم نگه داشتم...

_ مرگ پارسا راس میگی؟

_ خدا نکنه بابا... بله راس میگم...

_ چقدر از این حرفت خوشحال شدم... وای خدا دارم بال درمیارم... تو رو مال خودم میکنم بیتا... نمیزارم قِسِر در بری موش کوچولوی من...

_ خیلی خب حالا اینقدر سر و صدا نکن کل بیمارستان فهمیدن...

_ کل بیمارستان از عشق من و تو خبر دارن خانوم... کجای کاری؟

_ به همین زودی همه جا رو پر کردی؟ از کجا میدونستی منم دوست دارم؟

_ نخیرم خودشون فهمیدن. از بس من همش پر پر میزدم تا تو رو ببینم و باهات حرف بزنم همه فهمیدن تو دلم چی میگذره. تازه وقتی جنابعالی بهوش اومدی پرستاره گفت فقط اسم منو صدا میزدی. خب اینا همه نشونه ی چیه؟

_ دیوونه...

_ بعضی از این پرستارا خیلی حسودیشون میشد به تو...

_ اونوقت جنابعالی از کجا فهمیدی؟

_ از نگاهشون معلوم بود... همچین با حسرت به من و تو نگاه می کردن... تازه یه روزم یکیشون گفت خوش بحالش که همچین مردی عاشقشه و واسش بال بال میزنه...

_ مگه تو چی داری که خوش به حالم باشه؟

_ بگو چی ندارم...! قد بلند نیستم که هستم، خوشتیپ نیستم که هستم ماشالا، قیافه ندارم که اونم دارم از نوع دخترکش و از همه مهم تر پول ندارم که دارم . دیگه چی میخوای خانوم؟

_ اوهو... اعتماد به نفس نداری که داری ماشالا سر به فلک کشیده...

خندید و منم خندیدم. دلم شاد بود. بهترین روز زندگیم بود. تمام دردامو فراموش کردم. از اینکه کنارش باشم و پارسا مال من باشه خوشحال بودم. داشتم بال در میاوردم. دیگه کسی نمیتونه بهش چپ نگاه کنه. چون فقط مال خودمه. پارسا رفت ولی حرفاش هنوز توی گوشم بود. با بهروز حرف زدم. همه چی رو بهش گفتم. کلی اذیتم کرد و گفت چرا زودتر بهش نگفتم و میدونسته بین من و پارسا یه خبرایی هست و... بهروز روی مبل گوشه ی اتاق خوابید. گاهش کردم. نور مهتاب توی صورتش افتاده بود. چقدر داداشم دوست داشتنیه. چقدر این مرد خوبه. باید وقتی خوب شدم برم ساری براش خواستگاری. دیگه داداشم باید سر و سامون بگیره. میدونم به خاطر من صبر کرده. خیلی معطل شدن دوتایی؛ هم بهروز هم زینب. خوش بحالش چون هرکی کنار داداشم باشه واقعا خوشبخته. بهروز یه مرد واقعیه. از اونایی که جامعه کمتر تو خودش می بینه. درسشم که داره تموم میشه و ایشالا میاد اینجا و کارآموزی میره. وقتی وکیل بشه وضع زندگیش خوب میشه. باید به پارسا سفارش کنم براش یه وکیل کاردرست پیدا کنه تا بهروز پیشش کار یاد بگیره. برگشتم و به آسمون نگاه کردم. عجیب بود که آسمون اینقدر تمیز بود.

_ مامان بالاخره بچه هات دارن سروسامون میگیرن. میخوام واسه بهروز زن بگیرم. یه زن خوب و مهربون و زندگی کن درست عین خودت. تازه مامان امروز پارسا هم اومد و بهم ابراز علاقه کرد. همون چیزی که آرزوشو داشتم و به خوابمم نمی دیدم. مامان برام دعا کن تا بتونم بهش برسم. اولش میخواستم کوتاه بیام ولی حالا تصمیم گرفتم برای عشقم بجنگم. باید بهش برسم. بهم کمک کن. میدونم همیشه کنار دخترت بودی. خیلی دوست دارم...

لبخندی زدم و یه بوس برای مامان فرستادم. احساس کردم یکی از ستاره ها چشمک زد. لبخندم بیشتر شد و چشمامو بستم و سرمو توی بالشتم فرو کردم. من بیتا ام... بیتا دهقان... من قویم... با همه ی مشکلات میجنگم... هیچی نمیتونه مانع رسیدنم به اهدافم بشه... هیچی...

*****

بالاخره از این فضای بی روح بیمارستان راحت شدم. تا حدودی می تونستم راه برم. زخمم درد می کرد اما بهتر شده بود. پارسا هرروز بعدازظهر بهم سر میزد. هرروز برام گل تازه میاورد و آب گلدون رو عوض می کرد. واقعا نمیدونستم چی بگم بهش. اینقدر بهم محبت می کرد که جوابی نداشتم بهش بدم. خدا جونم مرسی که پارسا رو بهم دادی. بهروز کمکم کرد تا ماشین پارسا برم. دکتر گفت هرروز باید پانسمانش عوض بشه. از بهروز خجالت می کشیدم. قرار شد نغمه و پریسا شبا بیان پیشم و پانسمانمو اونا عوض کنن. پریسا کنارم نشسته بود و حرف می زدیم. یهو یاد یه موضوعی افتادم و گفتم: راستی پری...

_ هان چیه؟

_ میگم که... زیاد تو فکر میری... راستشو بگو به کی فکر میکنی؟

_ چی؟ چه غلطا... شکمت تیر خورده اما ظاهرا عقلت از کار افتاده...

_ اتفاقا من خیلیم سالمم... ولی فک کنم بدونم به کی فک میکنی... هان؟

رنگ از رخ پریسا پرید. چشماش گرد شد و با تته پته گفت: چی؟ نه بابا... کی؟ من؟ عمرا؟ من به کسی فکر نمیکنم... آره... من به کسی فکر نمیکنم...

از حالت حرف زدنش خندم گرفت. بلند خندیدم و گفتم: نیگاش کن تو رو خدا... حالا چرا هول ورت داشت دختر؟ هنوز که نگفتم... دیدی خودتو لو دادی؟

پریسا سرشو انداخت پایین و حرفی نزد. دوباره خندیدم و گفتم: نیگاش کن... چرا خجالت میکشی؟ منو نگا کن؟! از من یاد بگیر... عاشق خان داداشت شدم اما اصلا خجالت نمیکشم... خب خانوم پریسا خانوم کلاغا گفتن مهرش بدجوری به دلت نشسته...

پریسا به غلط کردن افتاده بود. با عجز و ناله گفت: بیتا تو رو خدا بس کن... بابا به جان خودم من از کسی خوشم نیومده... ای بابا

_ وای خدا ببین چجوری التماس میکنه... دیوونه تو نباید اینقدر ضعف نشون بدی... دو روز دیگه مخاطب خاص سوارت میشه نمیتونی بهش چیزی بگی...

_ مخاطب خاص؟

چشمکی زدم و گفتم: ای کلک... سیاوشو میگم دیگه...

یهو از جاش پرید و با مشت زد به بازوم و با جیغ جیغ گفت: خفه شو دیوونه... چرا حرف تو دهن من میزاری؟ من که گفتم از سیاوش خوشم اومده؟ دیگه نبینم این حرفو بزنیا وگرنه می کشمت...

_ آی آی ولم کن الان زخمم خونریزی میکنه احمق جون...

وقتی ولم کرد ادامه دادم: بالاخره من همه ی اینا رو تجربه کردم از تو وارد ترم... یه چیزی میگم نگو نه... داداش سیای منم یه جورایی از تو بدش نمیادااااا

_ به درک... اصلا برام مهم نیست

_ باشه... پس حتما برات مهم نیس بدونی سیاوش میخواد بیاد خواستگاریت دیگه...؟!

یهویی از جاش پرید و بلند گفت: چی؟

_ هیچی...

_ دوباره بگو حرفتو؟!

_ گفتم سیاوش خیلی گلوش پیشت گیر کرده همین روزاس که با ایل و تبارش بیاد خونتون دست بوسی...

_ جدی؟ راس میگی؟

_ بله... خودش بهم گفت... اصلا مگه تو نگفتی برات مهم نیست؟

_ خب... چرا... هنوزم میگم...

_ اه اه چه خودشو لوس کرده...

خواست حرف بزنه که صدای خندون پارسا از پشت در اومد که گفت: چه خبرتونه شما وروجکا؟ کل ساختمونو رو سرتون گذاشتین...

پریسا در رو باز کرد و من خودمو پوشوندم. روسری سرم کردم و لباسمم که آستین بلند بود.

پارسا وارد اتاق شد و با لبخند سلام کرد. از وقتی که به عشقش اعتراف کرد اخلاقش خیلی خوب شده. همه خوشحالن که پارسا دوباره مثل سابق شده. نگاه پر از عشقمو بهش دوختم. کنارم نشست. اونم بهم نگاه کرد.

پریسا گفت: من میرم چایی بیارم الان میام. وقتی از اتاق رفت بیرون پارسا گفت: اینجوری نگام نکن...

_ چه جوری؟

_ همین جوری دیگه... می ترسم نتونم خودمو کنترل کنم یهویی بغلت کنم...

سرمو انداختم پایین که با خنده ادامه داد: حالا نمیخواد خجالت بکشی. از چی خجالت می کشی؟ از چندوقت دیگه جات همینجاست...

با دستش به سینه اش اشاره کرد. خنده ی ملیحی زدم که دستشو توی موهاش کرد و نفسشو با صدا بیرون داد و گفت: بیتا تو رو خدا زودتر تصمیمتو بگیر. مامانم اینا که منتظرن بماند، من خودمم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم...

_ پارسا به خاطر من یه کم صبر کن. بزار کامل خوب بشم. اول باید تکلیف بهروز طفلکی رو روشن کنم. اون از خیلی وقت پیش منتظره تا من تکلیفشو روشن کنم.

_ تو همه ی وقتت رو برای دیگران صرف میکنی اما برای خودت هیچ وقت وقت نداری.

_ پارسا...

_ جانم

_ قول میدم بهت... به روح مادرم قسم تکلیف بهروز مشخص بشه لحظه ای درنگ نمیکنم. آخه خودمم طاقتم تموم شده. تو فک میکنی فقط خودتی که همچین وضعی داری؟ نه بخدا منم وضعم همینه...

_ میدونم عزیزم... باشه صبر میکنم. اینهمه صبر کردم این چند وقت دیگه هم روش...

_ مرسی پارسا... تو خیلی خوبی

_ نه بیشتر از تو... خب ولی حداقل یه صیغه محرمیت که بخونیم دیگه... بابا حداقل بتونم دستتو بگیرم

_ صیغه محرمیت؟

_ آره... بابام بلده بخونه... بهش بگم ما رو بهم محرم کنه؟ اینطوری منم باهات میام شمال تنها نباشی

_ نمی دونم... چی بگم والا... برای من فرقی نداره هرچی تو بگی قبوله

_ مطمئنی؟ اگه دوست نداری بگو خب از من خجالت نکش...

_ آره بابا... اینطوری منم راحت ترم... بعدشم خیلی خوبه چون میای شمال باهام تنها نیستم

پارسا که خوشحالی و شعف از چهره اش می بارید با خوشحالی گفت: مرسی بیتا... عاشقتم. یعنی تو خیلی خوبی...

_ نگو اینو... اینقدرام خوب نیستم... خوبی از خودته

پریسا در زد و وارد شد. سینی چایی دستش بود. وقتی اومد لبخندی زدم و به پارسا اشاره کردم بیاد نزدیک. آروم دم گوشش گفتم: یه چیزی بپرسم؟

_ بپرس

_ نظرت درباره سیاوش چیه؟

_ سیاوش؟ چرا اینو می پرسی؟

_ تو بگو کاریت نباشه... نگران نباش برای خودم نمی پرسم

_ نمیدونم والا. توی این چندوقت فهمیدم خیلی پسر خوبیه. شغلشم که خوبه . حالا چرا؟

_ فک کنم قراره شوهر خواهرت بشه

_ چی میگی... جان من؟

_ آره بابا به جان خودم راس میگم... از الان برو تحقیقات... ولی توی این چندوقتی که من با سیا ارتباط داشتم فهمیدم واقعا خیلی پسر آقاییه.

_ پس این دوتا هم آره؟

_ آره مگه چه عیبی داره؟

_ هیچی... مبارکشون باشه

پریسا با کنجکاوی گفت: آهای شما دوتا چی دارین پچ پچ می کنین؟ به منم بگین

با لبخند گفتم: خصوصی بود عزیزم... یه چیزی بین منو پارسا

بعدشم به پارسا چشمک زدم که گفت: بله خواهری ...

چاییشو خورد و بلند شد و رفت. قبل از رفتن گفت: درباره اون موضع مطمئنی؟ اگه مطمئنی بهشون بگم

_ خیالت راحت... من هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم...

_ باشه... پس به همین زودیا میایم...

خداحافظی کرد و رفت. پریسا داشت از فوضولی منفجر می شد. هرکار کرد نتونست از زیر زبونم چیزی بکشه. میخواست بدونه درباره چی حرف می زدیم. از طرفی خوشحال بودم که به پارسا محرم میشم و دیگه میتونم دستشو توی دستم بگیرم. از طرف دیگه یه جور عذاب وجدان داشتم. چون خاله آزیتا و عموحسین نمیدونستن

زندگی من چی بوده. بین دو راهی بدی گیر کرده بودم. از طرفی دلم میخواست بهشون بگم چون نمیخواستم زندگیمو با دروغ شروع کنم اما از طرفی می ترسیدم بگم و بعد مخالفت کنن. در اونصورت من دق می کردم. پارسا هم همینطور. ای خدا باید چیکار کنم؟ خودت راهنماییم کن

*****

_ بیتا میشه به خاطر من چیزی نگی؟

_ پارسا به خدا نمی تونم

_ بیتا خواهش کردم ازت...

_ پارسا من نمیتونم زندگیمو با دروغ شروع کنم... الان دروغ بگیم باید تا آخر عمرمون هزارتا دروغ کوچیک و بزرگ دیگه هم بگیم. این چیزی نیست که من میخوام...

_ بیتا خواهش میکنم به حرفم گوش کن. بعد از اینکه کار تموم شد بهشون بگو

_ نمیخوام. نمیتونم به خاله و عمو دروغ بگم. اونا به ما اعتماد می کنن...

_ تو رو خدا صبر کن. به خاطر من...

چی بگم بهش؟ اینقدر با عجز نگام کرد که نتونستم چیزی بهش بگم. اما این عذاب وجدان لعنتی ولم نمی کرد. نمی دونم چیکار کنم. چی درسته ؟ میترسم بهشون بگم پارسا ازم ناراحت بشه. می ترسم نگم بعدش برامون بد بشه. چیکار کنم خدایا؟ راه درستو پیش پام بزار

نغمه درگیر کارای عروسیشه. قراره ده روز دیگه عروسیشون باشه. با پارسا رفتیم لباس خریدیم. حالم بهتر شده. دیگه میتونم کارامو خودم انجام بدم. پارسا دنبال کارای منه تا تبرئه بشم. دلم برای بسکتبال خیلی تنگ شده. مدیرعامل تیم شایان زنگ زد و میخواست پول قراردادمو تمام و کمال بهش پس بدم. کلی التماسش کردم تا راضی شد یکم صبر کنه. بهش گفتم به زودی تبرئه میشم و میتونم دوباره برگردم به تیم. بهش قول دادم بعد از اینکه تبرئه شدم به جای یک فصل ، دو فصل براشون بازی کنم. اونم قبول کرد صبر کنه تا من تبرئه بشم. دیگه همه ماجرای فرانک یا همون مهشیدو فهمیده بودن. تا حدودی هم فهمیده بودن چه بلایی سر من اومده و اونا همش پاپوش بوده. اولین جلسه ی دادگاهشون هم برگزار شد که من نتونستم برم. ولی پارسا خودش اونجا بود و ریز و درشتشو برام توضیح داد. برای جلسه ی بعدی حتما خودمو می رسونم. خاله زنگ زد خونه و

گفت قبل از عروسی نغمه و پرهام میخوان صیغه رو بخونن تا توی عروسی اونا رسما نامزدی ما رو اعلام کنن. چندبار خواستم همون پای تلفن قضیه رو بگم اما نگاه عاجزانه ی پارسا جلوی چشمم اومد و به زبونم قفل زد. امروز قراره من برم خونه ی خاله آزیتا تا عمو حسین صیغه ی محرمیت رو بخونه. دروغ نگم خیلی استرس دارم. نمیدونم باید چیکار کنم. نغمه طفلکی اومد خونم تا کمکم کنه. یه مانتوی طوسی با شلوار جین سفید و شال طوسی با نوارهای سفید پوشیدم. پرهام اومد دنبالمون و رفتیم. از استرس زیاد دستام یخ کرده بود. هنوزم فکرم مشغول بود. نمیدونستم چی درسته چی غلط. دستامو مشت کردم و ناخنامو کف دستم فشار دادم. اینقدر توی افکار غوطه ور بودم که متوجه نشدم رسیدیم. نغمه در رو باز کرد و صدام کرد. یهو به خودم اومدم و پیاده شدم. خواستم مستقیم برم داخل خونه که پارسا جلوم سبز شد. سرم پایین بود. از نوک پا تا فرق سرشو بی هیچ حرفی نگاه کردم. چقدر امشب به خودش رسیده بود. خیلی جذاب تر از قبل شده بود. اما من عاشق خود پارسا شدم نه قیافه یا پولش. ناخودآگاه استرسم کم شد. نغمه و پرهام رفتن توی خونه. وقتی تنها شدیم دوباره سرمو انداختم پایین. احساس می کردم بدنم یخ شده. دستامو دوباره مشت کردم و فشار دادم. پارسا خم شد و توی چشمام نگاه کرد. لبخند آرامش بخشی زد و گفت: ببینم خانوم من چش شده؟ منو نگاه کن ببینم...

_ استرس دارم پارسا. می ترسم. نمیدونم این کاری که میکنم درسته یا نه. واقعا نمیدونم...

دستمو گرفت. احساس کردم سرما از بدنم رخت بربست و جاشو به گرما داد. زل زد تو چشمام و گفت: بیتا خواهش میکنم بهش فکر نکن. اگه بعدا برامون مشکل ایجاد شد خودم تقصیرا رو گردن میگیرم. نمیزارم کسی اذیتت کنه. به قرآن قسم راست میگم. اصلا من بمیرم نمیزارم اذیت بشی.

_ خدا نکنه. تو چیزیت بشه من دق میکنم و میمیرم.

_ خیلی خب بسه. زیاد حرف این چیزا رو نزن. حیف این روز خوب نکرده که با این حرفا خرابش کنیم؟ راستی چقدر خوشگل شدی

سرمو انداختم پایین و گفتم: مرسی. تو هم خیلی خوب شدی.

خنده ی بلندی زد و گفت: آخ من عاشق این خجالتتم بیتا.

خم شد و مثلا بهم احترام گذاشت و گفت: بانوی من افتخار میدین این مرد عاشق پیشه رو تا داخل خونه همراهی کنین؟

خندیدم و گفتم: چرا تا توی خونه همراهیت کنم؟ تا آخر دنیا سایه به سایه دنبالتم و همراهیت میکنم. حواست باشه ها... اگه قصد داری پشیمون بشی همین الان بگو

_ چی از با تو بودن بهتر؟ من از خدامه همیشه تو کنارم باشی. بعدشم خانوم من اگه میخواستم پشیمون بشم همون یک سال پیش از خونه شوتت می کردم بیرون تا الان اینجا نباشیم.

_ جرئتشو نداشتی... یادت رفته از من کتک خوردی؟

_ وای نگو که هنوزم وقتی یادش میفتم صورتم گر می گیره. من تا حالا از بابامم چک نخورده بودم اما تو بهم چک زدی. اعتراف میکنم خیلی بد بود...

_ اگه جای من بودی که هرروز ده برابر بدتر از این کتک می خوردم...

دستشو روی بینیم گذاشت و گفت: هیس... بهش فکر نکن. گذشته ها گذشته... نمیخوام چیزی بشنوم. وقتی میشنوم چه بلاهایی سرت اومده قلبم تیر میکشه... دیگه نمیزارم یه خار کوچولو هم توی پات بره.

_ باشه... پارسا... تو زندگیه منو عوض کردی... مرسی؛ بابت همه چی...

_ قابلتو نداشت خانوم... بریم تو؟ سرما نخوری

_ بریم

رفتیم توی خونه. همه خوشحال بودن. خاله آزیتا و خاله آذر از همون جلوی در بغلم کردن و بوسیدنم. خاله آزیتا کلی قربون صدقم رفت. عمومجید بغلم کرد و بوسه ای پدرانه روی پیشونیم زد و گفت: خوشحالم که دختر دیگمم سروسامون گرفت... خوشبخت بشی دخترم...

_ ممنون عمومجید...

پارسا کنارم نشست و گفت: بیتا یه چیزی بگم؟

_ شما چندتا بگو...

_ راستش تو با شرایط خونواده ی ما آشنا هستی. ما تا حدودی مذهبی هستیم. مامان که چادریه و اهل روضه و مسجده. پریسا هم با اینکه مانتوییه اما هیچ وقت حجابش بد نبوده...

_ میخوای من چادر سرم کنم؟

_ نه نه نه... من تو رو همینطوری که هستی دوس دارم. یعنی میگم ممکنه توی مهمونیامون زیاد راحت نباشی و مجبور باشی باحجاب باشی...

_ به من میگی مجبور باشم؟ من عاشق حجابم... حتی اگه بهم بگی چادر سرت کن سرم میکنم. اما خب یکمی سخته...

_ تو خیلی خوبی...

_ نه به اندازه ی تو...

مشغول حرف زدن بودیم که خاله اومد و دستمو گرفت و بلندم کرد. یه چادر سفید خیلی شیک با طرحای براق روی سرم انداخت و با بغض بغلم کرد و گفت: خیلی خوشحالم که تو عروسم شدی بیتا. از همون روز اول دوس داشتم عضو خونوادمون باشی. خدا رو شکر که به آرزوم رسیدم.

_ ممنون خاله جون. منم خوشحالم که شما جای مادرم رو برام پر میکنین. البته خاله آذرم برام کم نذاشتن.

خاله به عمو حسین اشاره کرد و گفت: خب فک کنم دیگه وقتشه این دوتا جوون رو بهم محرم کنیم. میدونم خیلی همدیگرو دوس دارن.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با خجالت سرمو انداختم پایین. خاله منو کنار پارسا نشوند و عمو حسین یه قرآن برداشت و بعد از اینکه یکم حرف زد و صیغه رو خوند. ازم سوال کرد موافقی؟

ناخودآگاه بلند شدم و گفتم: خاله آزیتا، عمو حسین... من باید قبلش باهاتون حرف بزنم...

پارسا بلند شد و گفت: بیتا... چی شد؟

_ پارسا تو رو خدا جلومو نگیر. من نمیتونم زندگیمو با پنهان کاری شروع کنم. بالاخره اونام مثل پدر و مادر منن باید بدونن.

خاله با نگرانی گفت: چیزی شده عزیزم؟

_ نه خاله جون. چیز مهمی نیست. فقط اگه میشه چند لحظه خصوصی باهاتون صحبت کنم.

خاله و عمو حسین با تعجب و نگرانی به همدیگه نگاه کردن و گفت: عیبی نداره دخترم. بریم توی اتاق بالا

خواستم برم که پارسا گفت: بیتا لااقل بزار منم بیام

_ پارسا... خواهش میکنم بزار تنها باشیم. قول میدم همه چی درست بشه. حرفایی که توی حیاط زدم یادت نره. نگران نباش زود میایم.

عذرخواهی کردم و پشت سر خاله و عمو به سمت طبقه ی بالا رفتم...

وارد اتاق مهمان شدیم و عمو در رو پشت سرمون بست. سرمو انداختم پایین و گوشه ی اتاق ایستادم. خاله گفت: بیتاجان چی میخواستی بهمون بگی؟ ما منتظریم

نفس عمیقی کشیدم. بسم اللهی گفتم و از مامان خواستم کمکم کنه. از اول که به دنیا اومدم براشون توضیح دادم. حتی یه واو هم جا نیفتاد. همه رو گفتم. تمام سختیایی که من و مامان و بهروز تحمل کردیم. همه رو گفتم. وقتی تموم شد احساس کردم عین یه پر سبک شدم. احساس راحتی می کردم. تخلیه شده بودم. حالا دیگه هم خیالم راحت بود هم وجدانم. در آخر حرفام نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خاله، عمو؛ من اینا رو گفتم چون وجدانم ناراحت بود. چون از مادرم یاد گرفتم هیچ کاری رو با دروغ و ریا شروع نکنم. پارسا بهم التماس کرد چیزی نگم اما نتونستم. یعنی دروغ تو ذات من نیست. شما منو یک ساله میشناسین. من اهل ریاکاری نیستم. من دورو نیستم. از اول عین کف دست صاف بودم. این موضوع رو مجبور بودم قایم کنم چون فکر نمیکردم یه روزی اینجا باشم. شما بزرگتر من و پارسایین. من احترامتون رو واجب میدونم. خواهش میکنم حالا که میدونین من تو چه خونواده ای بزرگ شدم اگه به این وصلت حتی ذره ای هم ناراضی هستین بگین. به خدا قسم هیچی نمیگم. قول میدم برم و پارسا رو فراموش کنم.

خاله نگاهی به عمو کرد و با لبخند بلند شد و منو بغل کرد. بعدشم گفت: میدونستم توی انتخابم اشتباه نکردم. تو دختر خودمی... تو واقعیتی رو به ما گفتی که میتونستی یه عمر مخفیش کنی و هیچ کسم نفهمه... این برای ما مهمه عزیزم... صداقت و یه رنگ بودن آدمه که مهمه نه خونواده و اصالت... چه بسا یه نفر توی یه خونواده ی اصیل بزرگ بشه اما آدم بدی بشه... همین که تو واقعیت رو بهمون گفتی مهمه... میدونم تو و پارسا چقدر بهم علاقه دارین. هیچ مادری دلش نمیخواد پسری که ۳۶سال بزرگش کرده توی زندگی و عشقش ناکام بمونه. خوشحالم که عروسی به خوبی و قشنگی تو نصیبمون شد... من مطمئنم پارسا با تو خوشبخت ترین مرد روی زمینه. عشق آدما رو جوون نگه میداره. من اطمینان دارم شما دوتا تا آخر عمرتون همینطور جوون می مونین. حالا هم بهتره زودتر بریم پایین تا شما دوتا رو بهم محرم کنیم.

_ ممنون خاله. خیلی دوستون دارم. همینطور شما عمو... خیلی خوبین...

عمو لبخندی زد و پلکاشو بست و سرشو تکون داد. باهم خارج شدیم. پارسا جلوی راه پله ها قدم رو میرفت و دستاشو بهم میکوبید. وقتی ما رو دید که با لبخند میایم لبخندی زد و گفت: تموم شد؟

_ آره تموم شد... حالا دیگه خیالم راحته. سبک شدم ،عین یه پر.

دوباره سر جامون نشستیم. این بار با خیال راحت لبخند زدم. یه لحظه مامان رو دیدم که روبرو ایستاده و با لبخند نگام میکنه. لبخندی بهش زدم و توی دلم ازش تشکر کردم. عمو گفت: قبِلتُ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با اجازه ی مامانم (مکث کردم و به روبرو جایی که مامان با همون چادر سفید و لبخند همیشگیش ایستاده بود نگاه کردم و ادامه دادم) و همه ی شمایی که اینجایین و برام عزیزین... بله

بعد از من پارسا هم بله گفت و همه تشویق کردن. نغمه بلند شد و منو در آغوش گرفت. عمو رو به پارسا گفت: اگه دخترمو اذیت کنی میکشمت پارسا.

پارسا گفت: اولا که من غلط میکنم خانومم رو اذیت کنم. دوما دست شما درد نکنه دیگه به همین زودی طرف بیتا رو گرفتین؟ بابا منم پسرتونما...

همه خندیدن و عمو گفت: شوخی کردم بابا...من تو رو خوب میشناسم میدونم آزارت به مورچه هم نمیرسه چه برسه به...

پارسا جعبه ی خوشگلی رو از توی جیبش بیرون آورد و باز کرد. یه جفت رینگ خیلی شیک توی جعبه بود. دست چپمو گرفت و رینگ رو توی انگشتم کرد. خیلی توی انگشتم قشنگ بود. نوبت من بود. دستشو گرفتم و حلقه رو توی انگشتش کردم. به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. حالا دیگه ما برای همیشه مال هم شدیم. عمو صیغه رو ۹۹ساله خوند. همه به ترتیب بلند شدن و من و پارسا رو در آغوش کشیدن. وقتی تموم شد پارسا دستمو گرفت و گفت: یه کادوی دیگه هم برات دارم بیتا. البته یه جور سورپرایزم هست ولی بیشتر به عنوان کادوته.

تعجب کردم. خواستم حرف بزنم که دستمو ول کرد و رفت بالا. نشستم سر جام. به پله های طبقه بالا زل زدم. وقتی پایین اومد گیتارش دستش بود. لبخند روی لبم اومد. نشست روی مبل روبروی من. زل زد توی چشمام و بلند گفت: یه هدیه ی ناقابل برای بیتا میخوام بزنم. همه گوش بدین. کلی برای امروز این قطعه رو تمرین کردم. ممنون

نگات

اون خنده ی تو چشمات منو میبره تو دنیات

خنده هات

حتی بغض تو صدات غرقم میکنه تو رویات

عشق و

تو نگاه اول با تو فهمیدم

به دنیا

من یه تار موی تورو نمیدم

تو حسی به من دادی که دنیام زیر و رو شد

واسم دنیا روزی که تورو دیدم

شروع شد

من میخوام واست مردِ روزایِ سخت باشم

آرزوم اینه کنارِ تو فقط

خوشبخت باشم

جذابی

تویه شبهای من مهتابی

تو یه حس غریب و کمیابی.

ممنونم

این حالم و به تو مدیونم بی تو سرگشته و

حیرونم

آخه تو نمیزاری از چیزی ناراحت شم

انقدر خوبی میترسم که یه روز بد عادت شم

تو حسی به من دادی که دنیام زیر و رو شد

واسم دنیا روزی که تورو دیدم

شروع شد

من میخوام واست مرد روزای سخت باشم

آرزوم اینه کنار تو فقط

خوشبخت باشم

www.98iA.Com

بغضم گرفت. تو کل آهنگ پلکم نزدیم. فقط توی چشمای هم نگاه کردیم. وقتی تموم شد گیتارشو کنار گذاشت. رفتم سمتش و بغلش کردم. اولش یکم تعجب کرد اما بعدش محکم سرمو روی سینش چسبوند. آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم: پارسا خیلی دوست دارم. خیلی زیاد

کنار گوشم گفت: نه به اندازه ی من خوشگل خانوم.

بعدش از آغوشش بیرون اومدم و دست تو دست هم به سمت جایی که بودیم رفتیم و نشستیم.

بهروز زنگ زد به گوشیم و بهم تبریک گفت. بعدشم با پارسا حرف زد. دوس داشتم اونم اینجا بود اما حیف که این رئیس نامردش بهش مرخصی نمیده. شام رو با شوخی و خنده خوردیم. چقدر خوشحال بودم که پارسا رو شاد می دیدم. من این پارسا رو دوس دارم یا اون پارسای بداخلاق مغرور؟ هیچ کدوم. پارسا برای من پارسا بود. چه بداخلاق باشه چه خوش اخلاق، چه مغرور باشه چه مهربون، چه یک دنده باشه چه خندون من دوسش دارم. با این فکر یه لبخندی روی لبم اومد. پارسا کنار گوشم گفت: به چی فکر میکنی که اینقدر زل زدی به من و میخندی؟

_ هیچی... کی گفته به تو فکر می کردم؟

_ خوبه خودت خودتو لو دادی... من نگفتم به من فکر میکنی...

اه ای امان از این زبون وامونده. یه بار نشد درست و حسابی باز بشه. همیشه باید سوتی بدم.

_ حالا مثلا فکر کنم چی میشه؟

_ هیچی...

_ فوضول. هنوز یاد نگرفتی توی افکار کسی فوضولی نکنی؟

_ نوچ...

رومو برگردوندم و گفتم: اصلا برو اونطرف دوستِ ندارم. چه اشتباهی کردم بله گفتما... بچه پررو...

خندید و آروم بغل گوشم گفت: حالا که اشتباه کردی دیگه نمیشه برگردی. بخوای نخوای تا آخر عمر مال خودمی ، کنار خودمی ، خانوم خودمی... خوبه؟

_ برو اونور پارسا قلقلکم اومد...

خاله اومد و همه رو برای شام سر میز دعوت کرد. پارسا بلند شد و دستمو گرفت و بلندم کرد. دستشو دورم حلقه کرد و منم لبخندی زدم و رفتیم به سمت میز. خدایا همه چیز عین یه خواب میمونه. تا حالا اینقدر خوشحال نبودم. خواستم بلند شم کمک خاله کنم که پارسا به زور دستمو گرفت و نشوندم روی صندلی و خودش رفت

کمک خاله. نغمه و پرهام کنارم بودن. نغمه رو به پرهام گفت: یکم زن ذلیلی رو از خان داداشت یاد بگیر. هنوز چندساعت نشده اینقدر تحویلش میگیره. اونوقت من بدبخت بیچاره...

پرهام: نغمه من و پارسا کلا دوتا آدم متفاوتیم. هنوز اینو نفهمیدی؟ بعدشم میخواستی بله نگی... کسی مجبورت کرده بود؟

_ خیلی رو داری والا...

پرهام آروم یه چیزی دم گوش نغمه گفت که نغمه صدرنگ عوض کرد و با دست زد توی بازوی پرهام. پارسا نشست کنارم و برام غذا کشید. پرهام گفت: پارسا اینقدر بیتا رو لوس نکن بعدا بدبخت میشی. از من گفتن...

پارسا: عیبی نداره برادر من. زن ذلیل بودن اشکال نداره. اصلا میخوام خانوممو لوس کنم. اصلا خودم چاکرشم دست به سیاه و سفید نزنه خودم همه کار براش میکنم.

نغمه دوباره گفت: خوش به حالت بیتا. اگه میدونستم پارسا اینقدر خوبه میرفتم تو نخ پارسا...

زدم تو بازوش و گفتم: تو خیلی بیجا میکنی بری تو نخ پارسا. از هستی ساقطت می کردم...

خاله ها و عموها خندیدن و خاله آزیتا گفت: چقدر شما دوتا جاری بامزه این. واقعا خوشحالم که دوتا عروس دارم اینقدر گل...

باهم گفتیم: مرسی خاله.

از اونجایی که من چپ دست بودم و پارسا راست دست موقعی که داشتیم سالاد میخوردیم و دست دیگمون بیکار بود پارسا دستمو گرفت و گذاشت روی پاش و دست خودشم گذاشت روی دستم. یاد این فیلمای عشقولانه ای افتادم که این نغمه ی گور به گور شده توی لپ تابم ریخته بود. توی این فیلمای عشقولانه ی خارجی توی همچین صحنه ای زنه به مرده نگاه میکنه و بعد گیلاسشون رو بهم میزنن و به سلامتی میرن بالا. بعدشم می رقصن و....اما کی جرئت داره الان...؟ استغرا... این چه فکریه توی ذهنم اومده؟ بعد از شام من و نغمه و پریسا رفتیم توی آشپزخونه و ظرفا رو شستیم. بعد از اینکه ظرفا تموم شد حاضر شدیم و عزم رفتن کردیم. با همه خداحافظی کردیم و سمت ماشین رفتیم. پارسا در رو برام باز کرد. بعدش خودش سوار شد و راه افتاد. توی راه سکوت بود. هر دو توی فکر بودیم. با حلقم بازی می کردم. پارسا دستمو گرفت و گذاشت روی دنده زیر دست خودش. سرمو چرخوندم سمتش و گفتم: پارسا ده روز دیگه عروسی نغمه و پرهامه نه؟

_ اوهوم. چطور؟

_ بهروز طفلکی خیلی وقته معطله منه.

_ معطل تو؟ چرا؟

_ از عید که رفتیم شمال فهمیدم تغییر کرده. بالاخره با هزار ضرب و زور از زیر زبونش کشیدم بیرون و فهمیدم خاطرخواه یه نفر شده. چندماهه صحبتاشونم کردن و اونام موافقت کردن فقط مونده من برم و حرفای آخر رو بزنیم. خودت که میدونی دیگه چقدر مشکلات برام پیش اومد این چندوقت. من به عشقم رسیدم اما اون...

_ میدونم چی میگی. آخر هفته مرخصی می گیرم بریم شمال. به بهروز بگو قرار بزاره با خونواده ی دختره.

_ راس میگی؟

_ من کی به تو دروغ گفتم؟

_ عاشقتم پارسا... خیلی خوبی...

_ من بیشتر عزیزم.

رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدم و منتظرش شدم. دوش به دوش هم از پله ها بالا رفتیم. رسیدیم طبقه اول. خواستم خداحافظی کنم برم بالا که مچ دستمو گرفت. منو کشید و چسبوند به دیوار. دوتا دستشو کنار صورتم گذاشت. یه بار دیگه هم اینطوری کرد ولی اون موقع داشتم از ترس وحشت می کردم. زل زد توی چشمام و گفت: کجا میخوای بری؟

_ برم بالا دیگه. یادت رفته خونه ی من طبقه ی بالاست؟

_ نه یادم نرفته... ولی از این به بعد شما دیگه بالا نمیری

_ یعنی چی؟

با دستش به سینش اشاره کرد و گفت: جای شما اینجاست. تو بغل من...

_ اما پارسا خوب نیست... ما هنوز عقد رسمی نکردیم

_ نگران چی هستی؟ به من اعتماد نداری؟ میترسی کار دستت بدم؟

_ به تو اعتماد نداشته باشم به کی اعتماد داشته باشم؟ از اونم نمیترسم. فقط... از حرف مردم میترسم

_ نگران نباش. کسی جز من و تو اینجا زندگی نمیکنه پس کسی هم از زندگی خصوصی ما خبردار نمیشه. بعدشم من ۳۶سال غریزه های خودمو کنترل کردم پس میتونم چندماه دیگه هم صبر کنم.

_ باشه...

چشماش پر از عشق و رضایت بود و برق میزد. دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت در خونش کشید. در رو باز کرد و داخل شدیم. لباس نداشتم. لباسای تو خونه ایم بالا بود. به هر زوری بود پارسا رو راضی کردم تا برم بالا لباسامو عوض کنم و بیام. تی شرت اندامی فیروزه ای پوشیدم با شلوار ورزشی مشکی و کاپشن ورزشی مشکی روش تنم کردم . موهامو با کش بستم و رفتم پایین. تا حالا پارسا منو این شکلی ندیده. در رو که باز کرد با تحسین نگاهم کرد و گفت: بنازم قدرت خدا رو، چی درست کرده. خیلی هیکلت عالیه...

_ من کجا خوش هیکلم؟ من خیلی لاغرم... تو که بهتری...

_ میدونم

_ خیلی خودشیفته ای...

_ اینم میدونم

_ خیلی پررویی والا...

یهویی یادم اومد که همیشه دلم میخواست کل خونه ی پارسا رو زیر و رو کنم. اول به سمت اتاقا رفتم. اتاق خوابش آبی و سفید بود. سرویس خوابش سفید مشکی بود. اتاق بعدی اتاق کارش بود که خیلی شلوغ پلوغ بود. بعدش رفتم آشپزخونه رو ببینم. تمام کابینتا رو زیر و رو کردم. یخچالشو نگاه کردم. یه عالمه ظرف نشسته توی سینک ظرفشویی بود. با صدای پارسا ترسیدم و جیغ خفیفی کشیدم. برگشتم و دیدم به اپن تکیه زده و داره با لبخند منو نگاه میکنه.

پارسا: چیه ترسیدی؟ اینقدر سرگرم فوضولی بودی متوجه نشدی هرجا رفتی منم پشت سرت بودم!

_ خب چیکار کنم یک ساله دارم از فوضولی می میرم. کلا دوبار خونه ی جنابعالی تشریف آوردم دفعه ی اولش برای جنگ و دعوا و دفعه ی بعدش برای دزدی اومدیم.

_ راحت باش عیبی نداره... فقط ببخشید یکم خونم شلوغ پلوغه. خونه مجردیه دیگه...

_ عیبی نداره. بازم خیلی خوبه...

خمیازه کشیدم. پارسا گفت: بیا بریم که فردا صبح میخوایم بریم دادگاه.

_ دادگاه؟

_ آره. فردا جلسه ی دوم دادگاه قربانیه... اگه میتونی خودتو کنترل کنی می برمت.

_ راس میگی؟ قول میدم دختر خوبی باشم. منم ببر...

_ باشه. پس بریم بخوابیم که صبح باید زود پاشیم...

سرمو تکون دادم و راه افتادم. برق آشپزخونه رو خاموش کرد و دوباره دستشو دورم حلقه کرد و گفت: امشب اولین شبیه که با آرامش و کنار عشقم میخوابم. فک کنم هنوز به تخت نرسیده خوابم ببره.

_ منم...

کاپشنم رو در آوردم و خودمو روی تخت ولو کردم. پارسا با همون تی شرت آستین کوتاه و شلواری که تنش بود خوابید. برق رو خاموش کرد و دیوارکوب رو روشن کرد. خودمو زیر پتو مچاله کردم و سرمو روی سینه ی تخت پارسا گذاشتم. با دستش بغلم کرد. اینقدر خوشحال بودم که به ثانیه نرسیده خوابم برد.

*****

صبح جلدی پریدم طبقه بالا و لباسای رسمیمو پوشیدم. پارسا آماده پایین بود. سوار ماشین شدم و راه افتادیم. سر راه به اصرار برام کیک و شیر گرفت و گفت بخور صبحونه نخوردی ضعف میکنی. جلوی در دادگستری ایستاد. نگهبان ها بهش احترام گذاشتن. ماشینشو پارک کرد و گفت: من باید برم تو اتاقم یه سری کار دارم انجام بدم بعدش میریم دادگاه. اگه حوصلت سر میره بیا باهم بریم.

منم که از خداخواسته انگار دنیا رو بهم داده باشن، پریدم پایین. خندید و گفت: اگه میدونستم اینقدر ذوق میکنی زودتر بهت پیشنهاد میدادم.

لباسامو مرتب کردم و گفتم: آخه میدونی خیلی کنجکاوم بدونم توی چه جایی کار میکنی. میخوام اتاق کارتو ببینم

خندید و سرشو تکون داد. از دم در همه سلام علیک می کردن و با تعجب به من نگاه می کردن. میخواستیم وارد یه اتاق بشیم که یه نفر پرید جلو و گفت: به به چه عجب تشریف آوردی...

پارسا خندید و گفت: دیر که نیومدم... همیشه همین موقع میام

دوستش نگاهی به من کرد و گفت: ایشون خواهرتن؟

پارسا دست چپشو نشون داد و گفت: نخیر... خانوممه

دوستش چندلحظه با تعجب نگاه کرد و هی نگاهش بین پارسا و دستش رد و بدل شد و یهو گفت: نه...

پارسا: آره

_ کی؟

_ دیروز

_ ای نامرد... حالا دیگه ما غریبه شدیم؟ خیلی خب...

برگشت سمت من و گفت: سلام عرض شد خانوم. اداره ی ما رو روشن کردین. قدم روی چشم ما گذاشتین. این رفیق نامرد ما که نمیکنه یه خبر بده. میترسه ازش شام بخوام خسیس...

خندیدم و ادامه داد: من رضاام. دوست و همکار ایشون. البته الان باهم صمیمیم وگرنه ایشون مافوق منن...

پارسا گفت: خسیس چیه رضا. هنوز برنامه ای نداریم ایشالا سر فرصت شامم بهت میدم...

_ از تو بخاری بلند نمیشه

_ جلوی بیتا بهت قول میدم یه شب شام دعوتت کنم خونه با خانومت ... خوبه؟

_ بیتا خانوم شما شاهد بودینا... قول داد نمیتونه بزنه زیرش

خندیدم و گفتم: تشریف بیارین خوشحال میشیم. منم خیلی دوس دارم با دوستای پارسا و خونوادشون آشنا بشم...

خداحافظی کردیم و وارد اتاق شدیم. اوف عجب اتاق بزرگ و دلبازی داره. دیوارای اتاق سفید بود و گوشه ی اتاقیه جالباسی بود. یه میز قهوه ای سوخته با صندلی چرخون مشکی وسط اتاق بود و چندتا صندلی و یه میز شیشه ای هم جلوش بود.روی میزش کامپیوتر بود و یه عالمه کاغذ و دفتر. یه کتابخونه هم سمت راست اتاق و کنارشم گاوصندوق بود. سمت چپ اتاقم یه یخچال کوچیک بود که روش کتری برقی و سجاده بود. اتاقش مجهز و بزرگ بود. پارسا نشست پشت کامپیوتر و مشغول شد. بلند شدم و از قوطی آبی که کنار یخچال بود ریختم تو کتری برقی و چایی درست کردم. بعد از یک ساعت کارش تموم شد. وسایلشو جمع کرد و رفتیم. اتاقش گرم بود. امروز هوا سوز داشت. نزدیک زمستونه احتمالا میخواد برف بیاد. سوار ماشین شدیم و رفتیم. وقتی رسیدیم پارسا کارتش رو نشون داد و وارد شدیم. من رفتم نشستم توی راهرو و پارسا رفت با قاضی پرونده صحبت کنه. پارسا هم که بازپرس پرونده بود. یهویی کلی خبرنگار و آدم ریختن سمت راه پله. نگاه کردم دیدم سه تاییشون رو آوردن. بلند شدم ایستادم. از کنارم که رد شدن مهشید چشمش به من افتاد. مهرداد هم نگاه بدی بهم کرد. دنبالشون رفتم و نشستم روی صندلی. سیاوش هم بود و کنارم نشست. پارسا از قبل بهم گفته بود باید برم شهادت بدم. قاضی جلسه رو رسمی اعلام کرد. همه سکوت کرده بودن. یه خلاصه ای از جلسه ی قبلی گفت و ادامه داد. پارسا تند تند چیزی می نوشت و یا درگوشی با دستیار قاضی صحبت می کرد. تا وقتی برای شهادت دادن احضار نشدم پارسا نگاهم نکرد. بلند شدم. پارسا نگاهم کرد و زیر لبی گفت آروم باش. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. دستمو روی قرآن گذاشتم و قسم خوردم. همه چیزو گفتم. از اول آشناییم با مهشید و اسم مستعارش و کاراش و همه چیزش. از گروگانگیری مهرداد هم گفتم. قاضی تشکر کرد

و من نشستم. لحظه ی آخر به پارسا نگاه کردم که چشماشو بست و سرشو تکون داد یعنی خوب بود. بعدشم دوباره رفت توی کاغذاش. سیاوشم رفت شهادت داد و برگشت. وقتی جلسه تموم شد پارسا اومد پیشمون. داشتیم حرف میزدیم که متهم ها رو بردن. از کنارمون که رد شدن مهشید اومد کنارم و گفت: می بینم که به عشقت رسیدی.

_ به کوری چشم شما... البته داداشت که قصد داشت کاری کنه ما بهم نرسیم اما نقشه هاش نقش برآب شد... میبینی که کنار شوهرم و کنار برادرم وایسادم. سعی کردین به همشون آسیب بزنین اما نتونستین. برات متاسفم. تو میتونستی خوب زندگی کنی اما عمر و جوونیتو تباه کردی. و برات خوشحالم چون بیشتر از این نتونستی به کارات ادامه بدی و برای همیشه به جایگاهی میری که لیاقتته. دلم برات میسوزه

_ دلت برای خودت بسوزه... من نیاز به دلسوزی تو ندارم بیتا... امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت. هم تو هم این دوتا...

مهرداد هم پشت سرش از کنارمون که رد شد رو به پارسا گفت: بالاخره یه روز تلافیشو سرت درمیارم جناب بازپرس. منتظر اون روز باش

سیاوش سری تکون داد و رو به ما گفت: هنوزم دست از این کاراشون برنمی دارن. پارسا به نظرت حکمشون چیه؟

پارسا: نمیدونم. اینطوری که من دیدم دستیارای جناب قاضی رایشون به اعدامه تا ببینیم قاضی حکم نهایی رو چی میده...

رفتیم بیرون. با سیاوش خداحافظی کردیم. ازش قول گرفتم یه شب حتما با خونوادش بیاد خونمون. میخوام پریسا رو هم به هوای کمک کردن بیارم خونه تا با هم روبه روشون کنم. پارسا هم توی این کار خیلی کمکم میکنه.

*****

توی یه باغ بزرگ و بی انتها بودم. هرچی می دویدم به تهش نمی رسیدم. نه درش پیدا بود نه دیواراش. گم شده بودم. داد زدم کمک اما کسی نبود کمکم کنه. از دور یه نفر رو دیدم که داره نزدیکم میاد. دویدم طرفش. هرچی نزدیک تر میشدم قیافه ای زن چادرسفید بیشتر دیده میشد. چقدر شبیه مامانم بود. نزدیک تر که شدم دیدم مامانه. داد زدم مامان و پریدم بغلش. بوی گل یاس میداد. مثل همیشه چهره اش قشنگ و خندون بود. گفتم: مامان جونم دلم برات تنگ شده بود. کجایی؟

مامان پیشونیمو بوسید و گفت: چرا دلت برام تنگ بشه عزیزم؟ من که همیشه کنارتم. حتی موقع ازدواجتم روبروت بودم و برات دعا کردم. نگران منم نباش جای من خیلی خوبه. اینقدر قشنگه که حتی نمیتونی تصور کنی.

_ ای کاش نمیرفتی مامان...

_ دخترم الان وقت این حرفا نیست. یادت باشه من همیشه پیشتم و مواظبتم. الان شوهرت بیدار میشه و بیدارت میکنه. حرفایی که میخوام بهت بگم خوب گوش کن.

_ چه حرفی مامان؟

_ برادرت...

_ بهروز؟

_ نه... بیژن. ازش خبر داری؟

_ اون خیلی وضعش خرابه مامان. توی خرابه ها افتاده و مصرف میکنه...

_ اینو خودمم میدونم... برو پیداش کن و بهش کمک کن...

_ اما مامان اون به حرف من گوش نمیده...

_ چرا گوش میده... برو بهش بگو مامان منو فرستاده تا کمکت کنم.

_ چرا آخه؟

_ چون دیشب دلش شکسته بود و گریه کرد و منو صدا کرد. میگفت خسته شده از بس توی خرابه ها زندگی کرده و دلش میخواد برگرده به زندگی اما کسی نیست کمکش کنه. تو با شوهرت برو کمکش کن. خب؟

_ باشه مامان جون میرم.

_ خب دیگه عزیزم مواظب خودت باش من باید برم

_ نه... نرو مامان... من می ترسم. منو توی این باغ تنها نزار

با تکون های پارسا بیدار شدم. از نشستم سر جام. نفس نفس میزدم و صورتم عرق کرده بود.

ناخودآگاه زدم زیر گریه. پارسا بغلم کرد و سرمو گذاشت روی سینش و گفت: هیس. آروم باش عزیزم. چیزی نبود خواب دیدی. هیش فدات شم گریه نکن خانومی

بریده بریده گفتم: پارسا... من... توی باغ بودم... گم شده بودم... در و پیکر نداشت... ترسیده بودم... مامان اومد پیشم... بهم گفت... بهم گفت...

_ بهت چی گفت؟

_ بهم گفت برم بیژن رو پیدا کنم و کمکش کنم...

_ بیژن؟

_ اوهوم

_ باشه... باهم میریم پیداش میکنیم عزیزم... تو بخواب

همینطور که موهامو نوازش می کرد توی آغوشش خوابم برد. اصلا آغوش پارسا برام خواب آوره. صدای قلبش عین لالایی می مونه. ناخودآگاه خوابم می بره. چقدر خوبه که اینقدر آرامش دارم. خوب که چه عرض کنم عالیه...

*****

خبر تبرئه شدن من توی همه ی روزنامه های کثیرالانتشار و مجله ها چاپ شد. وزارت ورزش اعلام کرد میتونم برگردم به تیم ملی ولی باید دوباره تلاش کنم. مسئولان تیم شایان باهام تماس گرفتن و گفتن از چندماه دیگه که نیم فصل تموم بشه باید برگردم به تیم. خیلی خوشحال بودم. رفتم خرید و آرایشگاه. صورتمو اصلاح کردم. ابروهامو خیلی خوشگل برداشت. قیافم عوض شده بود. برگشتم خونه و برای نهار کلی غذای خوشگل و خوشمزه تدارک دیدم. زرشک پلو با مرغ شکم پر، خورشت قیمه ، سالاد شیرازی و دسر درست کردم. باید این پیروزی رو جشن گرفت. بوی روغن و پیازداغ گرفته بودم. رفتم بالا دوش گرفتم. یه بولیز کاموایی حلقه آستین سرخابی پوشیدم با شلوار اسپرت بنفش و موهامو محکم بالای سرم بستم. یه کوچولو آرایشم کردم و عطر زدم به خودم و بعدشم رفتم پایین میز نهار رو چیدم. صدای در اومد. پشت دیوار قایم شدم تا منو نبینه. وارد شد و پالتوشو سر جالباسی گذاشت و بلند گفت: اوم به به چه بویی میاد... چیکار کردی خانوم...

اومد از کنارم رد شد ولی منو ندید. صدا زد: بیتا... کجایی؟ نیستی؟

رفتم پشت سرش: چرا هستم...

_ به به چه کردی خانو...

منو که دید هنگ کرد. بعد از چندثانیه که زل زد بهم یهو چشمک زد و گفت: چشمم روشن، خانوم خانوما میخواد کار دستمون بده؟

زدم تو بازوش و گفتم: نخیرم... بی تربیت

یه خنده ی خوشگل زد. از اونایی که عاشقشم و دلم براش غش میره. روبروم وایساد. نگاهی بهم کرد و خندید و گفت: میدونی همیشه خندم میگیره وقتی تو روبروم وایمیستی؟

_ چرا؟

_ چون من با این هیکل گنده در برابر تو که اینقدر ظریفی از موشم ضعیف ترم...

از تشبیهش خندم گرفت. وقتی خندیدم اونم خندید و گونمو بوس کرد. بعدشم آروم توی گوشم گفت: میدونی دلیل نفس کشیدن منی؟

اینو که گفت عشق کردم. دلم غنج رفت. سرمو جدا کردم و گفتم: ای بابا ولم کن پارسا میخوام برم غذا رو گرم کنم.

_ نمیخوام. ولِتم نمیکنم. تا بوس ندی حق خارج شدن از بغل منو نداری. این یه دستوره...

برگشتم سمتش و اخم کردم : به من دستور نده پارسا اینجا اداره نیست...

خندید و پیشونیمو بوسید.

من که آروم شده بودم زمزمه وار گفتم: من میرم ناهارو آماده کنم.

پارسا رفت لباساشو عوض کرد. غذا رو روی میز چیدم. وقتی اومد سوتی زد و گفت: اوو ببین خانوم چیکار کردن... دست شما درد نکنه...

نشست پشت میز و ادامه داد: خب حالا مناسبتش چیه؟

_ مگه خبر نداری تبرئه شدم؟

_ آهان... به خاطر اونه؟

_ پس چی؟ تازه امروز آقای خجسته زنگ زد و گفت میتونم برگردم تیم...

_ پس مبارکه...

_ مرسی... بفرمایین آقا...

براش غذا کشیدم و بعدم خودم شروع کردم. روز خوبی بود.

بعداز ظهر قرار بود با پرهام و نغمه بریم خرید. چیزی دیگه تا عروسیشون نمونده بود. میخواستن لباس عروس و این چیزا بخرن نغمه گفت من و پارسا هم بریم. حاضر شدیم و راه افتادیم. پارسا ضبط ماشین رو روشن کرد. عاشق آهنگای ایرج و بنان و گلپا و کلا خواننده های سنتی بود.

در حینی که با خواننده میخوند گفت مرخصی گرفته برای فردا بریم شمال. منم زنگ زدم به بهروز: سلام داداشی

_ سلام خواهری خودم... خوبی؟ چه خبرا؟

_خوبم. خبر خوشی. تو خوبی؟ خوش میگذره؟

_ منم خوبم. جای شما خالی بد نیست . هوا عالیه. بارونم گاه گداری میاد. پارسا چطوره؟

_ اونم خوبه. الان کنارشم.

نگاهش کردم و دستمو گذاشتم روی دستش که روی دنده بود.

_ خب خدا رو شکر. خب کارم داشتی خواهری؟

_ جان؟ آره. ببین من و پارسا فردا میخوایم بیایم شمال. گفتم بهت خبر بدم به اونام بگی.

_ قدمتون روی چشم. باشه الان زنگ میزنم به زینب میگم.

_ اکی پس کاری با من نداری؟

_ نه آبجی... برو. مواظب خودت باش

_ باشه نگران نباش دیگه یه نفر هست که نزاره طوریم بشه...

_ میدونم... تا فردا

_ باشه... می بینمت... خداحافظ

قطع کردم. رسیدیم و پیاده شدیم. نغمه و پرهام منتظر بودن. کنار نغمه راه افتادم که پارسا هم اومد کنارم و دستمو توی دستش گرفت. طفلکی پرهام از زنش دور افتاده بود. اونا باهم حرف میزدن و من و نغمه باهم. به هوای لباس عروس نغمه منم لباسا رو نگاه می کردم تا اگه چیزی به چشمم اومد برای خودم بخرم. این پاساژ و پاساژ بغلیش فقط لباس مردونه و زنونه و لباس عروس بود. طبقه ی آخر یه مزون بزرگ بود که کل طبقه رو گرفته بود. چندتا رو انتخاب کردیم و نغمه رفت بپوششون. منم رفتم کمکش کنم. وقتی پوشید نگاهش کردم. عجب ماهی شده بود خواهرم. خیلی بهش میومد. پرهام اومد تو و وقتی دید گفت همین قشنگه و سفارشش

دادن. طرف دیگه ی مزون لباس مجلسی بود. داشتیم با فروشنده حرف میزدیم که پارسا اومد دستمو کشید سمت لباس مجلسیا. از بین همه ی مانکنا گذشت و یکی رو نشونم داد و گفت: این چطوره؟

لباس رو نگاه کردم. عالی بود. سلیقه ی پارسا عالی بود. یه پیراهن دکلته ی بنفش ساده انتخاب کرده بود که پارچه ی اکلیلی داشت و برق میزد. روی لباسم حریر بنفش داشت. یه جفت دستکش بلند سفید هم داشت که خوشگلترش می کرد. خانومی که اونجا بود اومد و گفت: از این لباس خوشتون اومده؟

پارسا: اگه میشه لطفا بیارینش خانومم تنش کنه

_ چشم

بعد از چند لحظه خانومه اومد و لباس رو بهم داد. وقتی داشتیم به سمت پرو می رفتیم خانومه گفت: باید به سلیقت احترام بزارم عزیزم. فکر نکن من به خاطر تبلیغات و جلب رضایت مشتری و این چیزا اینو میگم. نه اتفاقا؛ این بار واقعا حرف دلمو میزنم. مدلشو رئیس مزون از روسیه دیده و خوشش اومده. هنوز هیچ کس این مدل نزده. میدونی کارش هم ساده است هم خیلی شیکه. اگه بپوشی به حرفم میرسی

_ سلیقه ی خودم نیست. شوهرم انتخاب کرد

_ عجب شوهر خوش سلیقه ای. خوش بحالت... هم تو زن گرفتن سلیقه داشته هم تو انتخاب لباس

خندیدم و تشکر کردم و رفتم داخل پرو. لباس رو پوشیدم. خودم که کفم برید. وای خدا عجب لباسی. پارسا رو صدا کردم ببینه. در رو که باز کردم و منو دید تا چندثانیه که مات و مبهوت فقط داشت منو نگاه می کرد. دستمو جلوی صورتش تکون دادم. به خودش اومد: واقعا عالیه... درش بیار... خانوم بی زحمت همینو برامون حساب کنین.

لباس رو درآوردم. کم مونده بود پارسا منو بخوره.

نغمه اومد و گفت: کجایین شما دو ساعته؟

_ رفتیم لباس خریدیم

_ بدون من؟ ای نامرد

_ پارسا دیده بود منو کشید نشونم بده. خیلی خوشگله حالا بریم خونه بهت نشون میدم

پرهامم که طبق معمول چسبیده بود به نغمه گفت: مبارکه بیتا... این داداش ما رو این شکلی نبین یه سلیقه ای داره که بیا و تماشا کن... به به...

نغمه: کاش بعضیام یکم یاد می گرفتن... نمیدونم تو چرا اصلا هیچیت شبیه پارسا نیست... اینم از شانس منه... ای خدا ای فلک

پرهام با اعتراض گفت: هرکسی یه شکله دیگه... به جاش من خیلی پرحرفم ولی پارسا نیست. تازه من کلی جوک بلدم ولی پارسا نیست. بازم بگم؟

نغمه: وای خدا چه مزایایی داشتی تو من نمی دونستم... اصلا نمیدونم چرا بی هوا از دهنم پرید به تو بله گفتم... اصلا چی داری تو؟ من بدبخت حیف میشم با تو...

پرهام: تو حیف میشی؟ واویلا... مادر فولادزره جلوی تو کم میاره دختر. نمیدونم اگه من نبودم کی میخواست تو رو بگیره؟ تازشم اگه دری به تخته میخورد یکی تو رو میگرفت دو روز بعد با این زبونی که داری با تیپا پرتت میکرد خونه بابات...

پارسا با خنده وسط کل کل این دوتا پرید و گفت: یعنی شما دو تا عین همین... اصلا ساخته شدین برای هم... بابا ما غلط کردیم خوش سلیقه شدیم خوبه؟

پرهامم نیششو باز کرد و گفت خوبه. اما پرهام هر از چندگاهی یه تیکه ای می پروند و همه رو به خنده می انداخت. شام رو با هم خوردیم و بعد رفتیم.

صبح زود می خواستیم راه بیفتیم بریم شمال. برای همینم زود خوابیدیم.

یهویی از خواب پریدم. دوباره همون خواب عجیب رو دیدم. بازم مامان ازم خواست بیژن رو پیدا کنم و کمکش کنم. صدای اذون صبح از مسجدی که چندتا کوچه بالاتر بود اومد. خدایا این چه خوابیه؟ مامان همیشه می گفت خوابی که موقع اذان صبح ببینیم واقعیه و نباید دست کم بگیریمش. پارسا غلتی زد و وقتی دید من نشستم بلند شد نشست.

_ چی شده بیتا؟ چرا بیداری؟

_ هیچی... دوباره همون خواب رو دیدم. این الکی نیست پارسا. مامان ازم میخواد به بیژن کمک کنم.

_ چه تصادفی. اتفاقا منم داشتم خواب می دیدم. خیلی عجیب بود

_ خواب چی دیدی؟

_ چیزی ندیدم. فقط حس کردم یکی داره میگه کمک، کمک... بعدشم یکی گفت برو کمکش کن. بعدشم که از خواب بیدار شدم...

_ پارسا اینا اتفاقی نیست. این میتونه یه معنی بده.

_ یعنی اینکه من و تو باید باهم به بیژن کمک کنیم. درسته؟

_ دقیقا

_ شنبه که اومدیم از شمال بریم سراغش؟

_ آره...

صدای اذان قطع شد. بلند شدم تا نماز بخونم. پارسا هم پشت سرم بلند شد. بعد از نماز دیگه خوابمون نبرد. برای همینم حاضر شدیم و راه افتادیم به سمت جاده هراز. پلکام داشت روی هم می افتاد اما می ترسیدم بخوابم و پارسا هم خوابش بگیره. هرجور بود خودم رو نگه داشتم. هی چایی و میوه می خوردیم و حرف میزدیم. وقتی رسیدیم هنوز صبح بود. هرچی بهروز اصرار کرد بریم خونه ی اون پارسا قبول نکرد و گفت میریم هتل. بهش گفتم چرا قبول نکردی که گفت صاحبخونه ی بهروز بعدا اذیتش میکنه برای همین نمیخواد اذیت بشه. آخی! چقدر این پسر مهربونه. راست میگه من که خواهرشم به فکرم نرسید. وقتی رسیدیم هتل دوتایی باهم گرفتیم خوابیدیم تا موقع ناهار. وقت ناهار بیدار شدیم. نماز خوندیم و ناهارمونو توی اتاق خوردیم. تا دوش گرفتیم و حاضر شدیم عصر شده بود. آرایش ملیحی کردم و ادکلن به خودم زدم. بالاخره خواهر دامادم دیگه جای مادر و پدرشم باید باشم. زنگ زدم بهروز. سر راه رفتیم دنبالش و اون راهنماییمون کرد کجا بریم. وارد کمربندی شهر ساری شدیم و بعد از اونجا وارد یه روستا شدیم. خیلی سرسبز و باصفا بود. جلوی یه خونه پارک کردیم. خونه وسط باغ پرتغال بود. از وسط باغ یه راه درست کرده بودن. از زیر درختا که رد میشدیم عطر پرتغال به مشام می رسید. گاهی وقتا سرمون به پرتغالا می خورد. خوش بحالشون عجب جایی زندگی می کنن. پس همچین هم وضعشون بد نیست. یه خانوم و آقای مسن با لباسای ساده جلوی در بودن. با دیدن ما جلو اومدن و احوالپرسی کردن. وارد خونه شدیم. خونه ی ساده ای بود. مبل نداشتن و دور تا دور خونه پشتی چیده بودن. دوتا پنکه سقفی هم توی پذیراییشون داشتن. تلویزیون قدیمی و کوچیکی هم گوشه ی خونه بود. همین! بعضی حرفاشون رو متوجه نمی شدم چون با لهجه صحبت می کردن. بعضی وقتا هم به زبون محلی صحبت می کردن که ما نمی فهمیدیم. البته فکر کنم بهروز یکم می فهمید. خیلی خونگرم و ساده بودن. ازشون خوشم اومد. بالاخره عروس خانوم وارد شد. چایی آورد و تعارف کرد. حرف ها زده شد. بهشون گفتم عجله داریم و باید برگردیم تهران. قرار شد فردا عاقد بیاد خونشون و خطبه بخونه. شب شد ولی نذاشتن ما بریم. گفتن برای شام قراره خانوادشون بیان تا برای کاغذنویسی و اینا باشن. کاش حلقه گرفته بودیم. به بهروز آروم گفتم که جواب داد قبلا خودش رفته یه جفت حلقه خریده. خوبه این بهروز خریده وگرنه آبروون می رفت. تا موقع شام کلی

حرف زدیم و بیشتر آشنا شدیم. بهروز قبلا همه چی رو درباره ی خونوادمون بهشون گفته بود. آزمایششون رو هم داده بودن. تمام اقوامشون اومدن اینجا. با بزرگتراشون حرف زدیم و بعد از وافقت همه کاغذنویسی کردن. همه ی بزرگا هم زیرشو امضا کردن. حلقه ی عروس رو بهروز بهشون داد. خودشم حلقه ی خودشو دستش کرد. چادر سفید مامان رو از توی کیفم درآوردم و سر عروس کردم. بلند شدم و بهروز رو بغل کردم و بهش تبریک گفتم. بغضم گرفته بود. چندقطره اشک هم از چشمم اومد که پارسا سریع با دستمال پاکشون کرد و آرومم کرد. خیلی خوشحال بودم که بهروز سروسامون گرفت. شام رو که خوردیم با اینکه اصرار کردن بمونیم پارسا قبول نکرد و برگشتیم هتل. فردا صبح باید بریم با پارسا چندتا تیکه خرید کنیم. اینا رو خاله آذر بهم گفت. باید یه پارچه برای مادرعروس و یه پارچه هم برای پدرعروس ببریم و یه چادر مشکی هم برای عروس بخریم. صبح راه افتادیم. جمعه بود و همه ی مغازه ها بسته بودن. بالاخره بعد از کلی گشتن یه پارچه فروشی پیدا کردیم. خردیمون رو کردیم و بعد من خیلی خوشگل کادوپیچ کردم. رفتیم خونه ی عروس. عاقد اومد و خطبه ی عقد رو خوند. هردو بله رو گفتن و به خوبی و خوشی تموم شد. بعدازظهر هم ما راه افتادیم سمت تهران. جاده خیلی شلوغ بود اما بالاخره رسیدیم. انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده بود. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به پارسا کردم. خدا رو شکر که من پارسا رو دارم.

سرمو روی شونش گذاشتم. گفت: خودتو لوس نکن دختر. حواسم پرت میشه

_ لوس نمیکنم. دوس دارم سرمو بزارم روی شونه عشقم. مشکلی داری شما؟

_ دیگه نه. راحت باش. اینطوری منم راحتم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیالم از بابت بهروز راحت شد.

_ بیژن چی؟

_ راس میگی. باید بریم سراغ اون ببینیم چه کمکی از دستمون برمیاد.

_ آره...

_ پارسا یه چیزی رو میدونی؟

_ چی رو؟

_ اینکه من چقد دوست دارم؟!

_ چقد؟

_ام... اندازه ی کل قلبم...

_ واقعا؟

_ اوهوم...

_ پس بقیه چی؟

_ بقیه رو هم دوس دارم ولی قلبم برای یکی دیگه میزنه.

خندید و گفت: چقدر قشنگ حرف میزنی تو دختر... عین این دختر بچه ها.

خندیدم و چشمامو بستم و سکوت کردم. میخوام از نفس کشیدن کنار کسی که با تمام وجودم عاشقشم لذت ببرم. میخوام نفس عمیق بکشم تا با تمام وجود عطر خوشبوی پارسا رو حس کنم و آرامش بگیرم.

بالاخره رسیدیم. وارد خونه که شدیم پارسا جلوتر از من رفت تا در رو باز کنه. پله ی آخر رو که برداشتم یهو پارسا پرید جلوم. خواستم برم توی خونه که اجازه نداد. با تعجب نگاش کردم و گفتم: چرا اینجوری میکنی؟ بازیت گرفته؟

_ نخیرم... یکم صبر کنی خودت می فهمی...

یهو هلم داد سینه ی دیوار. دستاشم چسبوند دو طرف صورتم. نزدیکم شد؛ نزدیک و نزدیک تر. تا اونجا که فاصلمون کمتر از چندسانت بود. صدای تپش قلبم رو احساس می کردم. حس می کردم قلبم میخواد قفسه ی سینم رو بشکافه و بزنه بیرون.

زل زد تو چشمام و خیلی جدی گفت: بیتا... من دوستِ ندارم

قلبم هری ریخت.

_ چی؟ منظورت چیه؟

دستاشو برداشت و شروع کرد به خندیدن. اخم کردم و گفتم: منو مسخره میکنی؟ نمیگی با این حرفی که زدی قلبم وایمیسه؟ واقعا که...

خندش قطع شد. فکر نمی کرد من ناراحت بشم. اما من واقعا ناراحت شدم. بزار یکم تنبیه بشه. آخه اینم شوخیه؟ کلید طبقه ی بالا رو از جاکلیدی کنار در برداشتم و بی حرف رفتم بالا. سر جاش خشک شده بود. فکر نمی کرد من تا این حد ناراحت بشم. مثل جت دوید دنبالم. تا خواست حرف بزنه در رو بستم و رفتم تو. امشب که دوباره مجبور بشی تنها بخوابی دیگه از این کارا نمیکنی. لباسام رو عوض کردم. خودمم دلم میخواست برم پایین پیشش بخوابم. توی این چندوقت بدجوری عادت کرده بودم. اما خودمو کنترل کردم. نباید برم پایین. فردا خودش میاد عذرخواهی میکنه. یکم سختم بود اما اینقدر خسته شدم که دیگه خوابم برد. صبح که بیدار شدم

طبق عادت همیشگی میخواستم پتو بکشم روی پارسا اما یادم اومد پارسا نیست. پوفی کردم و بلند شدم رفتم صبحانه بخورم. بعد از صبحونه حاضر شدم. باید میرفتم دنبال بیژن. از در که بیرون رفتم دیدم پارسا روی پله ها نشسته و منتظر منه. صدای کفشامو که شنید بلند شد و گفت: سلام صبح بخیر

_ سلام.

راهمو کشیدم برم که دستمو کشید و گفت: تو رو خدا قهر نکن. بخدا غلط کردم. مثلا خیر سرم میخواستم شوخی کنم یکم بخندیم اما نمیدونستم ناراحت میشی. دیشب تا حالا یه دقیقه هم نخوابیدم. جان پارسا نگام کن...

نمیتونستم برنگردم جون خودشو قسم خورد. برگشتم و نگاش کردم. الهی بمیرم چشماش کاسه ی خون بود.

_ دیگه تکرار نشه

محکم بغلم کرد و گفت: غلط میکنم دیگه تکرارش کنم. قول میدم... از نوع پارسا

خندیدم و گفتم: خیلی خب ولم کن بابا کمرم شکست.

ولم کرد و دستشو دور گردنم انداخت و گفت: بریم؟

_ بریم

سوار ماشین شدیم. اول رفتیم همون خرابه ای که قبلا بابا و بیژن باهم توش بودن. سراغشو از چندنفری که اونجا بودن گرفتیم. گفتن مدتیه ازش خبری نیس اما باید از میثم بپرسین چون اون ساقیه و بهش مواد میده.

خدا لعنتت کنه میثم. داداشمو به خاک سیاه نشوندی خدا ازت نگذره ایشالا.

رفتیم پارکی که پاتوق میثم بود. پارسا دستمو محکم گرفته بود. پیداش کردیم. داشت توی پارک پرسه میزد و دنبال مشتری می گشت. منو که دید یه لحظه سر جاش خشک شد. خواست فرار کنه که گفتم: نه وایسا. کاریت نداریم.

اما بازم دوید. پارسا دستمو ول کرد و دوید دنبالش و گرفتش. به زور نشوندش روی صندلی. جلو رفتم. میثم منو که دید گفت: به به ببین کی اینجاس... یار قدیمی... بی وفا شدی بیتا خانوم

پارسا با عصبانیت: خفه شو مرتیکه ی ... عوضی وگرنه میدم بندازنت تو زندان تا بپوسی.

میثم که انگار تازه یادش اومده بود پارسا چیکاره اس رنگ از رخش پرید و گفت: بامن چیکار دارین؟

_ بیژن کجاس؟

_ بیژن؟ نمیدونم

_ خفه شو دروغ نگو. بگو بیژن کجاس وگرنه زنگ میزنم همکارای پارسا بیان جمعت کنن

_ خیلی خب... ته اون کوچه روبروییه یه خونه خرابس. بیژن و چندتا دیگه اونجان. معمولا روزا بیرون نمیاد. شبا میاد مواد میگیره.

_ برو گمشو

پارسا ولش کرد و اونم دوید و در رفت. سوار ماشین شدیم و رفتیم توی همون کوچه. جلوی خرابه پارک کردیم. رفتیم توش. کسی نبود. صداش زدم. از پشت سرم صدا اومد: بیتا؟

برگشتم سمتش. پشت سرم ایستاده بود.

_ تو اینجا چیکار میکنی بیتا؟

_ اومدیم دنبال تو...

_ دنبال من؟ برای چی؟

_ مامان بهم گفت...

_ مامان؟

_ آره... گفت ازش خواستی کمکت کنه. اونم توی خواب بهم گفت بهت کمک کنم وگرنه ازم راضی نمیشه

نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن. نشستم کنارش و گفتم: چی شد؟ چرا گریه میکنی؟

_ چند شب پیش دیگه خسته شدم. از اینکه همه با تحقیر بهم نگاه میکنن. یکی از دوستام توی بغلم موقع مصرف جون داد و تموم کرد. یهو لرزیدم. از خودم بدم اومد. گفتم اگه مامان بود الان کمکم می کرد تا دوباره برگردم. اما الان کسی رو ندارم. خواهر و برادرم دارن زندگی میکنن و از من یادشون رفته. من تنهای تنهام و مثل دوستم و مثل بابام موقع مصرف تموم میکنم.

دستشو گرفتم و گفتم: هیچ وقت شماها رو فراموش نکردم. من و پارسا اومدیم کمکت کنیم داداشی. پاشو بلندش کردیم و بردیمش توی ماشین. پارسا گفت یه مرکز ترک اعتیاد میشناسه که مدیرش از دوستاشه. رفتیم اونجا. چندتا آزمایش گرفتن از بیژن و گفتن چون مصرفش بالا بوده باید سه ماه بستری باشه تا کاملا پاک بشه. بیژنم قبول کرد. کلی از پارسا تشکر کرد. وقتی بستری شد رفتیم. خیالم از بابت اینم راحت شد. حالا دیگه سبک شدم. سوار ماشین شدیم. رو به پارسا گفتم: پارسا... واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.

_ نیاز به تشکر نیست خانومی. الان من و تو یک روحیم توی دوتا بدن. ما حالا باید تا ابد کنار هم و پشت هم باشیم. یه روزی هم میشه که من به تو نیاز پیدا میکنم و تو کمکم میکنی.

خندیدم : وقتی اینجوری حرف میزنی حس میکنم خوشبخت ترین زن روی زمینم. چون مردی رو دارم کنارم که از کوه هم محکم تره و کنارش احساس آرامش میکنم.

_ هیچی برای یه مرد بهتر از این نیست که زنش کنارش باشه و عاشقش باشه. منم خیلی خوشبختم...

لبخندی زدم. دستمو گذاشتم روی دستش و سرمو چسبوندم به شیشه. من خیلی خوشبختم.

*****

از صبح بیدار شدم و دوش گرفتم. لباسم رو برداشتم و پارسا سر راهش منو رسوند آرایشگاه و خودشم رفت سر کار. من و نغمه یه آرایشگاه می رفتیم. موهامو بالای سرم کج جمع کرد و بقیشو روی شونم ریخت. آرایشمم که تموم شد رفتم سراغ نغمه. اوف چه کرده بود آرایشگرش. به عمرم نغمه رو اینقدر خوشگل ندیده بودم. چند ساعتی طول کشید تا کار اونم تموم شد. پارسا ظهر میومد دنبالم تا بریم آتلیه. نهارمونو خاله آذر آورد. خودشم وقت آرایشگاه داشت. نهار که خوردیم پارسا اومد دنبالم. رفتیم آتلیه و کلی عکس گرفتیم. اولین بارم بود که میومدم آتلیه عکس بگیرم. چندتا عکس که گرفتیم رفتیم سالن. همه از لباسم خوششون اومده بود. نغمه همش میگفت کوفتت بشه که پارسا اینقدر خوش سلیقس. آرایشگرا هم میگفتن لباست خیلی شیکه. پارسا هم حسابی تیپ زده بود. البته صبح لباساشو براش گذاشتم بیرون. کت و شلوار خاکستری تیره با پیراهن طوسی و کروات خاکستری تیره گذاشتم. حالا پوشیده میبینم ماشالا چقدر بهش میاد. منم که هم جاری عروس بودم هم عین خواهرش حساب میشدم. همش بدو بدو داشتم. موقعی که داماد میخواست بیاد تو مانتو و شالمو پوشیدم. پارسا که اومد برای کادو دادن وقتی منو دید خیلی خوشحال شد. خاله آزیتا دم گوشم گفت: ببینم ناقلا چیکار کردی با پسر من اینقدر شاد و شنگوله؟ تازه تیپ روشنم زده...

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین.

تا آخر شب من همش اینور و اونور می دویدم. چندبارم با عروس و بچهای دانشگاه رقصیدم.

شب وقتی رسیدم خونه هلاک بودم. پاهام انگار داشت از جا کنده میشد. تا حالا اینقدر با کفش پاشنه دار بدو بدو نکرده بودم. پارسا اومد تو اتاق. کتشو در آورد و انداخت روی تخت. کرواتشو شل کرد. نشسته بودم روی تخت و پاهامو می مالیدم. نشست جلوی پام و گفت: چی شده؟

_ هیچی امشب زیاد راه رفتم پاهام درد گرفته.

_ خب کی میگه اینقدر با اون کفشات راه بری؟ من که میدونم تو عادت نداری به اونا

_ باید چیکار میکردم؟ خاله آذر و خاله آزیتا تنها بودن. البته پریسا هم بود ولی خب اونم دست تنها چقد میتونه کار کنه؟

_ آخ از دست تو. چقد تو خوبی آخه؟ این مامان من عروس به این خوبی از کجا میخواست پیدا کنه؟

_ خیلی خب بابا زیر بغلم پر شد دیگه جا نداره

خندید. جلو اومد و پاهامو گرفت و ماساژشون داد. بعد تکیه داد به تخت و سرشو گذاشت روی پام. موهاشو نوازش کردم و گفتم: میدونی امشب مامانت چی بهم میگفت؟

_ نه چی میگفت؟

_ میگفت چیکار کردی با پسر من تو این چندماه که من توی چندسال نتونستم بکنم؟

_ بگو چیکار نکردی... کل مسیر زندگی منو عوض کردی، قلبمو تسخیر کردی، کاری کردی که یه ساعت دوری ازت برام مثل یه ساله... بیتا تو چیکار کردی با پارسا؟

_ منم مثل تو... اونشب که تو کنارم نبودی هرکار می کردم خوابم نمی برد. هی پشیمون می شدم میخواستم بیام پیشت اما باز جلوی خودمو می گرفتم.

_ راستی یادم رفت بگم...

_ چیو؟

_ اینکه امشب خیلی ماه شده بودی...

_ چشمات قشنگه عزیزم... سلیقه ی آقامون بود...

_ پس سلیقه ی آقاتون خوبه...

_ سلیقش حرف نداره. بعضی وقتا خودمم حرفی ندارم در برابرش بزنم و جلوش کم میارم

_ جدا؟

_ آره... راستی تو هم امشب عالی بودی... خیلی کت و شلوارت بهت میومد

_ سلیقه ی خانوممه دیگه... چیکارش میشه کرد

دو تایی باهم خندیدیم. پارسا بلند شد و دستمو گرفت. نگاهش کردم و گفتم:

_ من برم لباسامو عوض کنم دوش بگیرم بیام

_ برو

رفتم بالا و لباسامو عوض کردم. پریدم تو حموم و دوش گرفتم. احساس می کردم یه وزنه ی ده کیلویی به سرم وصل کردن. حالا دیگه سبک شدم. لباس گرم پوشیدم و رفتم پایین. داشتم توی آینه خودمو نگاه می کردم چشمم افتاد به ساعتی که پارسا برای تولدم خریده بود. هیچ وقت حتی تا سر کوچه هم می رفتم از خودم دورش نکردم. یهو یه چیزی یادم اومد. سریع دویدم تقویم رو برداشتم. ای وای هفته دیگه تولد پارسا بود. پاک یادم رفته بود. تقویم رو گذاشتم سر جاش. رفتم پایین. پارسا تازه از حموم اومده بود و حولشو به کمرش بسته بود و موهاش خیس رو پیشونیش ریخته بود. دستشو گرفتم کشیدم و نشوندمش روی صندلی و گفتم: پسر خوب اینطوری تو زمستون راه میری سرما میخوری. بعد من چیکار کنم تو سرما بخوری؟

خندید و هیچی نگفت. موهاشو با سشوار خشک کردم. بعدشم رفتم پریدم تو تخت و خزیدم زیر پتو. آخیش چقدر گرمه اینجا. پارسا رفت توی اتاق بغلی لباساشو بپوشه. بعد از چنددقیقه برق رو خاموش کرد و اونم خزید زیر پتو. از پشت بغلم کرد . منم خودمو بیشتر توی آغوشش جا کردم و به ثانیه نرسیده خوابیدم...

*****

پرهام با پچ پچ دم گوشم گفت: مطمئنی اومد؟

_ آره بابا صدای در پارکینگ اومد. چیه میترسی؟

_ نه بابا ترس چیه؟ فقط میگم اگه نیومده خب برقا رو روشن کنیم

صدای چرخش کلید توی در باعث شد پرهام دست از پرچونگی برداره و سکوت کنه. همه سکوت کرده بودن. صدام کرد: بیتا... بیتاجون... خانومی...

پرهام که کنارم بود گفت: بزار برم برقا رو روشن کنم وگرنه یه وقت می بینی کار به جاهای باریک کشید...

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: حرف نزن بی تربیت...

صدای پا از نزدیک اومد. داشت با خودش حرف میزد: یعنی کجا رفته؟ چرا برقا خاموشه؟

برقا رو که روشن کرد پرهام یه بادکنک بغلش ترکوند و همه باهم شعر تولدت مبارک رو خوندیم. بدبخت سنگ کوب کرد.

کیفشو انداخت روی زمین و گفت: وای خدا باورم نمیشه... شما همه برای تولد من اومدین؟

پرهام از پشت سرش گفت: پ ن پ اومدیم اینجا چایی بخوریم رفع زحمت کنیم. میخوای یه بار دیگه فیلممونو تکرار کنیم داداش؟ خب معلومه دیگه اینهمه فیلم بازی کردیم برای تولد شما جناب استاد

نیشش باز شد و گفت: ایول خیلی باحال بود...

اینقدر ذوق زده بود و لحنش بامزه بود که همه پقی خندیدن. پارسا جلو اومد و جلوی همه منو بغل کرد و بلند گفت: همش زیر سر توی نیم وجبیه... بعدا به حسابت جداگانه میرسم

خاله جلو اومد و گفت: اوی اوی اوی حواست باشه ها دختر منو اذیت کردی نکردی...

_ مامان؟ یعنی به همین زودی بیتا شد دخترت، منو تهدید میکنی؟ ای خدا...

خاله خندید: بی جنبه ای چقد پسرم... هردوتون برام عزیزین... ایشالا زودتر عروسیتون برسه...

با خجالت سرمو انداختم پایین.

پارسا که انگار خوشش اومده بود بلند گفت: ایشالا، ایشالا...

همه با این حرف پارسا خندیدن. پارسا رو بردم توی اتاق و لباسایی که آماده کرده بودم رو بهش دادم تا بپوشه.

رفتم بیرون تا راحت لباساشو بپوشه.

نغمه دنبالم اومد توی آشپزخونه تا کمکم کنه.

تا آخر شب کلی بگو و بخند کردیم. کادوها رو باز کردیم. من برای پارسا یه ساعت با بند چرم قهوه ای و صفحه ی گرد و اسپرت خریدم. از وقتی ازدواج کردیم ساعت قبلیشو انداخت بیرون و ساعت ساده ای که قبلا ازش استفاده میکرده رو دستش کرد.

سیاوش و پریسا خیلی بامزه بودن. سیاوش تا پری رو میدید سرخ میشد و سرشو می انداخت پایین. کی بشه این دوتا هم بهم برسن...

کیک رو با کلی شوخی و خنده خوردیم. پریسا از همه چی فیلم می گرفت. پرهام هی میگفت این کارو بکنین اون کارو بکنین.

بعد از خوردن شام پارسا گفت: برای اینکه از خانومم تشکر کنم یه آهنگ میخوام براش بزنم.

گیتارشو آورد و نشست روی صندلی پیانوش و کوک گیتارشو تنظیم کرد. با پاش روی زمین ریتم گرفته بود. همه ساکت بودن و چشم به دهان پارسا دوخته بودن. ریتم آهنگش یکم شاد بود. چقد آشنا بود...

غم بی تو دل من

تو که میدونی واسه تو میمیرم

شک نکن به حرفای من

ولی عمریه از تو جون میگیرم

مهربونم تویی جونم

اره قدرتو میدونم

با تو عشقم تو بهشتم

دیگه بی تو نمیتونم

دیگه بی تو نمیتونم

(این که... این آهنگ مورد علاقه ی منه...)

من موندم پای عشقت هنوزم

عاشقتر از دیروز و هر روزم

تنهایی توی قلب من جاته

عشق من دنیام توی دستاته

دل به تو بستم

بهش وابستم

تا اخرش عاشقت هستم

چه خوبه حالم

با تو خوشحالم

خوبه من به تو میبالم

به تو میبالم

تا دنیا دنیاست

عشقت پابرجاست

از این که هستی ممنونم

اوج دنیامی

نبض دنیامی

این حسو به تو مدیونم

من موندم پای عشقت هنوزم

عاشقتر از دیروز و هر روزم

www.98iA.Com

تنهایی توی قلب من جاته

عشق من دنیام توی چشماته

من موندم پای عشقت هنوزم

عاشقتر از دیروز و هر روزم

تنهایی توی قلب من جاته

عشق من دنیام توی دستاته

عاشقتر

دل به تو بستم

بهت وابستم

تا اخرش عاشقت هستم

چه خوبه حالم

با تو خوشحالم

خوب من به تو میبالم

به تو میبالم

تا دنیا دنیاست

عشقت پابرجاست

از این که هستی ممنونم

اوج رویامی

نبض دنیامی

این حسو به تو مدیونم

من موندم ...

... عاشقتر

تنهایی توی قلب من جاته

عشق من توی چشماته

من موندم پای عشقت هنوزم

www.98iA.Com

عاشقتر از دیروز و هر روزم

تنهایی توی قلب من جاته

عشق من دنیام توی دستاته

از کجا میدونست من عاشق این آهنگم؟ از بس این آهنگ رو گذاشتم و گوش دادم پارسا هم خوشش اومده.

عاشقتم پارسا... بی نهایت!

*****

« دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، بیتا دهقانی برای بار سوم می پرسم ، آیا حاضرید با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و شمعدان ، ۸عدد سکه ی طلا و یک سفر حج شما را به عقد دائم آقای پارسا شایسته در بیاورم؟ آیا وکیلم؟»

همه جمع شده بودن و سکوت کرده بودن. نگاه همه به من بود تا بله رو بگم. پارسا دستمو گرفته بود. فشار خفیفی داد و گفت: همه منتظرتن عزیزم.

_ با اجازه ی بزرگترا، بله

همه کف زدن. پارسا دستمو گرفت حلقه رو دستم کرد. منم حلقه رو دستش کردم. البته قبلا این کارا رو انجام داده بودیم ولی دوباره هم انجام دادیم. بعدشم با انگشت عسل دهنش گذاشتم و اونم همین کار رو کرد.

دوباره همه دست زدن. بهروز و زینب جلو اومدن و بغلم کردن. بهروز یه گردنبند قشنگ بهم هدیه داد.

بعدش بیژن که حالا دیگه پاک شده بود جلو اومد و بغلم کرد و گفت: خوشبخت بشی خواهری...

دستمو بالا آورد و از تو جیبش یه دستبند خیلی خوشگل و ظریف بیرون آورد و دستم کرد.

_ این چه کاری بود کردی بیژن؟

بیژن: من به تو و پارسا خیلی مدیونم. میدونم خیلی ناقابله ولی هدیه ی ناچیزیه از طرف من.

بعدشم با پارسا روبوسی کرد. از وقتی مرخص شد پارسا توی مدارس آموزش از راه دور ثبت نامش کرد تا ادامه تحصیل بده. پارسا با باباش صحبت کرد تا یکی از واحدای آپارتمان رو بده به بیژن. تازه براش توی مغازه ی یکی از آشناهاش کار پیدا کرد. این بیژن دیگه اون بیژن نیست. کاملا متحول شده. الهی قربونش برم اینقدر خوشتیپ شده با این لباسای رسمی که نگو.

بعدش نغمه و پرهام اومدن. نغمه منو در آغوش گرفت و پرهامم با پارسا روبوسی کرد. نغمه و پرهام دوتا سکه بهمون دادن. خاله آزیتا و عموحسین هم یه سرویس طلا دادن. خاله آذر و عمو مجید یه نیم ست ظریف و شیک آوردن. من نمیدونم اینهمه طلا رو چیکار کنم. سیاوش و پریسا هم یه جفت گوشواره ی قشنگ آوردن. تقریبا ده روز پیش عقد کردن. خوشحالم که این دوتا هم بهم رسیدن.

پارسا یه لحظه هم دستمو ول نمی کرد. رفتیم توی تالار. به همه خوشامد گفتیم. بعدشم فیلم بردار گفت رقص دو نفری عروس و دوماده. همه ی برقای سالن رو خاموش کردن و روی من و پارسا نور انداختن. پارسا نمیخواست برقصه اما من زورکی کشیدمش وسط و گفتم الکی دستاشو تکون بده. بعد از اینکه رقصیدیم نشستیم. نوبت بریدن کیک شد. کیک رو بریدیم و بعد کیک دهن هم گذاشتیم. بعدش پارسا رفت قسمت مردونه. به زور منو بلند کردن برقصم و نمیزاشتن بشینم. شب خوبی بود.

البته مگه میشه بد باشه؟ همه ی دخترا آرزوی همچین شبی رو دارن. موقع شام دوباره پارسا اومد. خندم گرفته بود. وقتی پارسا میخواست بیاد همه دنبال لباس می گشتن تا زود خودشون رو بپوشنن و وسطش غرغرم می کردن. شام رو با پارسا توی یه ظرف خوردیم. بالاخره شر فیلم بردار کم شد. نفس راحتی کشیدم. از بعدازظهر همه جا دنبالمون بود. نمیزاشت دو دقیقه راحت بشینم.

عموحسین اومد و شنلم رو انداخت روی سرم. پارسا دستمو گرفت و آروم رفتیم توی ماشین. ماشین پارسا با گل خیلی قشنگ شده بود. بیژن و بهروز و زینب توی ماشین پرهام نشستن و اومدن دنبال ماشین عروس. کلی ماشین دنبالمون راه افتادن و بوق بوق می کردن.

پارسا دستمو گرفت و بوس کرد و گفت: باورم نمیشه این عروس خوشگل امشب مال منه

_ منم باورم نمیشه این آقادوماد خوشتیپ امشب مال منه

_ بیتا نمیدونی چقدر خوشحالم که از این به بعد من و تو رسما زن و شوهریم...

_ منم خیلی ذوق دارم... راستی یه مدته یه تصمیمی گرفتم

_ چه تصمیمی؟

_ میخوام از بسکتبال خداحافظی کنم...

_ چرا؟ من که آزادت گذاشتم تا...

_ میدونم. به خاطر تو نیست. به خاطر زندگیمونه. میخوام همه ی تلاشمو برای زندگیمون انجام بدم. مثل بقیه ی زنایی که برای شوهرشون و زندگیشون تلاش میکنن.

_ نمیدونم چی بگم... به تصمیمت احترام میزارم.

لبخندی زدم. رسیدیم خونه ی خودمون. همه تا دم در خونه اومدن. از دم در خداحافظی کردن و دیگه برگشتن. به جز بهروز و بیژن و زینب کسی دیگه نموند. اونام سریع رفتن طبقه ی بالا واحدی که دست بیژن بود. پارسا دستمو گرفت و از پله ها رفتیم بالا. کفشامو درآوردم و رفتم تو. دستمو کشید و منو برد توی پذیرایی و نشوند روی مبل روبروی پیانو. بند شنلمو باز کردم و انداختمش روی مبل بغلی. رفت سمت پیانو. نشست روی صندلی و گفت: فقط گوش کن. این آهنگ رو خودم ساختم. گذاشتمش برای امشب تا برات بزنم.

چند لحظه تمرکز کرد و بعد شروع به زدن کرد.

ریتمش ملایم و دلنشین بود. همیشه عاشق صدای پیانو بودم. صدای پارسا که اومد از فکر بیرون اومدم و سرتا پا گوش شدم. شروع شد:

عاشقت شدم عزیز دلم

تورو میبینم میریزه دلم

عشقو پیش تو تجربه کردم

دستتو بزار تو دست سردم

خسته بودم از روزای عادی

تو منو با دنیا آشتی دادی

از گذشته هام چیزی نمیگم

چونکه با تو یه آدم دیگم

خیلی چیزا هست که از من ، نمیدونی

اما دوست دارم کنار من بمونی

من روی زمین بهت رسیدم اما

مطمئنم که تو اهل آسمونی

روز و شب فقط محو نگاتم

دیوونه ی این حال و هواتم

تو معجزه ای مثل تولد

عشق تو دلیل زندگیم شد

دستشو روی آخرین کلاویه نگه داشت. بلند شدم و به سمتش رفتم. از جاش بلند شد. جلو رفتم و بغلش کردم. گفتم: خیلی قشنگ بود. تو معرکه ای پارسا. خیلی خیلی عاشقتم

روی موهامو بوسید و گفت: نه به اندازه ی من گلم... من هرکار میکنم فقط به خاطر تو میکنم...

سرمو بالا آوردم و زل زدم تو چشماش. چشمایی که عاشقشونم. چشمایی که اگه یه روز نبینمشون دق میکنم از دلتنگی. چقدر من عاشق این مرد بودم. مردی که تمام دنیایه منه. مردی که به من زندگی دوباره بخشید. به من عشق بخشید. حالا دیگه چیزی نیست توی دنیا که نداشته باشم. من به مرد زندگیم رسیدم. برادرام خوشبخت شدن. حالا دیگه همه کنار همیم. فقط جای یه نفر خالیه که اونم مطمئنم از خوشبختی بچه هاش شاده. همون شب پارسا بهم قول داد برای ماه عسل بریم مشهد پابوس آقا اما رضا. فقط دو بار توی عمرم قسمت شد برم زیارتش. تا یک سال پیش فکرشم نمی کردم یه روزی عاشق مردی بشم که ازش متنفر بودم. اما میگن آدم از فردای خودش خبر نداره؛ حکایت من و پارساست. آدمیزاد از قسمت خودش خبر نداره فقط خدا میدونه و بس. اونه که تصمیم میگیره کی به کی برسه. خدا رو صدهزار مرتبه شکر که عشق ما به سرانجام قشنگی ختم شد. فقط یه جمله مونده بگم. خدایا هرکی عاشق شده و عشقش پاکه ازت خواهش میکنم به معشوقش برسون.

«آمین»

((پایان))

۹۳/۶/۳۰

مهسا مقدم

پایان نهایی : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member221786.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member4929.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member196715.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

